

شماره ۳۷۴۷
چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



جمعه، روز تعیین سرنوشت



با خودمان مهربان باشیم

رابطه‌ای که تاریخ انقضا ندارد

یک دنیا عشق اینجا موج می‌زند

آلاشت و ناشنیده‌های یک شهر رویایی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
Email: haftegi@ettelaat.com
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جمعه، روز تعیین سرنوشت

جمعه ۲۹ اردیبهشت یعنی همین پس فردا، در تاریخ سیاسی واجتماعی ایران روز بزرگی است. همزمان دو انتخابات در آن برگزار می شود؛ انتخابات ریاست جمهوری و انتخابات شوراها.

چند حالت ممکن است وجود داشته باشد. نخست اینکه شما بنا دارید مثل اکثر مردم در انتخابات شرکت کنید و حتی کاندیدای مورد نظر خود را هم انتخاب کرده اید و از همین حالا شناسنامه خودتان را هم کنار دستتان گذاشته اید تا زیاد معطل نشوید.

اما ممکن است شما در زمره افرادی باشید که مردد هستید که شرکت بکنید یا شرکت نکنید یا اینکه کم حوصله هستید و خیلی آن را جدی نمی گیرید و می گویید بالاخره خیلی ها رای می دهند و یک رای مهم نیست.

حالت دیگر هم اینکه ممکن است شما در زمره افرادی باشید که اصولاً قصد شرکت در انتخابات را ندارند و یا اصولاً رغبتی به مسایل سیاسی ندارند و یا اینکه مخالف هستند و می گویند انتخابات در ایران آزاد نیست و همه این کاندیداها با وجود همه دعواهایی که دارند از یک قماشند و فرق چندانی با هم ندارند چون آزادی نیست و چون خیلی از انتظارات ما را اصولاً با وجود این ساختار قدرت نمی توانند برآورده کنند و صرفاً می خواهند ما را پای صندوقهای رای بکشانند.

نگارنده با گروه نخست و اندیشه نخست اختلافی ندارد و لذا سخن دیگری باقی نمی ماند چون آنها شرکت در انتخابات را وظیفه خود دانسته واثر آن را نیز می دانند اما قاعدتاً با دو گروه دیگر سخن دارد. هر چند به دلایل شخصی و عقیده شخصی شرکت در انتخابات را اجدای وظیفه اخلاقی و انسانی واجتماعی و سیاسی، وظیفه شرعی هم می دانم اما می خواهم بدون دخالت دادن شرع و دین و مقدسات در این امر بگویم که هر دو گروه دیگر هم باید حتی با وجود اعتقاداتشان در انتخابات شرکت کنند.

نخست به آنها که در تردید به سر می برند می گویم که تردید و عدم مشارکت شما حتی به قدر یک رای در سرنوشت آن موثر است.

توان و قدرت قوه مجریه را دست کم نگیرید. همین طور خودتان را دست کم نگیرید. به سال ۷۶ و خرداد ۷۶ نگاه کنید که چطور پیام شما شنیده شد و برخلاف همه انتظارها و تبلیغات، دولت اصلاحات سر کار آمد. وقتی آن دو دوره تمام شد باز هم در سال ۸۴ شما چون خواستار تغییر بودید دوران دیگری را رقم زدید و در پایان آن دولت وقتی نتیجه کار را مطابق میلتان ندیدید و بسیاری از وعده ها و شعارها و حرکتها و اقدامها را عوامانه دیدید و حرکت کشور به سمت ناکجاآباد را تشخیص دادید در سال ۹۲ دولت جدیدی را بر سر کار آوردید و با حمایت از تیم دیپلماسی کشورتان برجام را رقم زدید. پس شما در هر دوره، اثرگذار بودید و پیامهای روشنی را فقط با حضور در عرصه انتخابات به مسئولان و به نظام ابلاغ کردید. پس چرا گمان می کنید که نباید شرکت کنید و یا چرا باید تردید داشته باشید و اصولاً عدم حضور و مشارکت شما چه فایده ای دارد که کمتر از حضور شما نیست؟ بسیاری از مطالبات جامعه مدنی و توسعه خواهی (حتی اگر معتقد باشیم که همه آنها تنها با تعیین یک رئیس جمهور برآورده نمی شود) در سایه یک انتخاب درست بین اعتدال و افراط، بین منطق و تدبیر و عوامفریبی، بین مدارا و قهر، بین حرف و وعده و شعار، و عمل و اقدام و کار برآورده می شود و اگر با بی تفاوتی و سهل انگاری در این عرصه انتخابات مشارکت نکنیم حق گلایه از وضع پیش آمده و مخاطرات پس از آن را نخواهیم داشت. حضور همه ما چه از نظر کمّی و چه از نظر کیفی بسیار مهم است. همه آنها که ایران را دوست دارند و به سرنوشت کشور علاقه مندند باید از این حق مسلم شهروندی خویش استفاده کنند. جمعه روز تعیین سرنوشت نحوه اداره کشور در ۴ سال آینده است و حضور تک تک ما پای صندوقهای رای ضروری است. هم در انتخابات ریاست جمهوری و هم در انتخابات شورای شهر... ضمناً این یادمان باشد که انتخابات شورای شهر را که مسئولیتهای مهمی از جمله تعیین شهردار را برعهده دارد دست کم نگیریم. بخصوص در شهرهای بزرگ و از جمله در تهران همه فهرست را پر کنیم و به نوشتن نام یک یا چند نام در برگه اکتفا نکنیم.

اسرار تمام زشتیها در خانه‌ای پنهان است که دروغ کلید آن است

● امام حسن عسگری (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

شما قبلا کجا بودید؟!

درباره شــعارهای انتخاباتــی نامزدهای تعیین صلاحیت شــده ریاســت جمهوری، یک نکته مهم وجــود دارد و آن اینکــه تمام آنهــا قصد فقرزدایی دارند. یعنی اینکه اکثر بزرگان کشور به این واقعیت اشراف دارند که وضعیت اقتصادی و معیشت مردم خوب نیست و آنها برای اینکه بتوانند آرای لازم را کسب کنند مبارزه با فقر وبیکاری را شعار خود قرار داده‌اند، جای تعجب اینجاســت که اکثر نامزدهای انتخاباتی در کشــور قبلاً دارای مسئولیت بوده‌اند و باید پرسید که آقایان این مدت کجا بوده‌اند و چرا از دفاع از حق مردم شانه خالی کرده‌اند، و چرا چشمان خود را بســته بودند؟ آنجا که میلیاردها میلیارد، از ثروت ملت با اختلاس از بین رفت چرا هیچ همتی از شما دیده نشد؟ وچرا در موقع انتخابات همه به فکر دفاع از حقوق مردم می‌افتند؟ باور کنید ما از این همه شعار خسته شدیم.

عبدالناصر بلوچزهی- زاهدان

کاش کارگران هم دیده شوند

شما که به خانه‌های بدون یخچال می‌روید وسفره های خالی از نان زاغه نشینان و پابرهنه‌ها را به تصویر می کشید کاش بدانید فقط بازنشستگان نیستند که یخچالهایشان خالی از میوه است و همینطور فرهنگیان نیســتند که در وضعیت بدمعیشتی قرار گرفته اند، بلکــه کارگران حداقــل بگیر قانون نانوشــته اداره کار در کشــور هم به علت بی عدالتــی در پرداخت حقوقها در بدترین شــرایط زندگــی قرار گرفته اند ونه تنها یخچالهایشــان خالی از خوراکی شــده بلکه ســفره های آنها هــم روز به روز خالی از نان اســت ودرحال برچیده شــدن وآنها هر روز شــرمنده زن وفرزندانشان هستند. کاش فرصتی پیدا می کردید وبه خانه های این قشــر محروم ومظلوم هم ســری می زدید تا با چشــمان خود ببینند دستها و پیشانیهای کارگرانی که پیامبر گرامی اســلام بر آنها بوسه می زد وافتخار می کــرد چطور با بی عدالتی وبی توجهی دولتمــردان پینه بســته امــا هنوز هیچیــک از این نامزدها سخنی از زندگی مشقّت بار کارگران به میان نیاورده اند وفقط از فرهنگیان و باز نشســتگان حرف زننــد و با این رویه باعث پاشــیدن بذر نفاق وتفرقه دربین کارگران وفرهنگیان شده اند. اگر فرهنگیان عزیــز مســوولیّت گــردش چرخ علــم وفرهنگ کشــور را برعهده دارند کارگــران زحمت کش هم مســوولیّت خطیر گردش چرخ سنگین وکمرشکن اقتصاد کشــور را برعهده دارند پس برای رســیدن به پاستور فخرفروشــی دربین مردم را کنار گذاشته وصداقت در بیان و عدالت در کار را سرلوحه زندگی وخدمت به خلق خدا قرار دهید.

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد لرستان

فریب

ماشــین را از تعمیرگاه به ســمت خانه می‌راند. باز هم خوب تعمیر نشــده بود. گوشــه‌ای ایستاد و ســیگاری گیراند و با تمام ولع کشید. به خانه رسید. هیچ چیز دل انگیز نبود. هیچ چیز ســر جای خودش قرار نداشت. پای آینه نوشته بود: من و بچه‌ها رفتیم خانه خواهرم. منتظر ما نباش. قورمه‌سبزی دیشب و پلو در یخچال هســت فقط گرمش کن، سیروس... ناراحت شــد و دومین ســیگار را گیراند و تا آخرش کشید. نمی‌دانســت چرا همه او را فریب می‌دهند. شاید به خاطر اینکه بسیار مهربان بود. هنگام تعمیر ماشــین یادش می‌آمد به اوســتا می گفت: آفرین، راســت می گویی از کلاچ اســت. از کجا فهمیدی؟ یــا به زنش که گفته بود: نکنه بدون من غذا نخورید گشنه‌تان می‌شود، بخورید و نگران من نباشید.

آرمان عابد ـ رشت

پشیمان مشو

■ از خدمت به خلق پشیمان مشو... و اگر کسی قدر خوبی تو را ندانست، غمگین مشو!

■ چون گنجشکهــا هر روز آواز می‌خوانند و هیچ‌کس تشکر نمی کند!ولی باز هم آوازشان را ادامه می‌دهند...

■ نگاه مردم به تو متفاوت است... یــک نفر تو را بد می‌بیند و دیگــری تو را خوب!و یکــی دیگر تو را جذاب، و شخصی دیگر تو را هیچ حساب نمی کند!

تنها خداست که تو را آنگونه که هستی می‌بیند، پس خدا را مقصود و مراد خودت قرار بده...!

غلامعلی قاضی شهرضا ـ شهرضا

این سیستم مالیاتی است؟!

سیســتم دریافت مالیات در کشــور سیســتم نا عادلانه‌ای است از جمله سیستم دریافت مالیات ارزش افزوده. بگذارید مثالی بزنم. چند ســال قبل کــه فرزندم بیکار بود دفتری بــاز کرد و نمایندگی یک شرکت بیمه را پذیرفت و یکی دو سال مشغول کار بود و از درآمد به دست آمده مالیات خودش را هم می پرداخت. بعد از دو ســه سال کارش از رونق افتــاد و جالب اینکه دو ســال فرزندم بیکار در خانه نشســته اســت و از حقوق من باز نشسته می خورد. حــالا هر روز از اداره مالیات زنگ می زنند و مالیات طلــب می کنند. آدم بیکار چه پولی دارد که به آنها مالیــات بدهد؟ آن هم از یک دفتر اجاره‌ای که آن هم دو سال است تعطیل است؟ دولت باید از آنها که درآمد و ثروت واقعی دارند مالیات بگیرد. نه از آدم بیکار و یا کسب و کار تعطیل شده... هزاران میلیارد فرار مالیاتی در کشور وجود دارد و بعضی هم حقوق نجومــی می گیرند و هزاران میلیــارد هم مطالبات معوق با گردن کلفتی پس داده نمی شــود آن وقت به سراغ فرزند بیکار سی ساله فوق لیسانس من می آیند و از او مالیات می خواهند. آن هم برای کســب و کار تعطیل شده؟

منیژه ابراهیمی- ساری

نامه به سردبیر

باســلامی گرم و صمیمی خدمت همه شــما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی با این درخواست همیشــگی که در تماس با نشــریه خودتان از ذکر نام، نشانی و معرفی خویش دریغ نفرمایید.

***

غلامعلی چریکی ـ گچساران

مطلب "مرثیه‌خوان شوریده‌حال آبادانی" به‌دستم رســید و در آن خاطره‌ای از دوران گذشته با آواهای رادیو آبادان گفته و تقاضا کرده بودید که این رادیو با آواهای دلنشینش دوباره راه‌اندازی و پخش شود. در ضمن تقاضاهای دیگر شما را هم به بخشهای مربوطه دادم تا بررسی شده و در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

نوروزی ـ گرگان

خبر ارســالی شــما را پیرامون جشنواره گلدانهای دانــش آموزی که همــراه عکس فرســتاده بودید دریافــت کردم. من هم معتقــدم این کار یک ابتکار خوب اســت که توسط سازمان پارکها و فضای سبز شــهرداری گرگان صورت گرفتــه و مردم را باید از سنین کودکی با طبیعت و فضای سبز دوست و آشنا کرد و این گونه عملکردها همیشه موثر تر واقع خواهد شد. موفق باشید.

مازیار اوریمی ـ قائمشهر

در پیغام تلگرامی که برای مجله ارســال کرده‌اید، گفته‌اید انســانیت و مهربانی هنوز زنده اســت و از برخورد شایسته کارکنان قسمت اداری بیمارستان نیمه شعبان و طوبی شهرستان ساری تشکر کرده‌اید که با روی باز پذیرای مراجعه کنندگان هستند، ما هم برای شــما و این عزیزان در مراحل مختلف زندگی آرزوی خیر و سربلندی داریم.

رقیه شریف خوا ـ یوانکی

ســه مطلب از شــما پیرامون "قرآن" کتابی که با نام خدا آغاز می‌شــود و با نام مردم پایان می‌پذیرد، مطلبــی درباره آموزش و پرورش و توجه بیشــتر به مدارس بخصوص دبیرستانها و اجرای دوباره طرح کاد و مطلب همزمانی آغاز سال با روزهای محرم به دستم رسید، هر سه موضوع را برای بررسی به بخش تحریریه سپرده‌ام، اما تقاضا دارم خودتان شماره‌های چاپ شده مجله را تهیه کنید و از ارسال وجه نقد برای فرســتادن مجله خودداری کنید چون امکان این کار برای ما میسّر نیست.

در ضمن اگر در شهر و دیار خودتان برای دریافت مجله با مشــکل روبرو هستید حتماً این موضوع را با واحد توزیع و فروش موسسه اطلاعات (۲۹۹۹۹) و یا روابط عمومی مجلّه در میان بگذارید تا نسبــت به رفع مشکل اقدام شود. سربلند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کی خوشبختی؟!!

"متنی که برنده جایزه بهترین متن سال شد"

آنها که موهای صاف دارند فر می‌زنندو آنها که موی فر دارند مویشان را صاف می‌کنند.

عده‌ای آرزو دارند خارج بروندو آنها که خارج هستند برای وطن دلشان لک زده و ترانه‌ها می‌سُرایند.

مجردها می‌خواهند ازدواج کنند، متأهل‌ها می‌خواهند مجرد باشند...عده‌ای با قرص و دارو از بارداری جلوگیری می‌کنند و عده‌ای دیگر با قرص و دارو می‌خواهند باردار شوند...لاغرها آرزو دارند چاق بشوند و چاقها همواره حسرت لاغری را می‌کشند...شاغلان از شغلشان می‌نالند و بیکارها دنبال همان شغلند

فقرا حسرت ثروتمندان را می‌خورند وثروتمندان دغدغه نداشتن صفا و خونگرمی فقرا دارند...

افراد مشهور از چشم مردم پنهان می‌شوند مردم عادی می‌خواهند مشهور شده و دیده شوند.

سیاهپوستان دوست دارند سفیدپوست شوند و سفیدپوستان خود را برنزه می‌کنند...و هیچ کس نمی‌داند تنها فرمول خوشحالی این است:

"قدر داشته‌هایت را بدان و از آنها لذت ببر"



قانونهای ذهنی می‌گویند خوشبختی یعنی "رضایت"، شکر گزاری.

مهم نیست چه داشته باشی یا چقدر،

مهم این است که از همانی که داری راضی و شکر گزار باشی،

آن وقت "خوشبختی".

تلنگر

ما روزانه از چیزهای زیادی خسته می‌شویم!

از تختخواب تکراری مان، از قیافه خواب آلودمان در آیینه، از رنگ مسواکمان، از اتوبوسهای تکراری، از مسیر کار یا حتی وقتی از سر کار به خانه برمی گردیم، از کار خسته ایم، وقتی از دانشگاه برمی گردیم از درس خسته ایم، وقتی در جنگل زندگی می کنیم از درخت خسته می‌شویم و وقتی دریا نوردیم از آب و ماهی .اما همین که مدتی از آنها دور بمانیم، کم کم دلمان برای تخت خوابمان، محل کارمان، حتی خستگیهای بعد از آن هم تنگ می‌شود، آنقدر که برای باز گشت به موقعیت سابق لحظه شماری می کنیم تا مطمئن شویم که همه چیز سر جایش است.

در رابطه‌ها هم همینطور است، از زمانی به بعد خسته می‌شویم، بهانه گیر می‌شویم و می‌خواهیم همه چیز را کنار بگذاریم. می گوییم می‌خواهیم یک مدت تنها باشیم، اما همین که جای خالی‌اش آزارمان می‌دهد، همین که می‌فهمیم که تکه پازل وجودمان بدون آن ناقص است، برمی گردیم، ما به همان رابطه باز می گردیم اما، ممکن است این بار هیچ چیز سر جای سابقش نباشد...



مدرسه اخلاق

در دهکده محل سکونت استادی مردی چاه کن بود که به همراه دو پسرش چاه حفر می‌کرد و با انجام این کار امور زندگی‌اش را می‌گذراند زمانی که لازم شد در مدرسه استاد چاه آبی حفر شود از مرد چاه کن و پسرانش برای این کار دعوت شد که در ازای ده سکه چاه مدرسه را حفر کنند. آنها شروع به کار کردند و طبق عادت همیشگی خود بی اعتنا به حال و هوای مدرسه موقع کار کردن با صدای بلند شعر می‌خواندند و با یکدیگر شوخی می کردند و این مسأله برای بعضی از ساکنان مدرسه خوشایند نبود.

وقتی حفر چاه با موفقیت به پایان رسید چند نفر از شاگردان استاد که از سر و صدای چاه کنها در این مدت ناراحت شده بودند لیستی بلند بالا از اشتباهات و خطاهای رفتاری چاه کنها تهیه کردند و آن را به عنوان فهرست کارهای نادرست به استاد دادند تا بر اساس این لیست مزد کارشان را ندهد یا از آن کم کند.

استاد در مقابل جمع، مرد چاه کن و پسرانش را نزد خود خواندو با احترام از بابت چاه خوبی که کنده بودند از آنها قدردانی کرد سپس لیست ادعایی شاگردان معترض را نیز برایشان خواند و سپس گفت:

"طبق توافق بابت کاری که انجام دادید این ده سکه به شما داده می‌شود." بعد از گفتن این حرف استاد ده سکه به مرد چاه کن داد سپس ادامه داد:

"چون کارتان خیلی خوب بود و عالی تر از حد انتظار کار کردید پس دو سکه هم به عنوان پاداش اضافی به شما داده می‌شود.

آنگاه استاد ادامه داد :چون درست سر موقع کار را تمام کردید پس استحقاق دو سکه اضافه دیگر را هم دارید ولی چون موجب آزار بعضی از ساکنان مدرسه شدید، یک سکه را به همین خاطر از آن کم می کنیم."

مرد چاهکن و پسرانش با خوشحالی سکه‌های خود را گرفتند و از رفتار خود عذر خواستند و قصد رفتن کردند

شاگردان معترض با صدای بلند به استاد گفتند:

"این عادلانه نیست. شما باید مزد اصلی آنها را کم می‌دادید."

استاد با تعجب گفت:اینجا مدرسه اخلاق است و ما در اینجا کارهای خوب را جداگانه حساب می کنیم و کارهای بد را مجزا.ما مزد و مجازات آنها را با هم مخلوط نمی کنیم. آنها بابت کارهای خوب و عالیشان مزد خوبی گرفتند و بابت کارهای نادرستی که داشتند مزد خوبی نگرفتند.

البته همیشه جایزه کار خوب دو برابر مجازات تنبیه است.

به همین سادگی!

یاد بگیرید که در زندگی هم انسانها را به همین شیوه قضاوت کنید و کارهای خوب و بد آدمها را با هم قاطی نکنید!

زندگی در بهترین شکل آن چیزی جز یک هتل نیست و ما مسافران آن

● جیمز هول

جوانترین رییس جمهور فرانسه

رضا کیان

امانوئل ژان- میشل فردریک مَکْرون» ۳۹ ساله معروف به امانوئل مکرون، بانکدار، وزیر اقتصاد، صنعت و امور دیجیتال کابینه فرانسوا اولاند و حالا بیست و پنجمین رئیس جمهوری و به عبارتی هشتمین رئیس جمهوری پنجم فرانسه است. امانوئل مکرون، وزیر اقتصاد اسبق فرانسه با کسب ۶۵،۵٪ درصد آرا به عنوان رئیس جمهور جدید فرانسه انتخاب شد. لوپن نیز در دور دوم انتخابات توانست ۳۴،۵٪ درصد آرا را به خود اختصاص دهد.فراز و فرودهای زندگی شخصی و سیاسی امانوئل مکرون رئیس جمهوری جدید فرانسه از آن جهت که به عنوان چهره ای جدید در سپهر سیاسی این کشور و قاره سبز محسوب می شود، از دید بسیاری از تحلیل گران و کارشناسان مورد توجه قرار گرفته است.

زندگی شخصی مکرون

امانوئل‌ژان-میشل‌فردریک‌مَکْرون(Emmanuel Jean-Michel Frdric Macron) معروف به امانوئل مکرون، زاده ۲۱ دسامبر ۱۹۷۷ در «آمیان Amiens» فرانسه است.پدر مکرون «ژان-میشل مکرون» پزشک و استاد مغز و اعصاب در بیمارستان آموزشی آمیان و مسئول دانشکده پزشکی این شهر و مادرش «فرانسواز نوگِ» پزشک و مشاور امنیت اجتماعی است.همسر مکرون «بریژیت ترونیو Brigitte Trogneux» که ۲۴ سال از مکرون بزرگتر است، در دوران دبیرستان معلم وی بود. این دو نخستین بار زمانی که مکرون شاگرد بریژیت بود و تنها ۱۵ سال داشت با هم آشنا شدند و با وجود اینکه بریژیت همسر و سه فرزند داشت، در نهایت در سال ۲۰۰۶ میلادی، یکسال پس از جدایی از همسرش و در سال ۲۰۰۷ با مکرون ازدواج کرد. ازدواج جنجالی مکرون تاکنون بارها مورد توجه رسانه ها قرار گرفته است و در مواردی سوژه ای برای انتقاد و گاه شایعه پردازی شد.

مکرون در عرصه اقتصاد در قامت سیاستمدار

مکرون کار خود را به عنوان بازرس مالی آغاز کرد و سپس در بانک «روشیلد و شرکاء» مشغول فعالیت شد.مکرون جوان در نهایت از ۲۶اوت ۲۰۱۴ تا ۳۰ اوت ۲۰۱۶ به عنوان وزیر اقتصاد، صنعت و امور دیجیتال به کابینه فرانسوا اولاند سوسیالیست راه یافت.اگرچه در سال های ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹ عضو حزب سوسیالیست فرانسه بود، اما در سال ۲۰۱۵ اعلام کرد که دیگر نمی خواهد در این حزب فعالیتی داشته باشد و از این پس به صورت مستقل فعالیت سیاسی خواهد کرد.در ادامه این روند و در آوریل ۲۰۱۶،زمانی که مکرون هنوز در کابینه اولاند فعالیت می کرد، به دنبال اجرای تفکرات خود که فراتر از مرزهای سنتی هم حزبی های پیشینش بود، حزب سیاسی خود را با نام «آن مَرش En Marche» (به معنی در حرکت) و به عنوان یک سازمان مترقی در میان احزاب چپ و راست، در شهر زادگاهش «آمی ین» (Amiens) واقع در ۱۲۰ کیلومتری پاریس (شمال فرانسه) تاسیس کرد. کارشناسان در تعریف حزب سیاسی که مکرون بنیانگذار آن بود، ویژگی سوسیال - لیبرال را به عنوان مولفه شاخص و محور سیاستهای این حزب مطرح می کنند؛ حزبی که تمایل زیادی به شبکه های اجتماعی دارد و از ویژگی های آن قبول عضوگیری از دیگر احزاب و دریافت نکردن حق عضویت است.

خروج از کابینه اولاند

خروج مکرون از دولت اولاند حدود یک ماه پس از توبیخ شدنش توسط رئیس جمهوری فرانسه به دلیل اشاره به احتمال رقابت در انتخابات ریاست جمهوری و افزایش حرف و حدیثها مبنی بر قصد نامزدی اش در این انتخابات همزمان بود.در این میان، شکل گیری حزب مستقل «آن مَرش» به این شایعات دامن می زد؛ شایعاتی که با گذشت کمتر از سه ماه از استعفای وی از کابینه اولاند، عینیت یافت و مکرون در منطقه «بوبینی Bobigny» واقع در حومه شمال شرقی پاریس، اعلام نامزدی کرد و به صورت رسمی وارد کارزار انتخاباتی ریاست جمهوری فرانسه شد.

در تبیین برخی سیاستهای مکرون در دوران وزارت، می توان به درخواست برگزاری همه پرسی در اتحادیه اروپا با هدف ترسیم نقشه راه جدید برای این اتحادیه اشاره کرد که به اعتقاد کارشناسان موجب ایجاد تنش در حزب حاکم سوسیالیست فرانسه به رهبری اولاند شد.البته پیش از وی، رئیس جمهوری و «مانوئل والس» نخست وزیر آن دوران نیز گفته بودند که اتحادیه اروپا پس از رای گیری مردم انگلیس به ترک این اتحادیه (برگزیت) باید دوباره خود را کشف کند، اما ماکرون پا را فراتر گذاشت و درخواست همه پرسی داد.

مکرون و فاصله گرفتن از سوسیالیست ها

درحالی که مکرون سالها سابقه عضویت در حزب سوسیالیست فرانسه را داشت و به دلیل برخی

ایران و جهان

* مقـام معظـم رهبری در مراسـم دانش آموختگی دانشجویان دانشگاه امام حسین(ع): کاندیداها گسلهای اعتقادی، جغرافیایی و قومی را تحریک نکنند
* رئیس جمهور روحانـی طی ارسـال پیامی انتخاب مکرون را به رئیس جمهور جدید فرانسه تبریک گفت
* جهان از شکسـت افراطیون در انتخابات فرانسه استقبال کرد
* اوباما: پیروزی ترامپ نتیجه مشـارکت ضعیف مردم در انتخابات بود
* جنگ خیابانی معترضان به سیاستهای "مادورو" سراسر ونزوئلا را فرا گرفت
* عضو هیات رئیسه مجلس: ۳ برابر شدن یارانه ها فقط با بنزین ۱۰ هزار تومانی امکانپذیر است
* بـا حضور وزیر بهداشـت، از ۲۶ مرکز خدمات سلامت در کرمان بهره برداری شد
* ترامـپ فرمـان تجهیـز کردهای سـوریه به تسلیحات سنگین را صادر کرد
* سامانه ویژه افراد کم درآمد در سازمان بهزیستی کشور ایجاد شد
* کره شمالی به صورت تلویحی از مذاکره با آمریکا حمایت کرد
* موگرینـی: پایان دادن به جنگ سـوریه اولویت اتحادیه اروپاست
* اردوغان: آمریکا و روسـیه تروریستها را مسلح می کنند
* به طور همزمان ۱۰۰ کشور جهان هدف حملات سایبری خطرناک قرار گرفتند
* پکن هواپیمای جاسوسـی در دریای چین جنوبی مستقر کرد
* روسـیه: غرب، مقصر ظهور داعش در افغانسـتان است
* مذاکرات رسـمی ترکیه و آمریکا برای استرداد "گولن" آغاز شد
* آمریکا ۱۰ میلیون دلار جایزه برای دسـتگیری سرکرده جبهه النصره تعیین کرد
* مسـئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا خواستار تعهد جهانی به توافق هسته‌ای با ایران شد
* رئیس جمهور جدید کره جنوبی: آماده سـفر به کره شمالی هستم
* اتحادیه اروپا: آمریکا بودجه نهادهای سـازمان ملل را قطع نکند
* آنکارا: خواسـتار عضویـت در اتحادیه اروپا بر اساس احترام متقابل هستیم
* اخبار ضد و نقیضی از قصد امارات برای خروج از ائتلاف عربستان در یمن منتشر شد
* اردوغان: اشـغال قدس توسط اسراییل به منزله دشنام علیه ماست
* واشـنگتن پست: آمریکا در پی افزایش حضور نظامی در افغانستان است

گرایشهای چپی حزب تازه تاسیس وی، انتظار می رفت که برای انتخابات ۲۰۱۷ در صف نامزدهای این جناح سیاسی وارد گود رقابتها شود، درخواست سوسیالیستها مبنی بر مشارکت در رقابتهای مقدماتی چپهای فرانسه را رد و اعلام کرد که به صورت مستقل وارد کارزار انتخاباتی می شود.در آن تاریخ (نیمه نخست آذر ۹۵) قاطعانه هرگونه مشارکت در رقابتهای مقدماتی احزاب چپ فرانسه را رد و تاکید کرد که «نمی خواهد در دشمنی های قبلیه ای شرکت کند»؛ به اعتقاد وی «رقابتهای مقدماتی یک حصار و مانع است و زمانی که تصمیم به اداره کشور می گیریم، نباید در دشمنیهای درون قبلیه ای گرفتار شویم».مکرون با طرح این پرسش که آیا اگر «آرنود مونتبورگ» در رقابتهای درون حزبی سوسیالیت ها پیروز شود، «مانوئل والس» از او حمایت می کند؟ و اگر والس پیروز این رقابتها شود، تصور می کنید که هواداران مونتبورگ پشت این نامزد جناح چپ جمع می شوند و از وی حمایت می کنند؟ این نتیجه گیری را کرد که «پیروزی در رقابتهای مقدماتی یک پیروزی ساختگی است» و استدلال کرد که «در احزاب راست و میانه فرانسه نیز هواداران نامزدهای شکست خورده ای همچون «آلن ژوپه» نمی توانند از برنامه های «فرانسوا فیون» حمایت کنند.»

نمایش قدرت مکرون در سخنرانی ها

بسیاری از کارشناسان، حضور گسترده و چند هزار نفری هواداران مکرون در نخستین سخنرانی های انتخاباتی اش را نمایش قدرت این نامزد ارزیابی می کردند؛ روندی که در فراز و نشیب جاده انتخابات، حفظ شد و در نهایت به جشن باشکوه پیروزی وی در پاریس انجامید

.بر اساس آمار منتشر شده در تارنمای روزنامه پرشمارگان فیگارو، افزون بر ۱۵ هزار هوادار در نخستین سخنرانی کارزار انتخاباتی مکرون شرکت کردند؛ مزیتی که انگیزه جدیدی برای هواداران وی ایجاد و ثابت کرد که این نامزد مستقل از احزاب سنتی چپ و راست فرانسه، تنها نیست و جایگاه رو به رشدی در میان دیگر رقیبان دارد.محبوبیت وی با مطرح شدن اتهامهای مالی فرانسوا فیون نامزد احزاب راست و میانه مبنی بر ایجاد مشاغل ساختگی برای همسر و فرزندانش، به سرعت افزایش یافت تا جایی که در ماه های اخیر همواره در صدر نتایج نظرسنجی ها نام وی می درخشید.

سیاست مکرون در عرصه انتخابات

مکرون از جمله نوادر عرصه سیاست به شمار می رود چراکه تا پیش از انتخابات ۲۰۱۷ ریاست جمهوری در هیچ انتخاباتی نامزد نشده بود و این تنها باری بود که مکرون خود را در بوته آزمایش افکار عمومی آنهم در بالاترین سطح اجرایی کشور فرانسه

در سفر رئیس جمهور روحانی بسیاری از تفاهمنامه های بین دو کشور در حوزه کاری مکرون طبقه بندی می شد که در نهایت در راستای منافع هر دو کشور ارزیابی می شود

قرار داد.رقابت رسمی مکرون در قامت یک نامزد جوان، مستقل و متمایز انتخابات ۲۰۱۷ ریاست جمهوری فرانسه در منطقه «بوبینی» و با جملاتی همچون «برای انتخابات ۲۰۱۷ می توانیم پیشرفت را انتخاب کنیم؛ مبارزات برای موفقیت کشورمان آغاز شده است» کلید خورد.به اعتقاد وی «انتخاب رئیس جمهوری فقط سرمایه گذاری نیست و او ارزشهای کشور، تداوم تاریخ و راههای پنهان پیشرفت و منزلت یک ملت را به دوش می کشد.» کاری که وی با قدرت مدعی شده است «من برای این کار آمادگی دارم و به همین دلیل برای انتخابات ریاست جمهوری نامزد شده ام.»مکرون در همان ابتدای کار و در نخستین سخنرانی های انتخاباتی، «نبرد اقتصادی و اجتماعی» را نخستین اولویت خود در صورت پیروزی در انتخابات ۲۰۱۷ اعلام و وعده کاهش هزینه های کسب و کار را داد؛ وعده هایی که در بزنگاه چالش های سیاسی و اقتصادی فرانسه، به سرعت با استقبال قشرهای مختلف جامعه به ویژه جوانان این کشور مواجه شده است.مکرون هرچند در هفته پایانی انتخابات فرانسه اعلام کرد که اتحادیه اروپا باید پذیرای تغییراتی باشد، در غیر اینصورت باید با فرگزیت (خروج فرانسه از اتحادیه اروپا) مواجه شود، اما به عنوان یکی از طرفداران اتحادیه اروپا شناخته می شود و بیش از دیگر نامزدهای انتخابات ۲۰۱۷ ریاست جمهوری، از این اتحادیه حمایت کرده است.

وی سابقه موضع گیری منفی علیه ایران در کارنامه سیاسی خود نداشته است و در سفر حجت الاسلام حسن روحانی رئیس جمهوری کشورمان به پاریس، وزیر اقتصاد، صنعت و امور دیجیتال فرانسوا اولاند رئیس جمهوری فرانسه بود و در آن سفر بسیاری از تفاهمنامه های بین دو کشور در حوزه کاری وی طبقه بندی می شد که در نهایت در راستای منافع هر دو کشور ارزیابی می شود.مکرون درمواجهه با مسلمانان نیز، علیه سیاستهای تبعیض آمیز در مورد جمعیت مسلمانان فرانسه سخنرانی و اعلام کرده است که «هیچ دینی مشکل فرانسه نیست» و از طرف دیگر با انتقاد از عملکرد کشورش در استعمار الجزایر، این اقدام فرانسه را «جنایت علیه بشریت» معرفی کرده است.مکرون در عرصه اقتصاد، سیاست سوسیال - لیبرال مبتنی بر تجارت و بازار آزاد، کاهش مالیات شرکتهای بزرگ، کاهش هزینه های عمومی و پزشکی، توسعه انرژی های تجدید پذیر و حمایت از شرکتهای نوین دیجیتال را دنبال می کند.اما در عین حال این سیاستمدار جوان فرانسه از حامیان اقدام آمریکا در حمله موشکی به سوریه و از منتقدان رئیس جمهوری سوریه بشمار می رود و خوستار کناره گیری بشار اسد از طریق مذاکره است.

کارزار انتخاباتی مکرون خود را قربانی حمله هکرهای روسیه معرفی می کند و مدعی است که کرملین، مارین لوپن و فرانسوا فیون را به عنوان نامزدهای محبوب خود برگزیده است و در رسانه های بین المللی خود به زبان فرانسه، علیه مکرون تبلیغات و شایعه پراکنی می کند.

حمله هکرها به کارزار انتخاباتی مکرون دقایقی پیش از پایان ساعت قانونی تبلیغات دور دوم انتخابات بار دیگر تکرار شد و هزاران هزار ایمیل فعالان کارزار وی در فضای مجازی و سپس در شبکه های اجتماعی منتشر شد و اینک امانوئل مکرون به عنوان هشتمین رئیس جمهوری پنجم فرانسه (بیست و پنجمین رئیس جمهوری) و جوانترین آنها جانشین «فرانسوا اولاند» سوسیالست می شود تا سکان هدایت این کشور را بر عهده بگیرد.



هر کاری را که امروز قادر به انجامش هستید به فردا موکول نکنید • آبراهام لینکلن

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

صورت این افراد گم شده است

مردم تهران و شهرهای بزرگ، این بار هم در انتخابات شورای اسلامی شهر شرکت خواهند کرد به این امید که ۴ سال دیگر، دست کم بدانند نماینده آنها در شورای شهر، کجا زندگی می‌کنند

انتخابات شورای اسلامی شهر و روستا تا چند ساعت دیگر برای چندمین مرتبه در ایران برگزار خواهد شد درحالیکه پس از چندین بار آزمون و خطا در عملکرد این شوراها همچنان ماجراهای جالبی در اطرافشان در حال تولد است. در شهرهای بزرگ ایران تعداد اعضای شورا، اصلا کم نیست و در مورد تهران چندمیلیون نفری، قرار است که مردم بیست و یک نفر را انتخاب کنند. نکته‌ای که نه در قانون و نه در رویّه عملی این چند ساله هیچ جوابی ندارد و فکری برایش نشده اینکه این چند میلیون که بسیار نزدیک به ۱۰ میلیون نفر شده‌اند چگونه باید این بیست و یک نفر را بشناسند تا هم در دوره انتخابات به ایشان رای دهند و هم پس از روز رای گیری مطالباتشان، پیشنهاداتشان و احتمالا اعتراضاتشان را به آن بیست و یک نفر برسانند. در انتخابات این دوره هم طبق روال سالهای گذشته با وجودی که ظاهراً شورای شهر، هیچ فعالیت سیاسی ندارد، اما دو فهرست اصلی از نامزدها از سوی دو جناح عمده سیاسی در ایران تهیه شده و تنها چند روز به برگزاری انتخابات، با پخش کاغذهایی که نام و نشان کاندیداها در آن نوشته شده از مردم می‌خواهند که به ایشان و فهرستشان رای دهند. عجیب‌تر اینکه آن گرایش سیاسی که دو سال قبل توانست در انتخابات مجلس شورای اسلامی، تمام ۳۰ نفر نامزد خود را با رای مردم تهران روانه مجلس کند و این بار هم بسیار امیدوار است چنین اتفاقی برای فهرست شورای شهر تهران تکرار گردد، اسامی را در فهرست نوشته که جز ۲ یا ۳ نفر، بقیه این محترمین، تقریباً برای اکثر شهروندان تهرانی، ناشناخته هستند. در انتخابات مجلس شورای اسلامی اگر این ناشناس بودن نامزدها در تهران قابل تحمل بود، به این دلیل ساده بود که ایشان مشغول کار قانونگذاری می‌شدند و نوشتن قانونی که باید در تمام کشور و برای سالها اجرا شود چندان نیازی به شناخته شدن از سوی مردم شهر نداشت ولی در شورای شهری که قرار است هر روزه به مسایل و مشکلات ریز و درشت محله و محل زندگی افراد در کوچه و خیابان شهر بپردازد، اینکه رای دهندگان تنها به توصیه یک جریان سیاسی به ۲۱ نفر رای دهند، اگر کاملاً اشتباه نباشد، روش دست کم بسیار پرخطر و پرخطایی خواهد بود.

ارتباط این ۲۱ نفر مثل دوره‌های گذشته شورا، تقریباً با آن هشت میلیون نفر تهرانی قطع است و به این ترتیب در عمل امکان نمایندگی هم وجود ندارد.

این شیوه انتخاب و اصولاً روش شوراداری و شورایاری در ایران از کشورهای غربی الگوبرداری شده و مثل همیشه این الگوبرداری، بسیار سریع و کم دقت بوده است. در شهرهایی مثل پاریس در فرانسه یا

چاهی چنین، میانه میدان

بی آنکه متّهمین دیروز که تا چندی قبل در راهروهای دادگستری مشغول پاسخگویی بودند، به مردم توضیح دهند، امروز دوباره تمام قد در کادر صدا و سیما ایستاده‌اند و مردم را به سرمایه‌گذاری جدید دعوت می‌کنند

در پروژه بزرگ "**پدیده شاندیز**" اگر هیچ چیز سر جای خود نباشد حداقل نام آن به درستی و با معنا انتخاب شده و چند سال فعالیت این ابرپروژه نشان داده که واقعا پدیده‌ای در عالم اقتصاد و سیاست و مدیریّت است. پروژه‌ای که با سرمایه‌ای کلان و اهداف بزرگ آغاز شد و بسیاری از صاحبان صندلیهای مدیریت و پستهای دولتی را در آغوش گرفت و با آنها عکس یادگاری انداخت و این عکسها را در تبلیغات فراوان و پرشمار تلویزیونی و رادیویی‌اش استفاده کرد و اعتماد هزاران نفر را برای مشارکت و سرمایه گذاری جلب کرد و پس از مدتی ناگهان آنچه در پشت پرده بود، برون افتاد و معلوم شد که تخلّفات عجیبی در این پروژه صورت گرفته و ادامه راه برایش ممنوع است و هزاران نفر سرمایه گذار پروژه از خود پرسیدند پس صدا و سیمای دولتی جمهوری اسلامی ایران و آن همه صاحبان سمتهای سیاسی و اقتصادی چگونه از این تخلّفات بی‌اطلاع بوده‌اند و آن را تبلیغ می کردند و یا اینکه خدای نکرده از این ماجرا آگاه بودند و چنان می کردند؟!

سرانجام پروژه با اتّهاماتی برای مدتها تعطیل شد و سرمایه گذارانش از سرگردانترین ایرانیان شدند و کار به راهروهای دادگستری و میز قضات رسید

این خاطره را فراموش نکنید

مهمترین عکس العمل بینندگان آخرین مناظره کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری ۹۶، باید از یاد نبردن این مناظره باشد

آخرین مناظره میان شش رقیب انتخابات ریاست جمهوری اردیبهشت ۹۶، پر بود از اتفاقات و نکات عبرت آموز، جملات و عبارتهایی که بسیار باید از آنها نوشت و گفت ولی در ساعاتی که تنها چند روز تا برگزاری انتخابات مانده، تنها به همین نکته کوتاه اکتفا می کنیم که اصلی‌ترین رقیبان که از شاخص‌ترین شخصیتهای سیاسی ایران هستند، یکدیگر را به دروغگویی متهم کردند، به این ترتیب یا یکی از دو طرف دروغ می گوید یا با تاسف تمام، هر دو طرف مشغول دروغگویی شده‌اند و هیچ گزینه دیگری وجود ندارد، جز اینکه یکی از طرفین یا هر دو طرف به دلیل بی‌دقتی و از سر اعتماد به کسانی که به ایشان اطلاعاتی نادرست و غلط داده‌اند، همان جملات غلط را برای مردم بازگو کرده‌اند و از منظر علم منطق حالت دیگری وجود ندارد و بسیار امیدواریم و دعا می کنیم که آنچه روی داده، از

نیویورک در آمریکا، شهر به تعدادی محله و منطقه کوچک تقسیم شده و هر محله و منطقه یک نفر را به عنوان عضو شورای شهر انتخاب می کند. به این ترتیب، هم مردم آن منطقه، فرد انتخاب شده را از نزدیک می‌شناسند و هم او می‌داند که مشکلات و مسایل کدام ناحیه از شهر را باید نمایندگی و کارگشایی کند. البته در تهران هم ظاهراً ۲۲ منطقه شهری وجود دارد و بیست و یک نفر هم باید وارد شورای شهر تهران شوند و به سادگی می‌توان ارتباطی میان هر فرد و هر منطقه ایجاد کرد و دست کم از کاندیداها خواست که ساکن همان منطقه‌ای باشند که می‌خواهند نماینده ساکنانش باشند.

به هر حال، ۲۹ اردیبهشت ۹۶ هم ساکنان شهرهای بزرگ ایران یکبار دیگر بی‌آنکه شناختی از نامهایی داشته باشند که برای شورای اسلامی شهر می‌نویسند،رای خواهند داد به این امید که تا ۴ سال دیگر، قانونگذاران و دولتمردان بتوانند این ماجرای تا حدودی خنده آور و عجیب را اصلاح کنند و راه حلی بسازند.

تا امروز دوباره در کمال تعجّب همان مجموعه بی آنکه توضیحی درباره آن اتهامات فراوان بدهد، باز هم از همان مسیر صدا و سیمای عزیز به راه افتاده و تبلیغ می کند که ای کسانی که با تبلیغات قبلی سرگردان و بی سرانجام ماندید، دوباره به ما اعتماد کنید و دیگران را هم خبر کنید که این بار آنها هم اعتماد کنند و هیچ هم نپرسند که این فراز و فرودها از کجاست و چگونه آنها که تا چندی قبل مورد اتهامات بسیار بزرگی بودند، امروز به دعوت کنندگان پروژه‌های بزرگتری تبدیل شده‌اند؟!

همین حالت سوم باشد و گویندگان در فرصتی نزدیک، به نادرستی اطلاعاتی که به ایشان رسیده است پی ببرند و خود در پی جبران آنچه گفتند برآیند و که اگر این گزینه، گزینه صحیح نباشد و یکی از آن دو حالت نخست با واقعیت مطابقت داشته باشد، افسوس خوردن اولین کاری است که هر بیننده‌ای انجام خواهد داد ولی حتماً آخرین کار نیست.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

تولو (تورو) خدا بهم لأی (رأی) بده!

امسال که دیگر خیلی‌ها کاربر شده‌اند و به گوشی‌های اینترنت‌دار، دستی نزدیک و لمسی دارند، همگی چه بخواهند چه نخواهند، چه سیاسی باشند چه نباشند، چه سن و سالشان به مرز رأی دادن رسیده باشد چه نرسیده باشد، وارد موج انتخابات شده‌اند و البته این یکی از مزایای اینترنت است. شما همینکه به تلگرامی، اینستایی، واتساپی و غیره و ذالکی وارد می‌شوید، یک پیام تبلیغاتی دریافت می کنید که یک عالمه هم کامنت دارد. و این خود به خود مردم را به این سمت می کشاند که انتخابات برایشان مهم باشد. با یک بررسی کوچولو در دور و اطراف خودتان می توانید ببینید که تأثیر اینترنت در جریان انتخابات از دوره پیش خیلی بیشتر شده طوری که اگر از یک بچه نوزبان بپرسید به کی رأی میدی، با لحن کودکانه‌اش اسم یکی از نامزدها را خواهد گفت. امروزها و امشب‌ها مجازی روی انتخابات تمرکز کرده و هر کس به زبانی، کار انتخاباتی می کند. حتی شاعرهای عاشق هم شعرهای انتخاباتی می گویند:

"ای چشمه نور انشعاباتت کو
ای خانه‌ات آباد خراباتت کو؟
در شهر نشانه‌ای ز تبلیغ تو نیست
ای عشق ستاد انتخاباتت کو؟"

اما همه پست‌ها به همین ادب و زیبایی نیست و طبق رسوم مجازی، زبان بد و فحاشی به انتخابات هم رخنه کرده و کاربران به جای اینکه همدیگر را نقد کنند، به هم بد و بیراه می گویند و طوری به همدیگر می تازند که انگار خودشان نامزد هستند. کار به کلکل و لجبازی کشیده و با تمام قوا می کوشند طرف را ضایع کنند. دنیای مجازی است و سخت است بین شایعه و غیر شایعه، و خبر مستند و غیر مستند فرق گذاشت مخصوصاً که هر کس هر خبری می‌شنود که جدید است، با سرعتِ یک کاربر حرفه‌ای، آن را کپی می کند و در کانالهایی که می‌شناسد، انَتشار می دهد. و این انتشارها که حالتی گردشی دارند، از این صفحه به آن صفحه می‌روند و آدم باورش می‌شود. **مثال**: چندی پیش کاربرانی که اهل انتشارند، اعلام کردند که روز انتخابات با تریپ فلان رنگ بیرون بیایند. والتماس کرده بودند که جون مادرتون اینو انتشار بدین. یک گروه دیگر پُست گذاشتند که جون مادرتون اونو منتشر نکنین چون کار دشمنه و اگه این کار و بکنین رأی‌هایی که مال اون رنگ بودن، باطل میشن! چند سال پیش شهرام شکیبا، طنزنویس باذوق، درباره رنگها چیز خوشگلی نوشته بود که این روزها به خاطر شایعه رنگ در انتخابات، دوباره در سایتها منتشر شده. تکه‌ای از آن را کپی می کنم:

"به هر حال هر کاندیدایی یک نماد و نشانه‌ای لازم دارد. خب چه چیز بهتر از صیفی جات که مثل رنگها سوء سابقه هم ندارند؟ در هیچ جای دنیا براندازی هویجی و کرفسی و نخودی و موزی سابقه نداشته و شائبه دشمنی و براندازی و اینها پیش نمی آید لذا برخی سبزیجات و صیفی جات و میوه‌جاتی را که می توانند در انتخابات به کار بیایند، معرفی می کنم:

سیب زمینی: بسیار خاکی است و برای کاندیداهای مردمی و خاکی مناسب است. **توت فرنگی**: ویژه کاندیداهایی است که عنایت خاصی به ارتباط با فرنگ دارند.

شاه توت: این میوه به خاطر اسمش به جماعت سلطنت طلب اختصاص دارد و گفته باشم که در انتخابات جایی ندارد. **انگور**: پرونده اخلاقی دارد و وای به روزش اگر به دست منکرات بیفتد. **ترب**: به درد نامزدهایی می خورد که بعد از خواستگاری... ببخشین منظورم بعد از انتخابات، قصد دارند سر و صدا و ترق تروق و اعتراض راه بیندازند.

هلو: به دلیل تلفظ خاصی که دارد، لب را غنچه می کند و اساساً برای تلطیف جامعه چیز خوبی است تا مهربانی و زیبایی و کبوترهای سپید دوباره پیدا شوند و دل و جیگر در جامعه نهادینه شود. **کلم پیچ**: به دلیل لایه لایه بودن، برای نامزدهایی که قبلاً مشاغل خاص و پیچیده داشته‌اند، بسی مناسب است. **گوجه فرنگی**: که در سالهای اخیر بجز در یک محله نوسانات قیمتی داشته، فقط به درد نامزدهای شورا یاری می‌خورد. **آلوئه ورا**: چون اسم با کلاس و دهن پر کنی دارد، برای نامزدهای شیک پوش و مدرن مناسب است. **کیوی**: تنها میوه‌ای است که ته ریش مناسب و در حد شرعی دارد و برای نامزدهایی که برای خالی نبودن عریضه کمی ریش می گذارند، بسی مناسب است. **خیار چنبر**: همان خیار است که به دلیل جریانات انحرافی از مسیر راست منحرف شده و حالتش چنبر شده. این نوع خیار برای نامزدهای جریانات انحرافی مناسب است..."

همزمان با تبلیغات برای نامزدهای ریاست جمهوری، تبلیغات شورای شهر هم رواجی رنگین دارد. حضور خانمها بیشتر به چشم می آید چون برخی از آنها شیوه تبلیغی جدیدی دارند. برای مثال و مقایسه نگاهی کنید به خانمهایی که دو سه دهه پیش کاندید می شدند، با خانم هایی که امسال وارد گود نامزدی شده‌اند. آن قدیمی‌ها از خودشان عکسهایی منتشر می کردند که کلی چادر داشتند و غیر از کمی از صورتشان، چیزی قابل رؤیت نبود. حالا بروید عکسهای تبلیغی برخی از خانمهای نامزد را ببینید: آرایش در حد آخرش. مطمئنم اگر "حوری، دختر بالغ همسایه" با این آرایش به میدون ونک بیاید، گشت ارشاد ۲ بازداشت و جریمه وارشادش می کند به پستو!... یکی از نامزدها یک عکس خیلی شیک با چند انگشتر گنده و سر و پزی که از آن فخر می بارد، منتشر کرده. یک کاربر باذوقی کامنت گذاشته:"این خانوم با این آرایش و انگشترش طوری قیافه گرفته که آدم فکر می کنه فقط واسه رو کم کنی جاریش اومده کاندید شده!"

یک باذوق دیگر عکس چندین خانم نامزدِ این مدلی را جمع کرده و یکجا انتشار داده. نامزدها به چَشم دختر همسایه، خیلی باجمال و بی مثال هستند. آنها به قدری دماغشان را خوب عمل کرده‌اند که آدمهای دماغ گنده با دیدن عکس می نویسند فتبارک ا... به دکترش! بعد آدم نتیجه می گیرد که ارزشهای قدیمی چه زود به روز می شوند. دیگر نامزد نمی گوید این مدرک تحصیلی و این تخصص و این طرح برای زندگی بهتر پس به من رأی بدهید بلکم می گوید ببین چقدر تودل برو هستم؟ من برات با گربه عکس گذاشتم تا بفهمی طرفدار حیوونا هستم. لبخندمم قشنگه. تولو (تورو) خدا بهم لأی (رأی) بده!

ادامه دارد

رفتار شما از هر موعظه‌ای بهتر است • اولیور گلداسمیت

این روستا یکی از روستاهای قدیمی استان کردستان است. وجه تسمیه آن به نظر می رسد دالان مرز باشد چرا که در گذشته محل عبور کاروانها بوده است

زیر نظر: محمود صفادار

روستای دله مرز کردستان

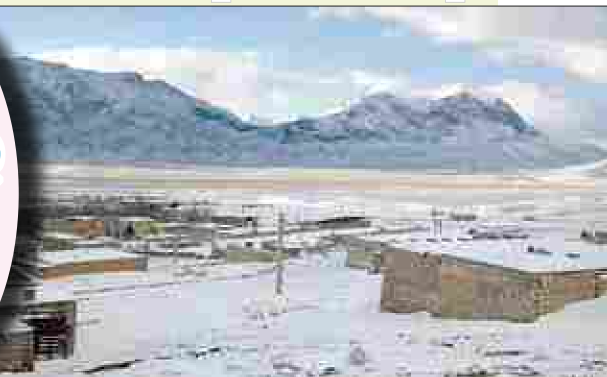
دله مرز، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان سروآباد در استان کردستان ایران است. این روستا در دهستان ژریژه قرار گرفته و ۶۳۶ نفر جمعیت دارد. مردم روستای دلمرز به زبان هورامی سخن می گویند و مسلمان و پیرو مذهب تسنن هستند. مردم روستا در اعیاد ملی و مذهبی از جمله عید فطر، عید قربان و میلاد پیامبر اکرم (ص) با برگزاری جشن به شادمانی می پردازند و عید نوروز باستانی را نیز جشن می گیرند. موسیقی کردی که از غنا و شور خاصی برخورداراست درانواع آهنگهای شاد و یا غمگین در مراسم مختلف نواخته می‌شود. سیاه چمانه آهنگی غمگین که معمولاً در فراق یار و همچنین مراسم سوگواری نواخته می‌شود. چه پله و گه ریان از دیگر آوازها و آهنگهای رایج در روستا است.

روستای دلمرز،در یک محدوده کوهستانی،استقرار یافته و بافتی متراکم و به هم فشرده دارد؛استقرار روستا در شیب ملایم موجب پلکانی شدن بخشی از خانه‌ها شده است. شکل خانه‌ها و فضاهای درونی آن، براساس نوع فعالیت و میزان درآمد اقتصادی مردم شکل گرفته است. مصالح اصلی به کار رفته در ساخت خانه ها، سنگ، چوب و گل است که دیوارها غالباً سنگی است البته در ساخت خانه‌های جدید، از مصالح تیرآهن، سیمان، گچ و مانند آنها استفاده می‌شود.

فاصله روستا تا سرو آباد ۶۵ کیلومتر است و در محدوده‌ای کوهستانی استقرار یافته که ارتفاع آن از سطح دریا ۹۰۰متر است. این روستا، با اقلیمی



هامانه بیشه‌گاه بهرام گور



هامانه روستایی واقع در بخش خرانق در شهرستان اردکان استان یزد است. این روستا در ۸۰ کیلومتری شهر یزد و ۶۰ کیلومتری اردکان قرار دارد و دارای بیش از ۲۰۰ نفر جمعیت ساکن دائم است که در ۵۶ خانوار زندگی می کنند و در ایام تعطیل بیش از ۳۰۰ نفر دیگر نیز به جمعیت روستا اضافه می‌شوند. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۱۵۰ متر است و به لحاظ موقعیت خوب جغرافیایی وآب وهوایی منطقه ییلاقی بوده وبه همین جهت شغل کشاورزی و دامداری در این منطقه از رونق خوبی برخوردار است.

قدمت تاریخی این روستا بیش از ۸۰۰ سال بوده و بناهای قدیمی متعددی در آن به چشم می‌خورند از جمله مسجد جامع روستا که قدمت آن بالای ۳۰۰ سال است و چندی پیش کاملا بازسازی شد. حسینیه روستا نیز که در کنار مسجد قرار دارد از بناهای قدیمی روستاست و کتب موجود در مسجد نیز تاریخ شان به ۳۰۰ سال قبل بر می گردد. اما قدیمی ترین بنای روستا، مزار سلطان پیرغیب است که در گلزار شهدا واقع شده و قدمت آن بر اساس کاشی نبشت‌های موجود به بیش از ۸۰۰سال می‌رسد. خانه‌های معروف به چهارصفه، برج قدیم روستا، کلات یا قلعه خانه‌هایی که باسنگ روی بلندی روستا ساخته شده، تنوره آسیاب آبی، وسایل قدیمی کشاورزی، دستگاه پنبه زنی قدیمی، آسیاب‌های دستی، کوچه‌ها و ساختمان‌های سنگی قدیمی‌ازدیگر بناهای تاریخی روستا هستند که هر کدام ویژگی‌ها و معماری جالب خود را دارند.

جاذبه‌های طبیعی‌هامانه هم دست کمی‌از بناهای تاریخی‌اش ندارد. تابستان‌های مطبوع و خنک، موجب شده تا این منطقه مکان مناسبی برای گردشگری و تفریحی به شمار آید. چشمه آب روستا با قدمت چند هزار ساله دارای آب گوارایی است که آب معدنی روستا نیز از آن تامین شده وبدون املاح می‌باشد. قله مرتفع و زیبای کوه‌هامانه با بیش از ۳ هزار متر ارتفاع از جمله قلل رفیع استان به حساب می آید. در خصوص وجه تسمیه این روستا نیز حکایات مختلفی وجود دارد از جمله این که در کتاب تاریخ اردکان تالیف آقای علی سپهری اردکانی آمده که این منطقه تفرجگاه و بیشه گاهی بوده به نام "هامون" که بهرام گور برای شکار به این بیشه می آمده است. در اصطلاح محلی نیز به این روستا هومین گفته می‌شود.

از رسوم جالب مردم‌هامانه نیز می‌توان به اعتقاد روستاییان به وقف اشاره کرد که در امور مختلف از جمله افطاری، روشنایی مکان‌های تاریخی و یا تعمیرات لازم این امر را انجام می‌دهند و از دیگر مثال‌های رسم وقف در میان مردم این روستا می‌توان به برنج غدیری اشاره کرد. در ایام قدیم که خیلی از مردم بدلیل فقر و محرومیت و همچنین مسافت طولانی بین روستاها نمی‌توانستند برنج تهیه کنند، یکی از روستاییان برای ۱۲ ساعت آب و زمین کشاورزی‌هامانه را برای برنج غدیری وقف کرد که در روز عید غذیر پخته شده و بین مردم توزیع شود. درهامانه این روز به روز پلوخوری معروف است و هنوز هم این رسم جالب ادامه دارد.





مدیترانه‌ای در فصل بهار آب و هوایی معتدل و مطبوع، در تابستان هوای نسبتا گرم و در پاییز و زمستان، آب و هوایی سرد دارد. این روستا یکی از روستاهای قدیمی استان کردستان است. وجه تسمیه آن به نظر می رسد دالان مرز باشد چرا که در گذشته محل عبور کاروانها بوده است؛ کاروانها برای استراحت یکی،دو روز می ماندند و دالان بزرگ محل استراحت آنها بوده است، که به گفته بعضی از بزرگان روستا بر اساس شرایط منطقه اسم روستا چند بار تغییر پیدا کرده است. به گفته ریش سفیدان روستا بنیان و هسته اولیه روستا را شخصی به نام ابراهیم قره داغی گذاشته است که خود یکی از ساکنان قره داغ عراق بوده است.

باغداری،دامداری، پرورش زنبور عسل و به صورت سنتی مشاغل خدماتی و صنایع دستی اقتصاد این روستا را تشکیل داده‌اند. اصلی ترین هنر دستی این منطقه گیوه‌بافی است که نزدیک به ۱۵۰۰۰ سال قدمت دارد. این هنر هنوز نیز در مناطق اورامانات همچون گذشته رونق دارد و معمولا مختص به آن منطقه است و به ندرت در سایر مناطق کردستان انجام می شود. روستای دله مرز به دلیل برخورداری از موقعیت ویژه جلوه‌ای زیبا و بسیار منحصر به فرد دارد. مناظر و چشم‌اندازهای زیبای آن، در بیشتر فصول جذاب و جالب توجه است. روستای دله مرز در دامنه کوههای شاهو و کوسالان قرار دارد و با روستاهایی دل و زوم و دیوزناو و جولانده همجوار است.مهمترین جاذبه‌های طبیعی روستا رودخانه سیروان از به هم پیوستن تمامی رودهای بخش جنوبی غربی، غرب و مرکز استان، مانند رودخانه‌های قشلاق، گاو رود و گردلان، تشکیل یافته است.این رودخانه در پایان به رودخانه الوند یا حلوان می‌پیوندد و با نام دیاله در خاک عراق به دجله می‌ریزد. اطراف این رودخانه، بسیار زیبا و محل زندگی انواع پرندگان و ماهیان است.غار شمیران در کوههای شاهو، یکی از قدیمی ترین غارهای این منطقه می باشد. همچنین وجود چشمه های معدنی، غار احمد، غار ژاوه و کوههای سر به فلک کشیده با جاذبه های طبیعی جذاب در چهار فصل سال، رودخانه های پر آب، باغهای پلکانی در مجاورت روستا و همچنین چشمه های معدنی کلور و شیلات دیوزناو در نزدیکی روستا از جاذبه های تماشایی روستا هستند که می توانند برای گردشگران و مسافران اوقات خوشی را رقم بزنند. هر سال در اردیبهشت ماه، دامداران گله های خود را برای چرا به ییلاق می‌برند که منظره این کوچ بهاری نیز زیبایی و جذابیت خود را دارد و ذات با طراوت زندگی کوهستانی را به مسافران نشان می دهد.

روستای گرمه

گرمه روستایی در شهرستان خور و بیابانک، در استان اصفهان است که در فاصله ۳۵۰ کیلومتری این شهر قرار دارد. این روستا در دهستان نخلستان قرار دارد و براساس سرشماری سال ۱۳۸۵جمعیت آن ۲۴۴نفر بوده که معمولا از راه کشاورزی امرار معاش می کنند. ارتفاع این روستا از سطح آبهای آزاد ۷۵۰ متر و آب و هوای آن به دلیل قرار داشتن در نزدیکی کویر، گرم و خشک است. روستای پرنخل زیبای گرمه در واقع نقطه‌ای بر جاده تاریخی ابریشم، در اصفهان، منطقه خور و بیابان است. این روستای زیبا و دیدنی جاذبه‌های بی شماری دارد که باعث شده جهانگردان و توریست‌های فراوانی از مناطق مختلف جهان برای دیدن این جاذبه‌ها به گرمه روی آورند.

گرمه قدمتی چندین هزار ساله دارد، در اطراف آن چشمه آب معدنی قرار دارد که خاصیت درمانی دارد. آب گرم این آب معدنی بر طرف کننده درد پا، درد کمر و آرتروز است و هر ساله مردم بیشماری برای استفاده از این چشمه و زیارت امامزاده نزدیک آن به این روستا سفر می کنند. کوچه های تنگ و پر پیچ گرمه همراه با ساباتهای بسیار زیاد از دیگر زیبایی های بافت روستاست و حتی بسیاری از گروههای سینمایی را برای ضبط فیلم هایشان در این منطقه به خود جذب کرده است.

از دیگر دیدنی های روستای گرمه، قلعه قدیمی آن معروف به قلعه ساسانی است. این قلعه متعلق به دوران ساسانیان و همچون تمام دیگر قلعه های منطقه کاربرد دوگانه ای داشته است، یعنی هم یک دژ دفاعی محسوب می شده و هم از آن برای سکونت استفاده می کردند و هم اکنون از جاذبه های تاریخی و گردشگری این روستا و شهرستان خور می باشد. خانه های گرمه که ردیف روی تپه های خاره بنا شده به نخلستان مشرف است بسیار دیدنی است قدمت قلعه و مسجد آن به هزاران سال پیش بر می گردد. صنایع دستی گرمه که همه از برگهای خرما درست شده‌اند به بیشتر نقاط جهان رفته و هر توریست به عنوان سوغات آن را همراه خود می برد.





آدم تنها مخلوقی است که نمی خواهد همان باشد ● آلبر کامو

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

یک زن وقتی متولد می‌شود که فرزندی به دنیا بیاورد. تولد واقعی یک زن، لحظه تولد فرزند اوست و هر زنی به تعداد فرزندانی که به دنیا می‌آورد، خودش هم متولد می‌شود

رابطه‌ای که تاریخ انقضا ندارد

این ماجرای واقعی زنی هندی به نام شاشی دشپانده است که آرزو داشت نویسنده شود اما بچه‌داری را مانع نویسندگی می‌دانست مخصوصاً که تحت تأثیر عقاید فمنیستی افراطی بود و وقتی که مادر شد، حس خیلی بدی داشت و از مادر بودن لذت نمی‌برد و حتی از آن بیزار بود. او حس می‌کرد وظیفه مادری از تحمیل‌های خداوند است به زنان تا آنها را زجر بدهد! این زن معتقد بود تنها چیزی که یک مادر را نجات می‌دهد، مرگ است زیرا زنی که مادر شده، بچه‌اش تا ابد به او چسبیده و اجازه نمی‌دهد مادرش حتی لحظه‌ای برای خودش زندگی کند. تمام غصه‌ها و نارضایتی‌هایش را فرو می‌خورد و خودش را سرکوب می‌کرد. او می‌خواست بچه دومش را سقط کند اما اتفاقی افتاد که افکار و عقاید او را دچار تحولی اساسی کرد.

بچۀ آرزودزد

از مـادرم یاد گرفتم چطور زن باشـم. از مادرم عشـق به خانـواده را آموختـم و در حقیقت دیدن رفتارهای مادرم، فکر تشـکیل خانواده را به سـرم انداخـت چون پدرم آدمی منزوی بود که همیشـه دوسـت داشت دور از جمع باشد. دیدن مادرم فقط یک فکر به سرم انداخته بود و تنها یک راه پیش رویم گذاشت، اینکه من هم باید ازدواج کنم و بچه‌دار شوم و زندگی یک زن در همین خلاصه می‌شـود. مادرم داسـتان زنهای مختلف را برایم تعریف می‌کرد. او معمولاً درباره خانمهای مختلف فامیل حرف می‌زد. از عمـه‌ام حرف می‌زد که در جوانی بیوه شـده بود و با زحمت بسـیار کوشـش می‌کـرد بچه‌هایش را بـزرگ کند، مادرم می‌گفـت زندگی به عمه خیلی سـخت گرفته و همیشه روی ناخوشش را به این زن بیچاره نشـان داده. از خاله‌ام می‌گفت که وقتی بیوه شـد، می‌خواستند موهای بلند و زیبایش را ببتراشند که کسـی زیبایی‌اش را نبیند و هیچ مردی نخواهد سـمتش بیاید اما خاله خوش‌شانس بوده که یکی از برادرهایش مقابل این رسم عجیب و منسوخ ایستاده و اجـازه چنین کاری نـداده. مادرم حرفهای زیادی برای گفتن داشت. گویی سینه‌اش محرم اسرار همه زنهای دنیا بود. شاید چون خودش زن بود و در چنین محیطی پرورش یافته بود، حال و روز امثال خودش را خوب درک می‌کرد. مادر از خاله دیگرم می‌گفت که اتفاقاً زن باهوش و بااسـتعدادی بود ولی شـوهر خودخواهی داشـت که از زنانگی فقط زاییدن و بچه بزرگ کردن را می‌دانست و خاله بینوای من آنقدر هر سـال زایید تا بالاخره تاب نیاورد و در یکی از این زایمانها، برای همیشـه از درد و رنجی ابدی راحت شـد. وقتی نوشتن را شروع کردم تمام این داستانها بـه ذهنم هجوم آوردند. جسـته گریخته چیزهایی می‌نوشـتم اما مطمئن نبودم بتوانم موفق شـوم. از زمانی که خواندن و نوشتن یاد گرفتم خواندن کتاب بخصوص رمان نویسندگان زن، یکی از دغدغه‌هایم بود. همه داسـتانهای واقعی که مادرم برایم تعریف کـرده بود به من نهیب می‌زدند تا همانی بشـوم که همیشـه آرزویش را داشـتم. همان نویسنده‌ای که می‌خواستم.

مـا تمام تصور و رویاهایمان را درباره مادری از مادرهایمان می‌گیریم و معمولاً این تصورات و ایده‌ها از مـادری به مادر دیگر فـرق چندانی ندارد چون به‌نوعی قوانین اسـتاندارد و از پیش تعیین شـده‌ای هستند که از سالها پیش برای مادرِ مادرهایمان هم تعریف شـده‌اند. اما این درباره من صدق نمی‌کرد. از همـان کودکی دختری نافرمان، سـرکش، اهل بحث و جدل بودم که مدام سوال می‌پرسیدم و هیچ علاقه‌ای نداشتم که از قوانین نانوشته جامعه سنتی کـه در آن زندگی می‌کردم پیـروی کنم. حرفهای مـادرم را قبول نداشـتم و بـه توصیه‌هایش گوش نمی‌کـردم و به او یـادآوری می‌کردم که دوره این حرفها سر آمده. با اینکه حالا که از آن روزها گذشته، برخی از آنها چنان در ذهن و قلبم ملکه شده که بعید می‌دانم تا آخر عمرم هم پاک شـود. مادر می‌گفت



عشـق مادری بی‌نظیرترین عشق دنیاست که هیچ قید و شـرطی سـرش نمی‌شـود. اما من آن روزها بـا عقیده‌اش مخالف بودم. یـا اینکه می‌گفت مادر خـودش را قربانی می‌کند و این حس، در درون همه خانمها بی‌قید و شرط وجود دارد. با اینکه آن روزها با نظر مادرم کاملاً مخالف بودم، هرچه بزرگتر شدم بیشـتر به حرفها و جمله‌هایش فکر کردم و فهمیدم بعضی از آنها قابل تامل هستند.

اینهـا فقـط عقیده مادر من نبود. به هر طرف که برمی‌گشـتم، دور و برم پر بـود از خانمهایی که هم مادر شـده بودند، هم عاشـق و هم قربانی. از خودم می‌پرسـیدم نکند همه این حرفها درسـت است و تا خودم مادر نشـوم، نمی‌فهمم؟ شـاید واقعاً باید مادر می‌شدم تا حقایق مادری را با گوشت و پوست و اسـتخوانم بفهمم. بزرگتر که شـدم متوجه شدم چیزهایی هست که کسی درباره‌اش حرفی نمی‌زند. درسـت مثل دردی که موقع زایمان تجربه کردم و هیچ وقت از آن به کسی چیزی نگفتم. یا مثل ترسی کـه از در آغوش گرفتن موجود ظریف و کوچکی به نام فرزند تجربه کردم. همه می‌گفتند مادر شـدن حس خاص و خوبی دارد ولی من فقط ترس را تجربه کردم. از دیدن گردن شـل فرزندم وحشت داشتم. از ضربـان تند قلبش می‌ترسـیدم. از اینکه باید آن پوسـت لطیف و نازک را می‌شستم، می‌ترسیدم و... و از همه مهمتر، می‌ترسـیدم اتفاقی بیفتد و بمیرم و فرزندم بی‌مادر بزرگ شود.

اگـر آنطور که همه زنهای دور و برم می‌گفتند، مادر شدن حس خیلی خوبی داشت، پس من چرا این همه می‌ترسـیدم؟ اگر با مادر شدن باید روی ابرها سـیر می‌کردم، من چرا خـودم را درون تونلی تنگ و تاریـک می‌دیـدم که حتی صدقدم آن طرفتر هم برایم مشخص نبود. آیا من غیرعادی بودم؟

این احساس منفی تا سالها با من بود تا اینکه یک روز مقالـه‌ای خواندم که نوشـته بود همه خانمها به علـت تغییراتی که در بدنشـان رخ می‌دهد، هنگام مادر شـدن این حالتها را کم و زیاد تجربه می‌کنند. تازه آن موقع بود که فهمیدم من تنها نیستم و مشکل ندارم و همه اینها کاملاً طبیعی است.

وقتی به گذشـته نگاه می‌کنم و تجربه مادری‌ام را ورق می‌زنـم، بیشـترین چیزی کـه همه فکرم را مشـغول کرده بود و آزارم مـی‌داد، این بود که این نوزاد کوچک و نحیف تمام زندگی‌ام را از من گرفته. بچـه به آن کوچکی تمام وقتـم را گرفته بود و برای خـودم هیچ وقتی و هیچ فضایی باقی نگذاشـته بود. من به نوعی به این موجود کوچک زنجیر شده بودم. وقتی به آن سـالها نگاه می‌کنم. یک صفحه سـفید و خالـی می‌بینم که گویـی قرار نبود منتظر هیچ اتفاق مهمی باشـم. من مدام مطالعه می‌کردم و کتابخوان سرسـختی بودم ولی آن روزها گاهی می‌شـد حتی وقـت نمی‌کردم یک صفحه روزنامه بخوانم. از همه علاقه‌هایم دسـت کشـیده بودم. از زمانی که یادم

بشر از بدو تولد محکوم به رقابت است، و گر نه محکوم به فنا خواهد شد

می آید آرزو داشتم نویسنده موفقی شوم و حالا، مادر شدن آرزوهایم را از من دزدیده بود. و این روز به روز عصبی تر و افسرده ترم می کرد.

نمی خواهم مادر باشم

آن روزها کتابی به دستم رسید که خواندنش در حال و روزم تاثیر زیادی داشت و بهتر است بگویم، غصه هایم را بیشتر کرد. کتابی که نویسنده اش مثل من خانم بود و آن را زمانی نوشته بود که جریاناتی مثل فمنیسم در اوج قرار داشت. خانم نویسنده انواع سکوت را نام برده بود بخصوص درباره سکوت زن حرف زده بود و اینکه اوضاع طوری است که گویی خانمها فقط و فقط برای بهره کشی خلق شده اند. او بیوگرافی چند زن نویسنده را هم آورده بود و تاکید کرده بود که فقط خانمهای نویسنده ای موفق شده اند و می شوند که فرزند ندارند زیرا مادری با هیچ شغل دیگری جور در نمی آید و اصولاً با بقیه کارهای روزمره منافات دارد. خانم نویسنده سپس یک لیست از خانمهای نویسنده آورده بود که موفق بودند و البته فرزند نداشتند مثل جین آستین یا ویرجینیا ولف. او گفته بود شغل مادری نه تنها سالها که دهه های زندگی یک زن را اشغال می کرد و این یعنی از آن زن دیگر چیزی باقی نمی ماند و تمام استعدادش می خشکد.

اما مادرهای دیگر را می دیدم که با هیجان و علاقه از شب بیداری ها، شیر دادن به نوزاد، تر و خشک کردنش و هزار کار دیگر حرف می زدند و من باز در ذهنم مرور می کردم که نکند من مادر بدی هستم که از هیچکدام از این کارها لذت نمی برم و خودم را سرزنش می کنم. از طرفی با فرزندم درگیر بودم و کوچکترین اتفاقی من را بیشتر عصبانی می کرد. با خودم هم درگیری داشتم و نمی توانستم خودم را ببخشم که چرا مادر بدی هستم.

به تجربیات مادرم هم نمی توانستم پناه ببرم. هیچ وقت ندیده و نشنیده بودم که از مادر بودن ناراضی باشد و از وضعیتش شکایت کند. داشتم مطمئن می شدم که من مادر مشکل داری هستم و با بقیه فرق دارم. سالها بعد تازه فهمیدم نه اینطور نبوده، مادرم هم گاهی در دلش از فقط مادر بودن و تمام وقتش را برای بچه ها گذاشتن ناراضی بوده اما طبق همان قانون نانوشته، این هم مثل یک راز مگو در دلش مخفی مانده چون فکر می کرده برای مادر بودن خلق شده. نمی دانم چرا در برخی فرهنگها مثل فرهنگی که من در آن زندگی می کنم، خیلی چیزها تابو هستند و به زبان آوردنشان ناشایست است. اگر مادر، مادر مادرم و حتی مادرهای هم نسل و دوره من می توانستند حرفهایشان را خیلی راحت به زبان بیاورند یا گاهی وقتها با دوست و فامیل درد دل کنند، مسائل و مشکلاتشان تا این اندازه بزرگ نمی شد. مادرم همیشه یک نصیحت داشت، می گفت در هر شرایطی فقط باید مادری کنی. مادری افتخار و موهبتی است که خداوند به ما زنها عطا کرده پس باید قدرش را بدانیم.



هنوز به مادری خو نگرفته بودم و هیچ تجربه شیرینی را لمس نکرده بودم که فهمیدم باز هم باردارم. خبر ناگواری بود اما چاره ای نداشتم. تصمیم گرفتم جنین را از بین ببرم اما قدرتش را نداشتم. مادرهای دیگر را می دیدم که از اینکه چند بچه از سر و کولشان بالا می رفتند خوشحال بودند ولی من نومادر افسرده ای بودم که هنوز به اولی عادت نکرده، فرزند دومش هم در راه بود. اطرافیان به من می گفتند باید خوشحال باشم و خدا را شکر کنم که دومین فرزندم را به من عطا کرده... نه من نمی توانستم. احساس می کردم بیشتر از همیشه افسرده ام اما حرفهایم را در دلم تلنبار کرده بودم و هر وقت تنها می شدم، تا به خودم بیایم، ساعتها اشک ریخته بودم. دنیا برایم قفسی شده بود که هر روز بیشتر از قبل گرفتار و محبوسم می کرد. حرفهای زنهای دور و برم در گوشم تکرار می شد: یک زن وقتی متولد می شود که فرزندی به دنیا بیاورد. تولد واقعی یک زن، لحظه تولد فرزندش است.

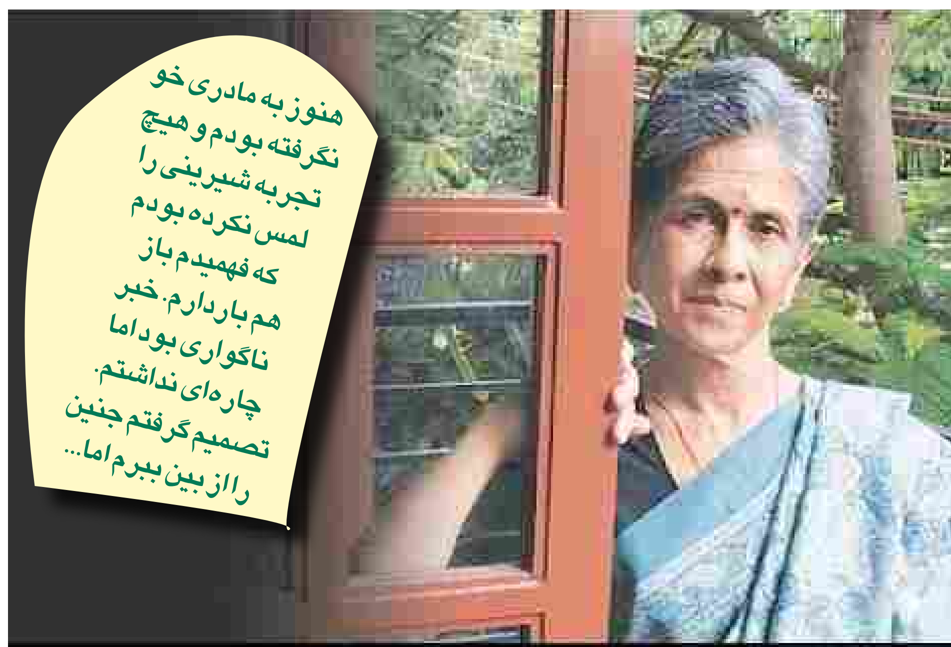
پسر دومم متولد شد. باز همان کارهای تکراری، روزها و لحظه ها و ثانیه های تکراری... حالا دو نگهبان قفس داشتم و تنها یک فکر مثل خوره روحم را می جوید: من تمام شده ام. منِ انسان، منِ زن، منِ سرشار از آرزو، منی که می خواست نویسنده شود و برای خودش و بقیه و جامعه آدم مهمی باشد. این "من" با تولد دو پسرش به پایان رسیده بود و محال بود از این به بعد، چیزی از او بماند و بتواند نفس بکشد. چند وقت بعد اوضاع بدتر شد...

مادرم را از دست دادم. در مراسم تدفین او حسابی اشک ریختم. ولی من برای مادرم اشک نمی ریختم و تاسف نمی خوردم. برای این ناراحت بودم که بالاخره پرنده ای اسیر رها شده اما این اسارت و حبس چقدر طول کشیده و روح رنجور مادرم را چقدر آزرده. برای آمرزش روح این پرنده اسیر و زخمی دعا می کردم و از خدا رهایی و آرامشش را می خواستم. برای این حقیقت گریه می کردم که چرا نتوانستم تا لحظه مرگ مادرم، آن عشق و محبتی که انتظارش را می کشید، نثارش کنم یا حداقل محبتم را نشانش بدهم. برای این واقعیت دردناک اشک می ریختم که ما آدمها گاهی چقدر خشک و بی احساس هستیم و تا زنده ایم نمی توانیم عمق احساسمان را به نزدیکترین آدمهای زندگیمان بروز بدهیم.

اعجاز

وقتی مادرم مُرد، چیزی در درونم شکست. روزهای اول همچنان ادعا می کردم که از مرگ مادرم ناراحتم اما چون یک زن از قفس زندگی آزاد شده خوشحالم. با این حال، هر بار تلفن زنگ می خورد، قلبم از جا کنده می شد و فکر می کردم مادرم پشت خط است یا کسی می خواهد خبر بدی بدهد. از آن به بعد یکشنبه هایم که روز دیدار من و مادرم بود، خالی و تهی شد. هنوز منتظر بودم تلفن زنگ بخورد و مادر پشت خط باشد. دلم برای صدایش، برای حرفهایش و برای لبخندهای پر معنی اش تنگ شده بود و اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم، بیتابش

بقیه در صفحه ۶۵



داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: شکوفه



بیست سال...

فرزین روی مبل مچاله شده بود. زیرسیگاری لب به لب پر شده بود و دود سیگار، مانند ابری ضخیم نیمه بالای اتاق را پر کرده بود. دستش که رفت طرف بسته سیگار، بغضم ترکید و درحالیکه هق هق می کردم گفتم:

ـ یه کاری بکن مرد...، از عصر تا حالا دو بسته سیگار دود کردی. پس فردا پسرمون رو اعدام می کنند فرزین...، اون وقت تو همین طوری نشستی دست رو دست گذاشتی و...

انگار فرزین هم مانند من دنبال بهانه‌ای بود تا ناتوانی‌اش را فریاد بزند. بغض او اما با فریاد از گلویش خارج شد:

ـ چیکار کنم؟ چیکار می تونم بکنم؟ چه کاری از دستم برمیاد که انجام نمیدم؟ ماشینم رو که زیر قیمت فروختم چهارده میلیون تومن، با مادرم صحبت کردم که بریم با اونها زندگی کنیم و به صاحبخونه هم گفتم سر ماه بلند میشیم و اون هم آقایی کرد و بیست میلیون پول رهن خانه رو دیروز بهم داد. از هر کس که می‌شناختم ـ از فامیل و همکار بگیر تا غریبه و همسایه ـ قرض گرفتم، از سه تا صندوق قرض الحسنه وام گرفتم، یخچال و تلویزیون و فرش زیر پامون رو هم گذاشتم واسه فروش، اما همه این پولها رو هم پنجاه میلیون تومان هم نمیشه...، چند برابر این پول رو کم داریم شکوفه، سیصد تا چهارصد میلیون تومان کم داریم! می‌فهمی؟ این از بخت بد پسر ماست که پدر و مادرش تو خرج زندگیشون هم موندن، اون وقت باید برای نجات بچه شون چند صد میلیون جور کنند...، کاش می‌مردم و اینطوری شاهد اعدام پسرم نبودم... کاش می‌مردم...

فرزین اینها را گفت و ایستاد و شروع کرد به کوبیدن سرش به دیوار، دختر چهارده ساله‌ام دوید و دستهایش را گرفت، فرزین نشست و "بهاره" را بغل کرد و در آغوش هم اشک ریختند. از کنارشان برخاستم و به اتاق پسرم "فریبرز" رفتم و قاب عکسش را بغل کردم و روی تخت افتادم و همانطور که اشک می‌ریختم به ده ماه قبل فکر کردم...، به آن روز شوم و نحس که زندگیمان را ویران کرد...

***

از دو روز قبل "ساسان" مدام برای فریبرز پیغامهای تهدیدآمیز می‌فرستاد، در آخرین پیامکی که برایش ارسال کرده بود نوشته بود: "آهای بچه ژیگول پات رو از تو کفش من دربیار...، بیخیال "شهره" بشو، وگرنه چند تا خط روی صورت خوشگلت میندازم تا دیگه هیچ کس نگاهت هم نکنه!"

فریبرز پیامکها را نشان من و پدرش داد. من و فرزین خبر داشتیم که پسرمان با ساسان که در همسایگی‌مان زندگی می کردند مشکل دارد، موضوع اختلافشان هم "شهره" بود، دختری که همسن فریبرز بود و هفده سال داشت. شهره در فروشگاه پدرش که موبایل می‌فروخت کار می کرد. دختر بدی هم نبود و به گفته خودش عاشق فریبرز بود، اما نگاه پسر ما به شهره اصلاً به تفکرات آن دختر شباهت نداشت. یعنی فریبرز آنقدر خوش قیافه و جذاب بود که به قول دخترم "نصف دختران محل عاشقش بودند" به همین خاطر اینطور ماجراها برای فریبرز هیچ جذابیتی نداشت. حتی از موقعی که "شهره" شماره پسرم را پیدا کرد و برایش پیامهای عاشقانه فرستاد، فریبرز به توصیه من، دیگر به هیچ عنوان به فروشگاه موبایل آنها نرفت!

از سوی دیگر "ساسان" که یکی از "عوضی ترین" جوانهای محله بود و دو سال هم از فریبرز بزرگتر، خیلی چشمش دنبال آن دختر بود، شهره هم برای اینکه شرّ او را از سرش کم کند و در عین حال جلوی دوستانش قافیه را نبازد به ساسان گفته بود: "فریبرز عاشق منه و گفته حق ندارم با تو حرف بزنم!"

و این آغاز دشمنی ساسان با پسرم بود. این دو نفر از چند سال قبل با هم مشکل داشتند، اما فکرش را هم نمی کردیم که این "عشق خیابانی" چنین فاجعه‌ای را به بار بیاورد. آن روز حدود ساعت سه عصر بود و فریبرز که تازه از دبیرستان برگشته بود، به درخواست من رفت از سوپرمارکت سر کوچه خرید کند که یکدفعه سر و صدایی از کوچه شنیدم و دخترم بهاره دوید توی آشپزخانه و فریاد زد: "مامان، ساسان داره با داداش دعوامی کنه." با عجله خودم را به پنجره رو به کوچه که در طبقه دوم بود رساندم.

ساسان یک پنجه بوکس در دست داشت و مدام پسرم را تهدید می کرد. با صدای بلند فریاد زدم: "**فریبرز زود بیا بالا**" او هم سعی می کرد خود را از مهلکه رها کند و بیاید، اما ساسان ول کن نبود و دشنامهایی نثارش می کرد که از بیانش شرم دارم و... و ناگهان با پنجه بوکس ضربه‌ای به شانه پسرم زد و فریبرز به عقب پرت شد و به در خانه همسایه برخورد کرد، شیشه خانه شکست و موقعی که ساسان دوباره به طرفش هجوم برد، فریبرز برای اینکه او را بترساند تکه‌ای از شیشه را برداشت و دستش را جلو آورد و تیزی شیشه درست شاهرگ ساسان را قطع کرد و چند دقیقه بعد و قبل از اینکه همسایه‌ها ساسان را به بیمارستان برسانند کشته شد!

از همان روز زندگی ما جهنم شد. پسرمان که تازه هفده سالش شده بود به جرم "قتل عمد" راهی زندان شد تا وقتی به سن قانونی رسید قصاص شود! روزی نبود که من و فرزین برای گرفتن رضایت به سراغ پدر و مادر ساسان نرویم، آنها اما از همان روز اول فقط یک پاسخ می‌دادند: پول خون پسرمان را بدهید، اونهم دو برابر مبلغ دیه، اونوقت ماهم رضایت می‌دهیم...

تمام اهالی محل و ریش سفیدها را واسطه کردیم، اما بدبختی‌ها این بود که پدر و مادر ساسان خدابیامرز غیر از پول به هیچ چیز اعتقاد نداشتند! ده ماه تمام صبح و ظهر و شب التماس کردیم، به پایشان افتادیم، اشک ریختیم و... اما آنها یک کلام بودند "یا این پول را بپردازید، یا قصاص!" وقتی دیدیم نمی‌توانیم راضیشان کنیم، از یکماه قبل شروع کردیم به تلاش برای تهیه پول و... اما حالا شوهرم می‌گفت فقط توانسته پنجاه میلیون تومان جور کند و چند روز دیگر هم قرار بود فریبرز اعدام شود...

***

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. فرزین کنار پنجره ایستاده بود و هنوز سیگار می کشید. سفره شام پهن بود، اما حتی بهاره هم مانند من و پدرش حوصله غذا خوردن نداشت. فکر اینکه چیزی حدود ۳۰ ساعت دیگر فریبرز را جلوی چشمانمان به دار می‌کشند و کاری از دستمان برنمی‌آید دیوانه‌مان کرده بود و... که صدای زنگ خانه حواس هر سه نفرمان را جمع کرد. بهاره که کنار آیفون بود گوشی را برداشت و "سلام" کرد و "چیزی" شنید و "شما؟" را پرسید و

رو به ما کرد و گفت:
ـ یه خانمیه... نمی‌دونم کیه... اما میگه اومدم در مورد مشکل پسرتون صحبت کنم...
ناگهان رگه‌های روشنایی و امید، خانه تاریکمان را پر از نور کرد. با خودم فکر کردم شاید یک نفر توانسته خانواده ساسان را راضی کند، یا یکی از مراکز خیریه به کمکمان آمده و... همه اینها در کمتر از یک ثانیه به ذهنم آمد و به دخترم گفتم: پس معطل چی هستی؟ چرا داری نگاه می کنی؟ در رو باز کن...
انگار آن بیست ثانیه‌ای که صدای قدمهای آن کفشهای پاشنه بلند در راهرو می‌پیچید و آن پانزده پله را بالا می آمد برایمان یک عمر گذشت تا بالاخره در باز شد و خانمی که غریبه نبود پا به خانه گذاشت. من همان لحظه اول شناختمش، خود "سودابه" بود، اما زبانم بند آمده بود و این فرزین بود که بهت و حیرت و خشمش را یکجا در یک جمله به زبان آورد و گفت: "تو اینجا چیکار می کنی؟"
سودابه بود، با همان لبخندی که از روزهای کودکی به آن عادت کرده بودم. زیاد فرق نکرده بود، اما چرا...، زیباتر شده بود، انگار در ۳۸ سالگی خیلی زیباتر از بیست سال قبل ـ آخرین مرتبه‌ای که دیده بودمش ـ شده بود! درست برخلاف من که آن روزها خیلی از او زیباتر بودم، اما لابه‌لای چرخ دنده‌های زندگی طوری له شده بودم که انگار ۶۰ ساله‌ام!
فرزین دوباره و این بار با عصبانیت گفت:
ـ بدموقعی برای انتقام گرفتن اومدی... زمان خوبی رو واسه سرزنش کردن و سوزوندن ما انتخاب نکردی سودابه... چون به اندازه کافی جیگرمون داره می‌سوزه... بالاخره نفرین مادرت گرفت!
سودابه هنوز لبخند می‌زد. انگار اصلاً آن حرفها را نمی‌شنود. باخونسردی رو به بهاره کرد و گفت: دخترم گلوم خیلی خشکه... یک لیوان آب بهم میدی؟
بهاره که از هیچ چیز خبر نداشت و اصلا این زن غریبه را نمی‌شناخت، "چشم" گفت و از جا برخاست، اما گفت چای می‌خورین براتون بریزم خانم؟
سودابه سری تکان داد و گفت:
ـ چای نه... اما اگه قهوه بهم بدی ممنون میشم...
بهاره با خجالت و به آرامی گفت:
ـ داریم... ولی من بلد نیستم درست کنم... همیشه مامانم قهوه درست می کنه و...
سودابه به طرفش رفت و همانطور که همراهش به سوی آشپزخانه می‌رفت "خنداخند" گفت:
ـ نه دخترم... حال مامانت خوب نیست... بیا بریم خودم بهت یاد بدم چطوری قهوه دم می کنند... البته طرز دم آوردن قهوه ترک با قهوه فرانسه فرق داره... قهوه تون چیه دخترم؟
من و فرزین گیج و منگ و مات و مبهوت به همدیگر نگاه می کردیم... یقین داشتم شوهرم نیز به همان خاطرات دور فکر می کند که من به آن می‌اندیشیدم..
من و سودابه در کلاس زبان با هم دوست شدیم. او که داشت دیپلم می گرفت یک سال از من کوچکتر بود که می‌خواستم در نوزده سالگی خود را برای امتحان کنکور آماده کنم. دوستیمان مثل همه رفاقتهای این سن و سال، خیلی ساده و بی‌شیله پیله آغاز شد و خیلی زود به خانه همدیگر رفت و آمد کردیم.
خانواده او خیلی از خانواده من ضعیفتر بودند. وضع اقتصادی ما هم البته عالی نبود، پدرم کارگر بود، اما از خانواده سودابه که پدرش سرایدار یک آپارتمان بود، وضعمان بهتر بود. با این حال پدر و مادرم او را خیلی دوست داشتند و به همین خاطر اکثر روزها به منزلمان می آمد و همان موقع بود که برای اولین مرتبه حرف دلش را در مورد "فرزین" به من گفت. فرزین دوست برادرم بود و سه سال از من بزرگتر، هر دو اهل ورزش و فوتبال بودند و خیلی هم با یکدیگر صمیمی.
وقتی ""سودابه" برای اولین مرتبه گفت عاشق فرزین شده، بهش خندیدم و مسخره‌اش کردم، با این حال به قولی که داده بودم عمل کردم و به دوست برادرم گفتم که "سودابه خیلی از شما خوشش میاد!" باورم نمی‌شد، اما وقتی فرزین پاسخ داد: "منم خیلی ازش خوشم میاد" تازه فهمیدم که سودابه حق داشت که گفته بود: "به خدا فرزین یه طوری بهم نگاه می کنه که مطمئنم او هم منو دوست داره!"
اینطوری بود که عشق آنها شروع شد، البته عشقهای آن سالها خیلی پاکتر از امروز بود، لااقل در مورد فرزین و سودابه اینطور بود، چرا که فقط وقتی در خانه ما بودند همدیگر را می‌دیدند و حرف دلشان را نیز با نامه‌هایی می‌زدند که توسط من رد و بدل می‌شد. تا اینکه مادرم موضوع را فهمید و به مادر سودابه خبر داد و آن زن ساده روستایی یکروز به منزلمان آمد و با گریه به فرزین گفت:
ـ ازتون خواهش می کنم با آبروی ما بازی نکنید...
اما فرزین نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: "من عاشق سودابه هستم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم..." مادر سودابه زبانش بند آمد، انتظار هر جوابی را داشت جز همین که شنیده بود! و بالاخره گفت: "اگر راست میگی بیا خواستگاری..."
فرزین هم یک هفته بعد همراه پدر و مادرش به خواستگاری سودابه رفت و قرار شد چند ماه صبر کنند که هم دختر آنها دیپلمش را بگیرد و هم فرزین یک شغل درست و حسابی پیدا کند و بعد عقد کنند!
اصلا یادم نیست چه شد که یکدفعه شیطان در روحم حلول کرد؟ شاید به این خاطر که فرزین خیلی خوش قیافه بود؟ شاید هم به این دلیل که به سودابه حسادت می کردم! هرچه بود با استفاده از زیبایی‌ام توانستم "فرزین" را از چنگ سودابه بیرون بکشم!
یعنی کاری کردم که سودابه از چشم فرزین افتاد و عاشق من شد و چند ماه بعد هم به این بهانه که "پدر و مادر فرزین مخالف این ازدواج هستند" فرزین همه چیز را با سودابه تمام کرد و تبدیل شد به عاشق دلخسته من! این در حالی بود که سودابه به مخیله‌اش نیز راه نمی‌داد کسی که درد دلهایش را می‌شنود "عشقش" را از چنگش درآورده باشد! کسی که این خبر را به سودابه داد یکی از همکلاسیهای آموزشگاه زبان بود و سه روز قبل از عقدمان مادر سودابه آمد دم منزلمان و در حالیکه شیون می‌زد گفت:
"خدا ازتون نگذره... دخترم یک هفته است لب به آب و غذا نمی‌زنه... بچه‌ام رو دیوونه کردین... امیدوارم همانطور که دل دختر منو سوزوندین، خدا دل هر دوتون رو بسوزونه!"
این اما آغاز ماجرا بود، فاجعه اصلی فردای روز عروسی من و فرزین رخ داد؛ وقتی که با خبر شدیم درست در همان روزی که ما عروسی کردیم سودابه خودکشی کرده! وقتی مادرش نیمه شب دخترش را با صورت کبود می‌بیند جیغی می کشد و به زمین می‌افتد و... تقدیر اما چیز دیگری بود، چرا که وقتی سودابه را به بیمارستان بردند و معده‌اش را شستشو دادند از مرگ نجات پیدا کرد، اما مادرش مُرده بود!
تا چند ماه بعد از ازدواجمان، من و فرزین هرگز در مورد سودابه با هم حرف نزدیم، تا اینکه یکسال بعد دوستان مشترکمان خبری دادند که می‌توانست عذاب وجدانمان را کم کند؛ "
سودابه با یک مرد پنجاه و دو ساله میلیاردر ازدواج کرد و چند هفته قبل باهاش رفت خارج..."!
شنیدن این خبر کمی از عذاب وجدانمان کم کرد اما... اما حالا سودابه بعد از بیست سال به سراغمان آمده بود...
سودابه قهوه‌اش را که تمام کرد رو به بهاره گفت: "خب دخترم، حالا اجازه میدی من با مامان و بابا خصوصی حرف بزنم؟
بهاره که از پذیرایی خارج شد "سودابه" بی‌مقدمه شروع به گفتن کرد:
ـ خدابیامرز "فاضل" آدم خوبی بود. شوهرم رو میگم که چون نمی‌تونست بچه دار بشه، زنش که دختر خاله‌اش بود ازش طلاق گرفته بود، او هم که دایی یکی از ساکنین ساختمانی بود که پدرم سرایدار آنجا بود منو از پدرم خواستگاری کرد و رو راست مشکلش رو به من گفت و من هم قبول کردم. یعنی برام فرقی نداشت با کی ازدواج می کنم، چون شما دو نفر عشق رو توی وجودم کشته بودین! واسه همین قبول کردم و زنش شدم و همراه هم رفتیم فرانسه، تا سه سال قبل که فاضل مرد آنجا بودم و خوشبخت، بعدش هم با یک ثروت هنگفت به ایران برگشتم و از همون روز اول، دورادور زندگیتون رو زیر نظر داشتم. این رو هم بگم که هیچ وقت خیانت شما رو از یاد نبردم و همیشه ازتون کینه به دل داشتم، اما نمی‌دونستم چطوری کینه‌ام را خالی کنم. تا اینکه پارسال این اتفاق واسه پسرتان افتاد و شد قاتل؛ اسمش فریبرزه، درست میگم؟ آره، از همون روز یه فکری به سرم زد، اما فکر کردم شاید خودتون بتونید پسرتون رو نجات بدین، ولی دیدم عرضه‌اش رو ندارید! حالا اومدم پسرتون رو نجات بدم، اما به یک شرط...

بقیه در صفحه ۴۹

مسلم آژ

ماجرای فتح قله عشق (قسمت دوم)

بازگشت یاران



رمضان (مهدی) قاسمی که در عملیات "والفجر شش" فرماندهی گروهان دوم را بر عهده داشت. در این شماره از پایان ماموریت نیروهای گردان در پاسگاه چیلات و دستور فرماندهی برای بازگشت نیروها سخن گفت. قاسمی که دیگر صدایش آن صلابت گذشته را نداشت و می‌لرزید، اشک ریزان از آن روزهای تلخ که با درد و رنج همراه بود سخن به میان آورد. او با واگویه شهادت مجروحان و همرزمانش که با لبی تشنه و مظلومانه در مسیر بازگشت به شهادت رسیده بودند به بیان ادامه خاطراتش پرداخت.

احساس توصیف نشدنی

"**ذبیح‌ا... عالی**" فرمانده گردان که به شهادت رسید، مسئولیت نیروها به عهده من بود که بیسیمچی گردان به سرعت نزد من آمد و گفت:

"علی فردوس" فرمانده تیپ با اعلام پایان ماموریت نیروها بود که دستور بازگشت رزمندگان گردان مسلم بن عقیل را صادر کرده است.

آماده بازگشت بودیم که "**عباس ذوالفقاری**" بسیجی ۱۶ ساله که بر اثر اصابت گلوله به پایش قادر به حرکت نبود با اصرار از من خواست که اسلحه تیرباری را روی سنگری قرار دهم تا بتواند با شلیک گلوله برای مدتی از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کند. گلوله‌های توپ و خمپاره همچون باران از آسمان می‌بارید که پیکر "شهید عالی" را از بالای ارتفاع به پایین آوردیم. شدت انفجارها و ضعف و ناتوانی از بیخوابی، نبرد با دشمن بعثی باعث شد که پیکر شهید را در پایین ارتفاع در محلی مناسب قرار دهیم. "عالی" از فرماندهان شناخته شده لشکر کربلا بود بنابراین به سرعت پلاک شناسایی او را که نام او به فارسی، عربی و انگلیسی بر روی پلاک نوشته شده بود را از گردنش بیرون آوردم.

چون شرایط به گونه‌ای بود که هر لحظه امکان اسارت یا کشته شدن ما توسط دشمن وجود داشت به همین خاطر با تمام توان پلاک او را به داخل میدان مین پرتاب کردم. در میان نیروهای گردان فقط ذبیح‌ا... عالی بود که با لباس فرم سبز رنگ سپاه در عملیات حضور داشت، بارها در مورد رفتار بعثی‌ها با نیروهای سپاه و پیکر شهدای پاسدار مطالبی شنیده بودم. پس شروع به کندن آرم سپاه از روی پیراهن کردم اما هر چه تلاش کردم نتوانستم آرم را از پیراهن شهید عالی جدا کنم. با ناامیدی و بغض در گلو مانده بود که همراه دیگر رزمندگان با کمک مجروحان شروع به بازگشت به سوی خط مقدم نیروهای خودی کردیم.

صدای شلیک تیربار ذوالفقاری با انفجار گلوله‌های توپ وخمپاره در هم آمیخته بود و درحالیکه شجاعت و دلاوری ذوالفقاری را می‌ستودم، همراه با دیگر رزمندگان در دسته‌های چند نفری از میدان مین عبور کردیم و با دیدن چند نیروی دشمن که بر روی قله مستقر شده بودند، اشک ریزان با حسرت و اندوه بر سرعت گامهایمان افزودیم تا بتوانیم خود را از این مهلکه نجات دهیم. آتش و گلوله‌های خمپاره بود که به سوی ما شلیک می‌شد و از کنار پیکر پاک شهدایی که در مسیر بازگشت بر روی زمین افتاده بودند، می‌گذشتیم. چهره های معصوم و مظلومی که در شروع عملیات مجروح شده بودند و در راه بازگشت بر اثر شدت جراحت و تشنگی به شهادت رسیده بودند. خستگی و ضعف شدید جسمانی و



از راست نفر دوم مهدی قاسمی در کنار پیکر شهید عالی

همچنین کمک به مجروحان باعث شده بود که آرام و به کندی حرکت کنیم. بعد از ۲۴ ساعت از زمان ترک پاسگاه چیلات بود که دیدبانهای دشمن ما را هدف گلوله‌های خمپاره قرار می‌دادند.

ضعف و تشنگی شدید آزارمان می‌داد. لحظات سخت و دردناکی بود که به ناچار برای زنده ماندن و نجات از این وضعیت از دوستان شهید دل می کندیم و به حرکت خود ادامه می‌دادیم. ساعتها پیاده روی نبرد با دشمن بعثی و بیخوابی، گرسنگی و تشنگی باعث شده بود که در ادامه حرکت وسایل همراه خود را به زمین پرتاب کنیم تا بتوانیم سبکتر مسیر رسیدن به خط نیروهای خودی را طی کنیم. خشابهای اضافه را بیرون انداختیم و سپس در طول مسیر بود که به خالی کردن خشاب اسلحه پرداختیم و فقط چند گلوله برای خطرات احتمالی در خشاب اسلحه باقی گذاشتیم. تشنگی باعث ترک خوردن لبها و خشکی گلویمان شده بود که نفس کشیدن را سخت می کرد و به شدت آزارمان می‌داد. لباسهای اضافه و پوتینها را در آوردیم تا شاید اندکی سبک و راحت تر بتوانیم راه برویم. در همین شرایط مجروحان را کشان کشان بر روی زمین با خود می آوردیم و بعد از مدتی در حالیکه دیگر رمق و توانی در بدنها نداشتیم، در کنار آنها بر روی زمین می‌افتادیم. تعدادی از مجروحان که بر اثر شدت خونریزی و ضعف و بخصوص تشنگی قادر به همراهی ما نبودند از ما می‌خواستند آنها را در این لحظات آخر رها کنیم و عده‌ای دیگر با دیدن وضعیت و مشکلات ما فقط اصرار می کردند که آنها را داخل غاری در کنار همدیگر بگذاریم. ما هم به ناچار به هر سختی که بود، آنها را کشان کشان به داخل غار بردیم و درکنار هم قرار دادیم. نوربخش مجروحی از اهالی قائمشهر بود که از من خواست ساعتش را که هدیه مادرش بود، از دستش باز کنم و آن را به مادرش برسانم. مجروح دیگری برای آخرین بار از من تقاضای آب کرد، آبی در قمقمه وجود نداشت و اشک ریزان قمقمه خالی را به او دادم. از شدت ضعف به سختی قمقمه را در دستانش گرفته بود که من درپوش آن را جدا کردم. قمقمه را با حسرت بالا آورد تا شاید فقط یک قطره آب روی زبانش که بر اثر تشنگی خشک و بریده بریده شده بود، بریزد. دریغ از یک قطره آب! قمقمه خالی را به زبانش چسباند تا شاید خنکای آن بتواند لحظاتی لبهای خشک و ترک خورده‌اش را مرهمی باشد و... رها کردن دوستان مجروح از دردناکترین خاطرات تلخ دوران زندگی من است و هر لحظه که آن روزهای سخت و دردناک را به یاد می آورم به شدت آزرده خاطر و پریشان می‌شوم. با بغضی در گلومانده که از شدت ضعف حتی قادر به اشک ریختن نبودیم، یاد و قلبمان را در غار جا گذاشته و شروع به حرکت کردیم و در حالیکه جورابهایمان را از پای در آورده بودیم با پای برهنه و تلوتلو خوران خود را به دست سرنوشت سپرده و فقط به دنبال معجزه‌ای برای نجات بودیم. راه رفتن برایمان سخت شده بود و در حالیکه بر روی دست و زانوهایمان به حرکت ادامه می‌دادیم، من هم تلاش می کردم به حرکت ادامه دهم که یکدفعه چشمهایم تار شد و پرده سیاهی جلوی آن را گرفت و بیهوش بر روی زمین افتادم.

به سختی پلکهایم را باز کردم، از شدت ضعف و تشنگی قادر به دیدن نبودم و تنها سایه‌ای نامفهوم را در اطرافم حس می کردم. با باز و بستن چشمهایم بود که به سختی توانستم شخصی اسلحه به دست

در بالای سرم ببینم.
ناامید و بدون آنکه بتوانم کوچکترین حرکتی داشته باشم، چشمانم را بستم و شروع به خواندن شهادتین کردم. درحالیکه در انتظار شلیک تیر خلاص بودم و برای مرگ لحظه شماری می‌کردم یکدفعه حس عجیبی در میان آخرین لحظات مرگ و زندگی در خود احساس کردم. حسّی عجیب و غریب، اما لذتبخش که هنوز هم بعد از گذشت سالها آن را به یاد دارم و دیگر در دوران زندگی هیچ وقت آن را تجربه نکردم. لبهای ترک خورده و خشکیده‌ام برای لحظاتی به خنکی زد و به یکباره سراسر وجودم سرشار از نشاط و زندگی شد. گویی در حالت خواب و رویا بودم می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم. اندکی بعد که قدرت گرفتم و به خود آمدم، چشمانم را باز کردم. چهره مهربان رزمنده‌ای را دیدم که می‌کوشید با پنبه‌ای آغشته به آب به آرامی لبهای خشکیده‌ام را خیس کند. دقایقی گذشت که اندک اندک قطرات آب گلوی خشکیده‌ام را خیس کرد و باعث شد جانی دوباره بگیرم.
بر روی برانکارد بود که هر لحظه حالم بهتر و بهتر می‌شد که فهمیدم با دستور فرماندهی لشکر رزمندگان چند گردان به صورت دشت بان در منطقه پراکنده شده بودند تا جایی که از دید و تیر دشمن در امان هستند، مجروحان و رزمندگانی که از پاسگاه چیلات عراق بازگشتند را نجات دهند.
چهار شبانه روز جنگ با دشمن بعثی و نبرد با طبیعت خشن بود که همراه با گرسنگی و تشنگی باعث ضعف شدید بدنم شده بود و طوری با چهره‌ای تکیده و سوخته، کثیف و خاک آلود در میان رزمندگان در اورژانس صحرایی بودم که عمویم هم وقتی حتی در کنارم ایستاده بود، مرا نشناخت و از دیگر رزمندگان سراغم را می‌گرفت.
از خانواده دوستان و همرزمانمان که پیکر فرزندانشان در منطقه باقی مانده بود، خجالت می‌کشیدم. بنابراین حدود شش ماه همراه با چند همرزم دیگر از رفتن به مرخصی خودداری کردم تا شاید بتوانیم پیکر شهدا را بازگردانیم.
اطلاعات کامل و نحوه شهادت همرزمان را به نیروهای تعاون لشکر دادم و بر روی نقشه‌های نظامی محل شهادت و قرار گرفتن پیکر شهدا را علامت گذاری کردم. در یکی از آن روزها بود که تصمیم گرفتم به همراه "مهدیزاده" سوار بر آمبولانسی راهی منطقه عملیاتی شویم تا شاید بتوانیم پیکر شهدا را بازگردانیم. اما بخت با ما یار نبود و دیدبانهای دشمن که بر منطقه تسلط داشتند با آتش خمپاره خودرو را هدف قرار دادند که به ناچار با پای پیاده به سمت خط مقدم نیروهای خودی بازگشتیم.

یازده سال بعد

از به جا ماندن پیکر همرزمان شهیدم به خصوص ذبیح ا... عالی به شدت آزرده خاطر بودم، با غمی بر دل و اندوهگین از آن روزهای سخت در جبهه‌های نبرد حضور داشتم که جنگ پایان یافت. یازده سال از روزهای سخت و دردناک عملیات والفجر شش گذشته بود که "ابوالقاسم روستا" از رزمندگان واحد تعاون لشکر از رفتن به پاسگاه چیلات عراق برای تفحص پیکر شهدا خبر داد. با وجود آنکه ریاست ارزشیابی عقیدتی نیروی انتظامی استان مازندران را بر عهده داشتم با اصرار پنج روز مرخصی گرفتم و همراه با "روستا" سوار بر خودرویی که حامل اسلحه و مهمات بود، راهی شهر دهلران شدیم. با جستجویی که در شهر دهلران انجام شد توانستیم



تفحص پیکر شهدا در پاسگاه چیلات

یکی از بلدچیها را که در عملیات "والفجر شش" ما را همراهی می‌کرد، پیدا کنیم. گروهی متشکل از ۱۷ نفر برای تفحص پیکر شهدا راهی پاسگاه مرزی شدیم که نیروهای ارتش در آنجا مستقر بودند. هماهنگی با مرزبان عراق با مشکل روبرو شده بود که تصمیم گرفتیم با احتیاط بیشتری واردخاک عراق شویم و به جستجو ادامه دهیم. با دقت به بررسی منطقه عملیاتی مشغول بودیم و به دنبال کوچکترین نشان یا اثری از باقیمانده پیکر شهدا از این سو به آنسو می‌رفتیم . ساعتها جستجو در میان تپه‌ها و دره‌ها باعث شد که خسته و ناامید دست از کار کشیده و آماده بازگشت به سوی مرز شویم. در این میان ناگهان در فاصله‌ای دور یک شی نورانی توجهمان را جلب کرد. خسته و درمانده بودیم که یکی از تکه شیشه و یا قطعه‌ای از آینه سخن می‌گفت و دیگری احتمال تابش خورشید به یک قوطی کنسرو خبر می‌داد که بر روی زمین افتاده است، رفتن به سوی آن را بی‌فایده می‌دانستند اما با اصرار از دوستانم به سمت آن شی درخشان رفتیم که ناگهان با صحنه عجیب و شگفت انگیزی روبرو شدم.
نور خورشید بر قسمت کوچکی از یک جمجمه که از خاک بیرون زده بود، می‌تابید. منطقه هنوز آلوده بود و وجود مینهای به جا مانده از دوران جنگ باعث شده بود که با احتیاط بیشتر به سمت شی نورانی برویم. در نزدیکی جمجمه‌ای که با تابش خورشید بر آن می‌درخشید شاخکهای یک مین جهنده از خاک بیرون زده بود. "شیخ ویسی" که پدرش در دوران جنگ به شهادت رسیده بود و اکنون به عنوان نیروی تخریب با گروههای تفحص همکاری می‌کرد به آرامی و با احتیاط شروع به خنثی سازی مین کرد و درحالیکه خاکهای اطراف مین را کنار می‌زد یکدفعه با برخورد وسیله به یکی از شاخکهای مین بود که چاشنی پرتابی آن منفجر شد. مین با سرعت و شدت به هوا پرید و با ماهیچه ساق پای شیخ ویسی برخورد کرد. لطف خدا شامل همه نیروها شد که چاشنی دوم بر اثر گذشت زمان عمل نکرد. شیخ ویسی را که پایش بر اثر ضربه شدید آسیب دیده بود به کناری کشیدیم و بعد از اطمینان با دقت بیشتری خاکها را کنار زدیم و از روی تکه‌های به جا مانده از لباس و آرم سپاه بود که فهمیدم پیکر یکی از شهدای جنگ است که انگشتری در نزدیکی دستش قرار داشت. با دیدن آرم سپاه بود که به یکباره خاطرات روزهای عملیات همانند یک فیلم در جلوی چشمانم به نمایش درآمد. در آن عملیات تنها شهید ذبیح ا... عالی بود که با لباس فرم سپاه حضور داشت و در راه بازگشت می‌کوشیدم آرم را از روی پیراهنش جدا کنم حالا دیگر اطمینان داشتم که پیکر متعلق به شهید عالی است که آنها را درون کیسه مخصوص قرار دادیم و با توجه به انفجار چاشنی مین بود که باید هرچه سریعتر از منطقه دور می‌شدیم. با کمک کردهای عراق شیخ ویسی را سوار بر قاطری کرده و با پای پیاده خود را به مرز ایران رساندیم و خوشحال و مسرور از یافتن پیکر فرمانده شهید خود بودم، اما برای اطمینان بایدبه شواهد دیگری دست می‌یافتیم. خوشبختانه انگشتر هدیه پدر شهید عالی بود و بعد از آزمایش دی‌ان‌آی بر روی دندانش توانستند آن را شناسایی کنند و بعد از گذشت یازده سال پیکر فرمانده دلاور گردان مسلم بن عقیل به خانواده‌اش بازگردانده شد.
هماهنگیهای لازم جهت تفحص پیکر شهدا با مرزبانی عراق انجام شده بود که دوباره برای جستجوهای بیشتر به منطقه عملیاتی رفتیم. نیروهای منافقین که با ارتش صدام همکاری می‌کردند در منطقه بودند پس باید با احتیاط بیشتری کار خود را ادامه می‌دادیم. چند روز سرگردانی و از این سو به آن سو رفتن و نیافتن نشان یا اثری از پیکر شهدا باعث شده بود که با ناامیدی به کارمان پایان دهیم و به شهر دهلران بازگردیم. در یکی از آن روزها و در راه بازگشت در ناامیدی و یاس زیر لب شروع به خواندن دعا و طلب یاری از خداوند کردم و همچنانکه اشک می‌ریختم، ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم. برگشتم، اما چیزی نبود و در افکار خود غرق بودم که شاید صدا بر اثر وزش باد در میان سنگها و یا حرکت بوته‌ای بوده است. اما با شنیدن دوباره صدا به چهره حیران و بهت زده یکی از دوستان که گویی او هم صدایی شنیده بود نگاه کردم و به سوی صدا و به سمت تپه‌ای شروع به حرکت کردم. گیج و

بقیه در صفحه ۶۵

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

باخودمان مهربان باشیم

در این گزارش خواهید دید که دیگران به شما همانطور نگاه می کنند که خودمان به خودمان نگاه می کنیم. اگر کسی خودش را دوست نداشته باشد و به خودش احترام نگذارد، نباید انتظار داشته باشد کسی او را دوست بدارد و به او احترام بگذارد. بیشتر مردم خیلی خوب می توانند دیگران را درک کنند و با آنها مهربان باشند و اگر مشکلی برایشان پیش آمده، آنها را دلداری بدهند ولی با خودشان نه مهربانند نه اهل دلداری دادن.

به خودت هم دلداری بده!

تصور کنید یکی از دوستان صمیمی و همکلاسی دانشگاهتان ساعت را اشتباه کوک می کند و نمی تواند خودش را به موقع به جلسه امتحان برساند و به خاطر این اشتباه، یک درس مهم را از دست می دهد. دوستتان را بعد از امتحان می بینید و احتمالاً پس از شنیدن حرفهایش، نخستین واکنش شما این خواهد بود که دلداری اش بدهید و بگویید از این اتفاقها در زندگی همه رخ می دهد و کاملاً عادی است و بهتر است غصه نخورد و... حالا سناریو را جور دیگری می نویسیم. تصور کنید نقش اول این سناریو دوست شما نبوده و خودتان بودید. بله درست است، اگر این اتفاق برای خودتان رخ داده بود، چه می کردید؟

دکتر کریستین نف، محقق و استاد روانشناسی آموزشی دانشگاه تگزاس می گوید ما همیشه نسبت به خودمان انسانهای بسیار سختگیرتری هستیم تا درباره دوستان و اطرافیان. برای همین حتی وقتی مرتکب کوچکترین اشتباهها می شویم تا مدتها نمی توانیم از فکرش بیرون بیاییم و خودمان را ببخشیم. دکتر نِف به طور خاص بنیانگذار رشته ای به نام خودشفقتی است و این دیدگاه یک حرف کاملاً ساده اما عمیق دارد و می گوید: با خودمان مهربانتر باشیم و کمتر از خودمان خرده بگیریم.

دکتر نِف به فاصله بین عزت نفس و خودشفقتی اشاره می کند و عقیده دارد، خیلی وقتها ما به خودمان سخت می گیریم چون گمان می کنیم خودانتقادی، کمک می کند از تنبلی دور بمانیم و همچنین مانع می شود در هر کاری زیاده روی کنیم. اما خبر نداریم که خلاف تصور ما صحیح است... ممکن است کسی عزت نفس داشته باشد اما با خودش مهربان نباشد.

میلیونها سال از تکامل انسان گذشته و در این مدت زمان طولانی مغز ما به گونه ای برنامه ریزی شده که ناخودآگاه به هر مشکلی که پیش روی ما قرار می گیرد حمله کنیم. این ریشه ای تاریخی دارد و به زمانی برمی گردد که انسانهای اولیه ناچار بودند در مقابل هر تهدیدی بایستند و با آن مقابله کنند تا زنده بمانند. یعنی تهاجم، رمز بقای ما انسانها بوده. میلیونها و حتی هزاران سال قبل بقا مساوی بود با جنگ علیه هر چیز تهدید کننده ای. امروز شاید خیلی وقتها آن درگیریهای فیزیکی معنایی نداشته باشد در عوض خودپنداره ماست که در معرض تهدید قرار دارد یعنی نگران هستیم که دیگران به ما خرده بگیرند و به بهانه های ریز و درشت از ما انتقاد کنند برای همین به خودمان گیر می دهیم تا مشکلی نداشته باشیم و همه چیز تمام باشیم تا از گزند انتقادات اطرافیان در امان بمانیم.

دکتر نِف و همکارانش این حالت را خیلی خوب توصیف می کنند: مادر دوره ای به سر می بریم که هم هدف حمله قرار می گیریم و هم مدام حمله می کنیم و این حالت، استرس ما را به شدت افزایش می دهد و باعث تشدید بیماریهایی مثل افسردگی می شود.

خبر خوب این است که با چند تکنیک ساده، به راحتی می توانیم مهربان بودن با خود را تمرین کنیم و به این ویژگی مهم دست یابیم. بیشتر ما بلدیم مهربان باشیم، اطرافیان را درک کنیم و حال و روزشان را بفهمیم و آنطور که دکتر نِف می گوید، مهربان بودن با دیگران را خوب بلدیم اما یاد نگرفته ایم خودمان را هم مثل بقیه درک کنیم و با خودمان هم مهربان باشیم.

مراقب خودمان باشیم

هدف اصلی دکتر نِف و همکارانش این است که در سمینارها و جلسه های آموزشی مختلف به مردم بیاموزند که چطور با خودشان دوست باشند. قدم اول آسان است. مراقب رفتار خودمان باشیم. تا حالا دقت کرده اید وقتی اوضاع بر وفق مراد نیست و مشکلی وجود دارد، با خودمان چطور حرف می زنیم؟ دقیقاً به خاطر دارید چنین وقتهایی از چه واژه هایی استفاده می کنید؟ به تُن صدایتان دقت کرده اید؟ بعضی ها عادت دارند وقایع و اتفاقات روزمره را در دفتر مخصوصی یادداشت می کنند. بعضی ها هم تمام روز اتفاق را مرور می کنند و بارها آن را در ذهنشان بازسازی می کنند.

بیشتر داوطلبانی که در کلاسها و جلسه های دکتر نِف شرکت می کنند ۵۰ سال به بالا سن دارند. سن و سالی که شاید فکر کنیم دیگر کار از کار گذشته و نمی شود تغییر کرد. تصور خیلی ها این است که در این سنین، سالهای طلایی عمر به سر آمده و هر طور که تا آن زمان با خودمان رفتار کرده ایم، باز هم همان طور ادامه می دهیم امّا...

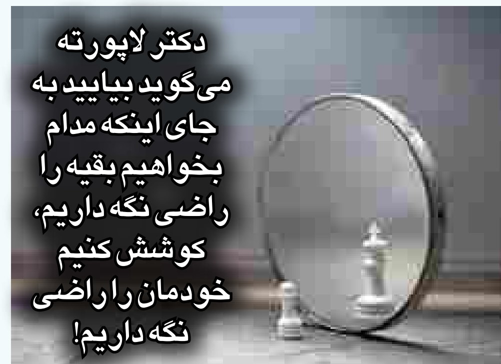
دکتر نِف می گوید در ۶۰ سالگی خیلی بهتر از زمانی که ۱۶ ساله هستیم می توانیم قدر خودمان را بدانیم و از خودمان سپاسگزار باشیم. زیرا در این سن و سال تجربه های زیادی داریم و از چیزهایی که پشت سر گذاشته ایم تازه می فهمیم زندگی آنقدرها هم که فکر می کردیم مهم نیست و ارزش این همه فکر و خیال و سختگیری را ندارد. همچنین از شکستهایمان درسهای زیادی آموخته ایم که همه و همه دست به دست هم می دهند و دید ما را به خودمان، اطرافیانمان و دنیایی که در آن زندگی می کنیم عوض می کنند.

حتماً شما هم بارها این موقعیت را تجربه کرده اید که دوست و آشنایی با غم یا مشکلی سراغتان می آید و شما سعی می کنید هر طور شده دلداری اش بدهید. پس چرا وقتی برای خودمان مشکلی پیش می آید و مضطرب می شویم و استرس داریم، خودمان را باور نداریم و به توانایی هایمان شک می کنیم؟ چرا نمی توانیم برای خودمان کاری کنیم؟ دکتر نِف می گوید ما می توانیم وقتی مشکلی داریم یا از مساله ای ناراحت هستیم به خودمان کمک کنیم. والبته لازم است ابتدا این کار را یاد بگیریم. باید با خودمان همدردی کنیم. خودمان را بغل کنیم، یا کف دستمان را روی قلبمان بگذاریم تا گرمای محبت را حس کنیم. شاید این کارها در نگاه اول کمی ناملموس و غیرعادی به نظر برسد اما بدن شما، این را نمی فهمد. این ما هستیم که انجام چنین کارهایی را برای خودمان غیرعادی می دانیم، مغز و بدن ما

فقط همدردی و محبت را می گیرد و واکنش لازم را نشان می دهد. دکتر نف همچنین به این نکته اشاره می کند که ما انسانها هم درست مانند پستانداران دیگر به تماسهای فیزیکی حساس هستیم. نوازشها و تماسهای فیزیکی مطلوب، استرس، اضطراب و اندوه را در ما تسکین می دهد و گرفتگی های قلبی عروقی را آرام می کند.

درگیر شوید، سلامت خود را تضمین کنید

محققان دانشگاه کنکوردیا تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می دهد در بزرگسالانی که از افسردگی، اضطراب یا تنهایی رنج می برند، کاهش خودباوری و عزت نفس باعث افزایش هورمون کورتیزول می شود. کورتیزول یا همان هورمون استرس، نقش مهمی در بدن ایفا می کند و مسئول تنظیم فشار خون، سوخت و ساز مناسب و درست قند خون، و آزادسازی هورمون انسولین برای حفظ سطح مناسب قند خون است و همچنین در سیستم دفاعی بدن نقش مهمی دارد و واکنشهای التهابی و تحریکی بدن را تنظیم می کند. هنگامی که در موقعیت استرس زایی قرار می گیریم افزایش این هورمون در بدن افزایش می یابد. با اینکه افزایش میزان کمی کورتیزول در بدن تاثیرات مثبتی به دنبال دارد و توان دفاعی بدن، فعالیتهای حافظه و حفظ تعادل را بهبود می بخشد، افزایش بیش از اندازه آن به دلیل استرس می تواند خطرناک باشد و به عنوان مثال، ریسک بیماریها و حمله های قلبی را به میزان چشمگیری افزایش دهد. متاسفانه زندگی در دنیای امروزی روی واکنش طبیعی بدن به استرس اثر گذاشته و موجب شده بدن پس از قرار گرفتن در وضعیت پراسترس نتواند به خودی خود به حالت طبیعی برگردد و موجب مشکلات متعددی می شود. کارشناسان می گویند دقیقاً به همین دلیل است که استرسهای ما به استرس مزمن تبدیل شده‌اند.



نتایج تحقیقات مختلف نشان داده که بالا بودن میزان این هورمون در بدن تاثیرات منفی و بلندمدتی دارد: اختلال در عملکرد غده تیرویید، افزایش فشار خون، برهم خوردن تعادل میزان قند خون و... همه از عوارض منفی افزایش این هورمون هستند که با کنترل استرس و درمان حالتهای روحی منفی می توان تا حدود زیادی از بروز مشکلات مختلف پیشگیری کرد.

میزان ترشح هورمون کورتیزول در آدمهای مختلف فرق می کند زیرا انسانها به طور بیولوژیکی در برابر استرس واکنشهای متفاوتی بروز می دهند. برای همین است که می بینیم بعضی ها در برابر کوچکترین ناملایمت و ناراحتی خودشان را می بازند و گویی دنیا به آخر رسیده اما برخی ها ذاتاً مقاومتر هستند و با موضوع یا مشکل بهتر کنار می آیند. اما برای اینکه میزان این هورمون را در بدن کنترل کنیم، یک فرمول مشخص و شناخته شده وجود دارد، باید با واکنش مناسب و به موقع، بدن را به حالت آرامش بازگردانیم.

محققان دانشگاه کنکوردیا همزمان تحقیق دیگری انجام دادند. آنها داوطلبان را در معرض موقعیتهای منفی و استرس زا قرار دادند اما با روشهای گوناگون کوشش کردند خودباوری آنها را هم افزایش دهند. و جالب اینکه در این داوطلبان، افزایش عزت نفس آنها را از تجربه مراحل پس از استرس مصون نگه داشت و چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی مشکلات کمتری را تجربه کردند.

سارا الیو، محقق و سرپرست این تحقیق می گوید شرکت در فعالیتها و کارهای عام المنفعه و داوطلبانه یک روش بسیار مهم و خوب برای کنترل استرس و متعادل نگه داشتن سطح کورتیزول خون است. شرکت در این فعالیتها به انسان احساس مفید بودن می دهد و این حس مثبت و مفید را تقویت می کند و با تنهایی مبارزه می کند. فراموش نکنیم که میزان بالای کورتیزول با مرگ در اثر بیماریها و حمله های قلبی ارتباط مستقیمی دارد. همچنین این هورمون بیشتر روی خانمها تاثیر دارد تا آقایان و خانمهایی که میزان کورتیزول خونشان پایین تر است و کم استرس تر هستند، چهره بشاش تری دارند.

نمونه قابل ملاحظه این تحقیق خانم ۵۵ ساله‌ای بود که پنج سال پیش در اثر تصادف آسیب نخاعی سختی دیده بود و همین او را بسیار آسیب پذیر و تنها کرده بود. او به توصیه روانشناس، عضو گروهی شد که با هم فعالیتهای دسته جمعی انجام می دادند برای مثال گاهی بیرون می رفتند و ناهار می خوردند. چند ماه بعد زندگی و حال این خانم زیر و رو شد و مدتی که گذشت، با وجود نقصی که داشت، تقریباً به همان آدم اجتماعی قبل تبدیل شده بود.

مهربانی، بذر موفقیت می کارد

دکتر هیتر پریچز، محققی است که درباره تاثیر گروه و انجام کارهای داوطلبانه روی بیماریها و اختلالهای روحی و روانی کار می کند. دکتر پریچز از اهمیت مسئولیت پذیر بودن می گوید و تاکید می کند که ما باید حاصل و پیامد کارها و رفتارهای خودمان را بپذیریم. "مغز ما به گونه‌ای برنامه ریزی و شرطی شده که در راه رسیدن به خواسته هایمان، استراتژی ها و انتخابهایمان را بپذیریم. وقتی دیگران را سرزنش می کنیم و دیگران را در همه چیز مقصر می دانیم، به این معنی است که احساس می کنیم ناتوان هستیم و این حس به ما القا می شود که هیچ



حق انتخابی نداشته‌ایم."

دکتر پریچز می گوید در مدت تحقیق خود داوطلبان و مراجعانی داشته که یک لیست بلند بالا از علاقه هایشان ردیف کرده‌اند. کارهایی مثل باغبانی، زنگ زدن به یک دوست، کتاب خواندن و... او اینطور توضیح می دهد: "بین احساسات و افکار ما ارتباط مستقیمی وجود دارد. به عبارت دیگر، اگر در احساسات منفی گیر کرده باشیم، درست مثل این است که با یک لنز تیره مشغول عکاسی از طبیعت زیبا باشیم. خب همه چیز را همانطور تیره و تار می بینیم و این احساس خیلی زود به تصور و تفکر همیشگی ما تبدیل می شود."

دکتر لاپورته، محقق دانشگاه ونکوور به تازگی کتابی نوشته که در آن نسخه‌ای را به خوانندگانش توصیه کرده که اجرای دستورالعمل آن واقعاً معجزه می کند و این نسخه چیزی نیست جز تمرکز بر احترام به خود. دکتر لاپورته توصیه می کند بیایید به جای اینکه مدام بخواهیم بقیه را راضی نگه داریم، کوشش کنیم خودمان از خودمان راضی باشیم. آنطور که نتیجه تحقیقات دکتر لاپورته نشان می دهد، ما باید به ۸۰ درصد درخواستهای دیگران با قاطعیت "نه" بگوییم. این خودشفقتی و مهربان بودن با خود کمک می کند به مرور چشممان به واقعیتها و زیبایی های اطرافمان هم باز شود و اطرافیان هم با دید بهتر و مثبت تری به ما نگاه کنند زیرا همه به خودشان می گویند آدمی که خودش به خودش احترام می گذارد پس قابل احترام است.

دکتر لاپورته به نکته مهم دیگری هم اشاره می کند و می گوید کامل نبودن و شکست خوردن بخش جدایی ناپذیر وجود انسان است بنابراین باید با شکستهایمان روبرو شویم آن هم با عزت نفس و شجاعت. با خودمان مهربان باشیم و یقین داشته باشیم که زمین خوردن و دوباره بلند شدن، بهترین و کاملترین راه در مسیر پیشرفت ما خواهد بود.

برای ثروتمند شدن، تنها راه در آمد کافی نیست، باید راه خرج کردن را هم دانست

● بنیامین فرانکلین

مشاوره

خطری به نام بازیهای رایانه‌ای



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال:

با سلام بنده مادری تحصیلکرده و خانه‌دار هستم و همراه و همسرم سعی کرده‌ایم در خانه‌مان شرایطی را فراهم کنیم تا فرزندمان با آرامش و بدون دغدغه تحصیل و زندگی کند ولی با آمدن بازی‌های کامپیوتری و گوشی‌های هوشمند جمع خانوادگی ما با مشکل روبرو شده و فرزندانم به خصوص پسرم بیشتر زمانش را از وقتی که از مدرسه باز می‌گردد به بازی‌های کامپیوتری اختصاص می‌دهد و وقتی به او اعتراض می‌کنم، از دست من عصبانی می‌شود یا مخفیانه بازی می‌کند و یا اینکه سعی می‌کند با بی توجهی به درس مرا متوجه اشتباهم کند. به همین منظور از حضور شما مشاور عزیز تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید که چه کنم؟ و چطور او را راضی نگه دارم؟

صدیقه والایی ـ نطنز

پاسخ:

بازیهای رایانه‌ای برای کودکان تنوع و جذابیت زیادی دارند و آنها امروزه زمان زیادی را به این بازیها اختصاص می‌دهند. اما انجام طولانی مدت این بازیها برای کودکانمان آسیبهای زیادی به همراه دارد که از آن جمله می‌توان افزایش بی‌تحرکی در بین کودکان، افزایش اضطراب در اثر بازیهای خشن و عادت کردن به تنها بازی کردن و همین طور عادت کردن به انجام این بازیها را نام برد.

مهم‌ترین وظیفه شما به عنوان پدر و مادر، خوشحال کردن فرزندتان و یا راضی نگه داشتن او نیست بلکه پرورش و تربیت انسانی مسئول، توانا و با فکر است. بنابراین طبیعی است که بعضی از تصمیمهای شما در مورد کودکتان، مورد علاقه او نخواهد بود. بنابراین اگر می‌بینید که فرزندتان بیش از حد بازی‌های رایانه‌ای مشغول است، تصمیم بگیرید که به نظر شما مدت فعالیت برای این نوع بازیها چقدر باید باشد، مثلاً یک یا دو ساعت در روز یا بیشتر و پیشنهاد می‌کنم اگر فرزندتان مدت زمان زیادی را به انجام بازی می‌گذراند ـ مثلاً چهار یا پنج ساعت در روز ـ به یکباره از او نخواهید که اصلاً بازی نکند و یا فقط یک ساعت در روز بازی کند؛ بلکه سعی کنید به تدریج زمان بازی او را کوتاه کنید. با توجه به مدت زمانی که بازی می‌کند یک ساعت یک ساعت زمان بازی را در طول یک یا دو هفته کاهش دهید تا کودک شما کم کم به این روند عادت کند.



قبل از شروع برنامه مدیریت زمان بازی، با فرزند خود در این باره صحبت کنید و علت نگرانی خود و آسیبهای بازی طولانی مدت را برایش توضیح دهید. همچنین سعی کنید جایگزین‌های جذاب و دوست داشتنی برایش در نظر بگیرید، زمان بازی و قدم زدن با یکدیگر، به پارک رفتن، خرید رفتن، کتاب خواندن و یا در نظر گرفتن جوایزی کوچک می‌توانند جایگزین خوبی باشند. تا فرزند شما در زمانهایی که بازی نمی‌کند اوقات خوشی را داشته باشد.

قانون جدید را به فرزندتان توضیح دهید، مثلاً بگویید: قرار است از امروز یک ساعت کمتر بازی رایانه‌ای انجام دهیم و به جایش با هم به پارک می‌رویم. یا اینکه بازی مورد علاقه‌ات را انجام می‌دهیم.

ممکن است در ابتدا فرزند شما ناراحت شود و از این کار سر باز بزند، ولی باید سعی کنید صبور و مهربان و استوار باشید و مثبت برخورد کنید. نارضایتی و ناراحتی او را با مهربانی ولی در عین حال قاطعیت تحمل کنید و به حرف خود پایبند بمانید. کم کم ناراحتی او کاهش می‌یابد البته اگر در رفتار شما قاطعیت و مهربانی را درک کند و بفهمد.

زیاد سخت نگیرید و به کودک خود زمان بدهید اگر کودک شما در زمان خاصی مثلاً بعد از شام بیشتر بازی می‌کند، برای آن زمان برنامه ریزی داشته باشید یا فعالیتی را در نظر بگیرید که برایش لذت بخش است.

همچنین می‌توانید از علاقه فرزند خود به رایانه و بازیهای رایانه‌ای برای انجام تکالیف و کارهای دیگرش استفاده کنید. بگویید هر وقت تکالیف روزانه‌ات را نوشتی می‌توانی با رایانه بازی کنی. یا اینکه می‌توانید از این علاقه به عنوان ابزاری آموزشی استفاده کنید و بازیهای خلاق، جالب و آموزنده را جایگزین بازیهای بدون فکر یا خشن رایانه‌ای کنید. تا کودکتان با استفاده از بازیها و تصاویر جالب تاریخ، ریاضی، خواندن و مهارتهای فکر کردن را یاد بگیرند.

در آخر باید گفت که با حضور گسترده رایانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی استفاده از این وسایل در این دوران امری غیر قابل اجتناب است که در کنار منفعت، آسیبهایی نیز برای ما و کودکانمان در بر دارد بنابر این این ما هستیم که باید نحوه صحیح استفاده از این ابزار را به فرزندان خود یاد دهیم و از آسیبهای آن در امان باشیم.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد، طب سوزنی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵



مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲



فایده و ضرر آویشن

آویشن یکی از گیاهان شناخته شده برای حمایت از سیستم ایمنی بدن، سیستم تنفسی و همچنین سیستم گوارشی و عصبی است .در اینجا چند خاصیت مصرف آویشن و چند مورد احتیاطی در مصرف آن به شما معرفی می‌شود:

نبرد با گلودرد :روغن آویشن همانطور که گفته شد، خواص ضد میکروبی قوی دارد و یک سلاح جدی علیه گلودرد محسوب می شود. حتی مطالعات نشان داده‌اند که این ماده یک اثر خوب در برابر مقاومت آنتی بیوتیکی ایجاد می کند. زمان بعدی که شما دچار گلودرد شدید، می توانید این گیاه را به رژیم غذایی خود اضافه کرده و حتی از فواید چای آویشن بهره ببرید.

کاهش فشار خون و کلسترول :مصرف آویشن منجر به تولید فعالیت های ضد فشار خون می شود و یک انتخاب عالی گیاهی برای هر کسی است که از علائم فشار خون بالا رنج می برد.علاوه بر این، عصاره آویشن در کاهش سطح کلسترول و تری گلیسیرید و ال دی ال بسیار موثر است ضمن این که منجر به افزایش اچ دی ال یا کلسترول خوب نیز می شود.

جلوگیری از مسمومیت غذایی :اسانسهای موجود در آویشن قادر به پاکسازی کاهو از یک ارگانیسم عفونی است که منجر به اسهال می شود و خسارات عمده ای را به روده وارد می کند. شما با اضافه کردن آویشن به وعده های غذایی خود می توانید خطر ابتلا به بیماری های منتقله از راه غذا را کاهش دهید.

آرامش خلق و خوی :کارواکرول موجود در آویشن باعث تقویت خلق و خوی می شود و تحقیقات نشان می دهد که مصرف منظم آویشن سطح دوپامین و سروتونین را در قشر جلوی مغز و هیپو کامپ افزایش می دهد. دوپامین و سروتونین دو انتقال دهنده عصبی کلیدی برای آرامش خلق و خوی هستند.

درمان برونشیت :آویشن برای قرنها در درمان سرفه و برونشیت استفاده شده است.

موارد منع مصرف و احتیاط :

✓ تیمول موجود در اسانس آویشن می تواند سبب سرگیجه، سردرد، تهوع، ضعف عضلانی و همچنین ممکن است سبب کاهش فعالیت قلب، دستگاه تنفسی و دمای بدن شود.

✓ مصرف آویشن به افراد مبتلا به اختلالات غده تیروئید توصیه نمی شود.

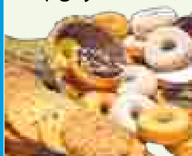
✓ در بعضی منابع اشاره شده است که مصرف زیاد آویشن یا عصاره آن در دوران بارداری می تواند احتمال سقط جنین را افزایش دهد.

✓ در مورد مصرف آویشن در دوران شیردهی، تحقیقات کافی انجام نشده است اما توصیه شده است که در این دوران هم بیش از حد متداول خوراکی، از این گیاه استفاده نشود.

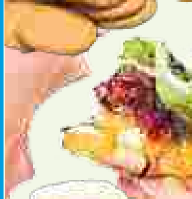
✓ بر اساس تحقیقات، معلوم شده که آویشن می تواند روند انعقاد خون را با تاخیر مواجه کند.

هوس کردن یک غذا نشانه چیست؟

گاهی پیش می آید که به شدت هوس غذایی خاص می کنید اما زمانی که این هوس‌ها زودبه‌زود پیش می آید، می‌تواند به‌سلامت شما آسیب برساند. متخصصان می گویند هوس کردن و پرخوری دو امر متفاوت است.اگر به طور مداوم یک غذای خاص را هوس می کنید این امر می‌تواند نشانه کمبودبعضی از مواد مغذی باشد.اما هوس چه نوع مواد غذایی می‌تواند نشانه مشکل یا اختلال باشد؟

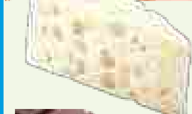


* **شیرینی**: این نوع هوس ممکن است نشانه پایین بودن قند خون باشد که در صورت درمان نشدن می‌تواند به دیابت تبدیل شود.



* **غذای سرخ شده**: هوس خوردن سیب زمینی سرخ شده، چیپس و... می تواند نشانه کمبود اسید چرب امگا-۳ باشد!

* **شکلات**: هوس شکلات که از حد معمول بیشتر باشد، ممکن است نشانه کمبود ویتامین B یا کمبود منیزیم باشد که باید معالجه شود.



* **پنیر**: هوس کردن لبنیات به‌ویژه پنیر اغلب نشانه کمبود کلسیم است.

* **نمک**: هوس غذاهای شور، می‌تواند نشانه بیماری ادیسون باشد. در این اختلال فرد به علت تعریق نمک بیش‌ازحد از دست می‌دهد.



* **یخ**: شاید عجیب به نظر بیاید اما واقعیت است و برخی آدم‌ها هوس خوردن یخ می کنند که این امر نشانه کمبود آهن در بدن است.



* **گوشت قرمز**: هوس کردن گوشت قرمز نشانه کمبود آهن است که می‌تواند علامت بیماری مانند کم‌خونی باشد.

خواص نعناع

نعناع، سبزی فوق‌العاده مهمی به شمار می‌رود که از دوره‌های کهن تا به امروز نزد ایرانیان از اهمیت خاصی برخوردار بوده است و در طب سنتی نیز جایگاه خاصی را به خود اختصاص داده است.این سبزی در خواص، قوی‌تر از پونه ارزیابی می‌شود. ویژگی‌های آن را می‌توان بدین ترتیب برشمرد: گرم کننده، مفرح، تقویت کننده قلب، رقیق کننده خون غلیظ، حل کننده مواد بلغمی و سوداوی .آشامیدن عصاره نعناع در نضج و دفع رطوبت‌های ریه و مجاری تنفسی مفید است. جوشانده آن همراه با پرسیاوشان برای تقویت معده، از بین بردن باد معده و دفع اقسام بیماریهای شکم تاثیر به‌سزایی دارد. خوردن آب آن با انار ترش، برطرف کننده سکسکه و تهوع است. علاوه بر این، خاصیت اشتهاآور هم دارد .جویدن نعناع به تسکین درد دندان کمک می کند. خوردن نعناع با لبنیات و پنیر، مانع از ضرر رساندن این مواد غذایی به بدن می‌شود. البته نباید فراموش کرد که زیاده‌روی در خوردن نعناع، باعث خارش گلو و نفخ می‌شود. درواقع، کم خوردن نعناع باعث از بین رفتن نفخ و زیاده‌روی در خوردن آن باعث ایجاد نفخ می‌شود.

مصرف این سبزی بعد از شیمی‌درمانی و رادیوتراپی به کنترل حالت تهوع کمک می کند. نعناع حتی در بهبود بیماری‌های ریوی از جمله سل و سرطان هم موثر است.



دکتر غلامرضا کُردافشاری - استاد دانشکده طب سنتی دانشگاه علوم پزشکی تهران

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک دروغ کارم را به اینجا کشاند

زندان اوین

زن روی صندلی فلزی کنار در نشست. ساکت و آرام بود. لاغر و رنگ پریده با دستهایی که می‌لرزیدند. از چشمهای سرخ و پف کرده‌اش می‌شد حدس زد تمام شب قبل را به گریه و زاری گذرانده. مسئول بند هم گفته بود. گفته بود مدتی است او را به زندان آورده‌اند و در تمام این مدت شب تا صبح آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد. هنوز نتوانسته بود به محیط عادت کند و یا حداقل با کسی ارتباط برقرار کند. بعد از اینکه یادداشتهای اولیه‌ام را نوشتم متوجه شدم او آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخته. به او گفتم اگر شرایط روحی‌اش مناسب نیست می‌تواند برود اما او سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: از وقتی به زندان آمده نتوانسته با کسی صحبت کند. گفت باید با یک نفر درد دل کند. و به این ترتیب گفت‌وگوی ما زیر چتر درد دل شکل گرفت.

ـ بیست و دو ـ سه سال قبل در یکی از شهرستانهای کوچک به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم. پنج ـ شش برادر و خواهر. من بچه دوم بودم. از وقتی دست چپ و راستم را شناختم در خانه ما همیشه دعوا بود. دعواهای پدر و مادرم هیچوقت تمامی نداشت آنها فریاد می‌زدند و به هم ناسزا می‌گفتند و ما بچه‌ها گریه می‌کردیم. گاهی که کار به کتک کاری می‌رسید، همراه جیغ و فریاد مادرم، صدای جیغ و داد ما هم بلند می‌شد. اصلاً روزهای خوبی نبود. همیشه از این می‌ترسیدیم که یک روز پدرم، با آن حال عصبی که داشت، مادرمان را بکشد. ترس وحشتناکی که مثل کابوس در ذهن کوچک ما شکل می‌گرفت و هر روز بیشتر و بیشتر ما را می‌ترساند. بارها خانواده‌ها پادرمیانی کردند، بزرگترها، حتی در و همسایه اما فایده‌ای نداشت. آنها اصلاً با هم سازگاری نداشتند و بالاخره یک روز تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. پدرم گفت خودش ما را نگه می‌دارد. شاید این تصمیم بهترین تصمیم زندگی‌اش بود. او می‌دانست مادرم نمی‌تواند از پس بزرگ کردن ما بربیاید. اگر تنها بود می‌توانست دوباره ازدواج کند ولی با وجود حتی یکی از ما، شانس ازدواجش کمتر می‌شد. بعد از طلاق پدر و مادرم، ما از محل خودمان اسباب کشی کردیم. پدرم خانه‌ای نزدیک منزل پدری‌اش گرفت. به این ترتیب هر روز که او برای کار از خانه بیرون می‌رفت، عمه یا مادربزرگم به خانه ما می‌آمدند و کارها را انجام می‌دادند. پخت و پز، رفت و روب و شست‌وشو و خلاصه هر کاری که پنج ـ شش بچه قد و نیم قد داشتند را آنها انجام می‌دادند. شرایط زندگیمان بهتر شده بود. حداقل دیگر از دعوا و کتک کاریهای دائمی خبری نبود. اما وضعیتمان جوری نبود که بخواهیم به مدرسه برویم. پدرم یک کارگر ساده بود و وضع مالی خوبی نداشتیم. از طرف دیگر هیچ کس مسئولیت قبول نمی‌کرد. عمه و مادربزرگم به پدرم گفته بودند مسئولیت ما را فقط تا وقتی در خانه هستیم می‌پذیرند و اگر پایمان را از خانه بیرون بگذاریم آنها مسئولیت قبول نمی‌کنند. البته حق داشتند، کارهای خانه ما آنقدر بود که آنها مجال رسیدگی به درس و محیط خارج از خانه ما را پیدا نمی‌کردند. پدرم برای اینکه بار مسئولیت خودش و آنها را کم کند تصمیم گرفت من و خواهرم را که بچه‌های بزرگتر خانواده بودیم، به قول خودش "رد کند" برویم! خواهرم دو سال از من بزرگتر بود، سیزده سال داشت که عروس شد و من یک سال بعد از او، وقتی دوازده سالم بود به خانه بخت رفتم! اما ماجرای آشنایی من با همسرم شاید بیشتر شبیه یک داستان خنده دار باشد. خیلی خلاصه بخواهم برایتان بگویم ماجرا از این قرار بود که پدرم با یکی از دوستانش کاری داشت و چون من در خانه تنها بودم، دست مرا هم گرفت و با خودش به خانه دوستش برد. از قضا دوست پدرم دو پسر داشت که یکی تقریباً همسن و سال من بود و یکی سه ـ چهار سال از من بزرگتر بود. آن روز همسر دوست پدرم، با دیدن من و پدرم، مرا برای پسر بزرگترش خواستگاری کرد. اول پدرم جدی نگرفت چون خیلی بی‌مقدمه و در حالت خنده و شوخی مسأله مطرح شده بود. اما چند روز بعد آنها به خانه ما آمدند و رسما مرا از پدرم خواستگاری کردند. پدرم راضی نبود. من هم از نظر سن و هم جثه خیلی کوچک بودم. خواهرم که در سیزده سالگی ازدواج کرده بود، خیلی درشت هیکل تر از من بود. اما من دختر ترکه‌ای لاغری بودم که خیلی کمتر از سن و سالم به نظر می‌رسیدم. پدرم قبول نکرد. اما آنها دست بردار نبودند. دوباره و سه باره آمدند. با عمه‌ام صحبت کردند و خلاصه آنقدر اصرار کردند که بالاخره پدرم راضی شد. اما همه اینها در حالی بود که آنها هیچ وقت پسرشان را همراهشان نمی‌آوردند. می‌گفتند او تهران کار می‌کند. مادرش می‌گفت پسرش تنها تهران زندگی می‌کند و می‌ترسد پسر جوانش از راه به در شود، به همین خاطر اصرار دارد یک دختر نجیب برای پسرش بگیرد تا او سرش به زندگی گرم شود و از راه به در نشود. حتی شاید باور نکنید روز عقد هم داماد نیامد و مادرش با یک قاب عکس آمد و پدرش به وکالت از پسر بله را گرفت و به این ترتیب من درحالیکه حتی یک بار شوهرم را ندیده بودم ازدواج کردم وراهی تهران شدم.

وقتی به تهران آمدیم، متوجه شدیم که آنها مرا به عقد پسر کوچکشان که تقریباً همسن و سال خودم بود، درآورده‌اند. حتی نتوانستم اعتراض کنم. چون می‌ترسیدم در آن شهر غریب رهایم کنند، می‌ترسیدم حتی نتوانم به خانه خودمان برگردم. مجبور شدم سکوت کنم و به قول عمه‌ام سرم را بیندازم پایین و مثل بچه آدم زندگی کنم!

مادر شوهرم برای اینکه در حق من لطف کرده باشد، چون هم من و هم پسرش خیلی کم سن و سال بودیم، در تهران خانه‌ای اجاره کرد و ساکن تهران شد تا برای مدتی من با او زندگی کنم تا به قول خودش رسم و راه زندگی و شوهرداری را یاد بگیرم. مدت طولانی من و مادرشوهرم با هم زندگی کردیم تا وقتی که به نظر او من آماده زندگی شدم و آن وقت آنها برایمان مراسم عروسی گرفتند و ما ازدواج کردیم و زندگی مشترک من شروع شد. این درحالی بود که من هیچ علاقه‌ای به همسرم نداشتم. چطور می‌توانستم مردی را دوست داشته باشم که حتی چهره‌اش را هم تا بعد از عقدم ندیده بودم. حتی تصویری که در قاب روز عقد به من لبخند می‌زد، تصویر او نبود! در عالم بچگی که خیلی زود تمام شده بود من خودم را زن صاحب عکس در قاب می‌دانستم و همیشه تصور می‌کردم او مرد بهتری بوده و حسرت او مثل یک داغ گوشه دلم ماند درست مثل دختربچه‌ای که هیچ وقت هیچ کس عروسک پشت ویترین را برایش نخرید. همه اینها باعث شد تا من هیچ علاقه‌ای به همسرم پیدا نکنم. اگرچه رفتارهای خودش هم در این بی‌علاقگی تاثیر داشت. شوهر من، که مثل من کم سن و سال بود، اصلاً آدم مسئولیت پذیری نبود. او آدمی دمدمی مزاج و بی‌خیال بود که اصلاً شباهتی به مردهای متاهل نداشت. از طرف دیگر خانواده شوهرم که بعد از ازدواج ما به تهران آمده بودند ترجیح دادند یک خانه اجاره کنند و همه با هم زندگی کنیم. این



زندگی باعث شد شوهرم احساس کند همچنان خانه پدرش است فقط یک اسباب بازی به اسم زن هم برایش گرفته‌اند. از دید خانواده شوهرم هم من عروس کوچک بودم و باید همه کارهای خانه را انجام می‌دادم. مادر شوهرم می‌گفت هرچه بیشتر کار کنی بیشتر به کارها وارد می‌شوی و بعدها که مستقل شدی اگر ده تا مهمان سرزده هم برایت بیاید، از پس کارهایشان برمی‌آیی. شاید حرفهای مادر شوهرم خیرخواهانه و از روی دلسوزی بود، اما عملاً در آن خانه مثل کلفت ها، فقط کار می‌کردم، همه به من دستور می‌دادند. هیچ کس، حتی کارهای مربوط به خودش را انجام نمی‌داد. اگر کاری را دیر یا اشتباه انجام می‌دادم، به من ناسزا می‌گفتند و شوهرم حتی خم به ابرو نمی‌آورد. چون به هر حال آنها خانواده‌اش بودند و من دختر غریب و تنهایی بودم که وظیفه‌ام انجام کارهای آنها بود. وضع وقتی بدتر شد که برادر و خواهرهای او به خودشان اجازه دادند مرا کتک بزنند. من با اینکه در خانواده خوبی بزرگ نشده بودم اما هیچ وقت پدر یا مادرم مارا کتک نزده بودند خودشان کتک کاری می‌کردند ولی دست روی بچه بلند نمی‌کردند. وقتی به شوهرم گله کردم که خواهر و برادرت مرا زده‌اند! او با بی‌تفاوتی گفت آنها بزرگتر هستند و نباید به آنها بی‌احترامی کرد. مادر شوهرم هم می‌گفت هر وقت مستقل شدید، آن وقت دیگر برای خودت زندگی کن!

شوهرم کار نمی‌کرد و ما دستمان در سفره پدر شوهرم بود و به ازای نانی که می‌خوردیم من باید کار می‌کردم و خفت و خواری را هم تحمل می‌کردم. پدر شوهرم تنها کسی بود که از من حمایت می‌کرد اما او هم در یک باغ در کرج، کار می‌کرد هم باغبان بود و هم نگهبان. اصلاً به خانه نمی‌آمد. شاید ماهی یک بار. فقط روزهایی که او می‌آمد من از دست این جماعت آرامش و آسایش داشتم.

نمی‌دانم چقدر بعد از ازدواجمان پسرم به دنیا آمد. فکر می‌کردم شوهرم به خاطر بچه هم که شده تن به کار می‌دهد. اما این فقط فکر بود. هیچ چیز برای شوهر من انگیزه کار کردن نبود. نه زن، نه بچه ...وقتی هم اعتراض می‌کردم، می‌گفت کو کار؟ او نه سواد داشت نه کاری بلد بود. گاهی می‌رفت کارگری یا عملگی. آن هم یک روز می‌رفت، ده روز در خانه استراحت می‌کرد.

سه ـ چهار سال به همین سختی گذشت. در این مدت پدرم حتی یک بار هم سراغم را نگرفت. فقط از پدر شوهرم شنیدم که زن گرفته و از آن محل هم رفته‌اند. احساس می‌کردم پدرم کلاً مرا فراموش کرده شاید به خاطر همین رفتار پدرم بود که خانواده شوهرم هر جور دلشان می‌خواست با من رفتار می‌کردند. سه سال بعد از تولد پسرم، دخترم به دنیا آمد. من اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره بچه‌دار شوم، اما انگار این دختر معجزه بود. شوهرم با تولد او، رفتارش عوض شد. گفت باید برود کار کند تا بتواند برای دخترش لباسهای تی تیش مامانی بخرد. کفش تق تقی بخرد. عشق و علاقه عجیبی به دخترمان پیدا کرده بودم. وقتی او دل داد به زندگی من هم خوشحال شدم. با جان و دل کار می‌کردم. وقتی شوهرم از سر کار برمی‌گشت از متلکها و دعواها و حتی کتکهایی که از خواهر و برادرش خورده بودم چیزی نمی‌گفتم. می‌خواستم مهر او به دل من و مهر من به دل او بیفتد. شوهرم کار می‌کرد و همه پولش را پس انداز می‌کرد. می‌گفت می‌خواهد خانه اجاره کند و مستقل شویم. آنقدر تغییر کرده بود که گاهی باورم نمی‌شد او همان آدم سابق است. دو سال بعد پول اجاره خانه را جور کردیم. شوهرم یک آپارتمان کوچک در طبقه دوم اجاره کرد. جا و محلش برایم مهم نبود. مهم این بود که بالاخره بعد از سالها زندگی با خانواده شوهرم، حالا مستقل شده بودیم. حالا من بودم و شوهر و دو بچه‌ام. خیلی خوشحال بودم. فکر می‌کردم حالا دیگر سختیهای زندگی‌ام تمام شده و می‌توانم با خیال راحت زندگی کنم. اما انگار این زندگی دائم با من سر جنگ داشت.

یکسالی می‌شد که در خانه جدید ساکن شده بودیم. پسرم شش سال داشت و دخترم سه ساله شده بود. دخترم با اینکه کوچکتر بود، آرامتر از پسرم بود. پسرم خیلی بازیگوش بود و مدام از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت. یک بار هم از پله‌ها افتاد و پایش شکست. آن روز وقتی من دیدم او از پله‌ها افتاده از حال رفتم و همسایه‌ها خودشان پسرم را به درمانگاه بردند.

بعد هم او را با پای گچ گرفته آوردند و تحویل من دادند. چند هفته‌ای پایش درون گچ بود تا بالاخره زمانش رسید و گچ پای او را باز کردند. پایش خیلی لاغر و ضعیف شده بود. هنوز نمی‌توانست خوب راه برود. اما با این حال لنگان لنگان شیطنت هایش را می‌کرد. دخترم همبازی‌اش شده بود و با هم شیطنت می‌کردند. یک نفر باید صبح تا شب مواظبشان بود، چشم از آنها برمی‌داشتم یک دسته گلی آب می‌دادند. تا آن شب... آن شب لعنتی...

آن شب شوهرم دیر کرده بود، من کیسه زباله‌ها را جمع کردم تا ببرم و بیرون از خانه بگذارم. به بچه‌ها هم گفتم الان برمی‌گردم. در آپارتمان را هم نبستم. کیسه را برداشتم و پله‌ها را پایین رفتم، همین که کیسه را داخل سطل بزرگ زباله سر کوچه انداختم، دوان دوان برگشتم، اما وقتی خواستم در اصلی آپارتمان را باز کنم، احساس کردم چیزی پشت در است، در را آرام هل دادم و ناگهان دیدم پسرم پشت در افتاده است و غرق خون است. شروع کردم به جیغ زدن... همسایه‌ها همه بیرون آمدند. یکی آب آورد یکی به اورژانس زنگ زد. من دیوانه وار بچه‌ام را بغل کردم و از پله‌ها دویدم بالا. اصلاً نمی‌دانستم چکار کنم. چند نفر از همسایه‌ها هم آمدند. سعی کردم با پاشیدن آب به صورتش او را به هوش بیاورم، اما پسرم حرکت نمی‌کرد. همان موقع اورژانس هم رسید و با کمک همسایه‌ها بچه را به بیمارستان رساندیم. همان شب بچه را عمل کردند. من تا صبح در بیمارستان ماندم. شوهرم هم آمد. دخترم را یکی از همسایه‌ها به خانه خودشان برد. روز بعد پسرم به خاطر ضربه مغزی از دنیا رفت.

همان روز مرا به اداره آگاهی بردند. مدام تحت بازجویی بودم. می‌گفتند بچه را من از پله‌ها انداخته‌ام! یک نفر آنجا به من گفت بگو خودت بچه را انداختی، شوهرت رضایت می‌دهد، آزاد می‌شوی من فکر کردم راست می‌گوید، گفتم اینطوری حداقل دخترم در به در نمی‌شود! برای همین هم گفتم وقتی می‌خواستم کیسه زباله را ببرم پسرم دنبال من آمد و من هم او را هل دادم و از پله‌ها افتاد. بعد فکر کردم طوری نشده رفتم و برگشتم دیدم پسرم مُرده. همین دروغ باعث شد برایم پرونده قتل تشکیل شود و به جای اینکه آزاد شوم سر از زندان دربیاوردم. در این مدت شوهرم حتی یکبار هم به ملاقاتم نیامده. البته از اینجا به او تلفن زده‌ام و گفته‌ام دروغ گفتم اما باور نمی‌کند. می‌گوید من بچه را کشتم. البته بعد خودش گفت حتی باور نمی‌کند من بچه را کشته باشم. می‌گوید حتما یک نفر دیگر او را هل داده. حرفهای عجیب و غریب می‌زند. تهمت می‌زند. دارم دیوانه می‌شوم. یک بچه‌ام مرده، یکی را ماههاست ندیده‌ام. به دروغ گفتم بچه را کشته‌ام، می‌گویند قاتلی، شوهرم می‌گوید، حتما نیم کاسه‌ای زیر کاسه‌ات هست! خلاصه زنده‌ام، اما انگار زنده به گورم. هیچ کس را هم ندارم. نمی‌دانم چه باید بکنم. خدا به فریادم برسد.

در پرانتز:

(این زن، اولین و یا تنها زنی نیست که در جامعه مورد ظلم قرار گفته. فرزند بیگناهی که در درجه اول قربانی طلاق والدینش می‌شود، فرصت تحصیل از او گرفته می‌شود، به مسلخ ازدواج ناآگاهانه و زودهنگامی فرستاده می‌شود و پس از آن هم به حال خود رها می‌شود. اینها ظلمهایی بود که از طرف خانواده خودش به او تحمیل شد. بعد از ازدواجی که حتی داماد آن فرد دیگری بود، از طرف خانواده شوهر مورد ظلم قرار می‌گیرد. فریب در ازدواج، بیگاری، تحمل کتک و فحاشی و بی‌احترامیهای متعدد و بی‌تفاوتی همسر ظلمهایی بود که از طرف خانواده همسرش به او تحمیل می‌شود. گویا سهم او از زندگی رنج و مرارت بوده اما.. بزرگترین ظلم را افراد ناآگاهانه، با سوءاستفاده از جهل و نادانی خود این زن به او روا داشتند. پذیرش اتهام یک قتل، آن هم قتل فرزند او را در مظان اتهامات دیگری همچون خیانت قرار داد و عملا فرصت حمایت از جانب همسر را هم از دست داد. درحالیکه اگر مصرانه بر آنچه حقیقت ماجرا بود پافشاری می‌کرد و زیر بار دروغی سنگین‌تر از واقعیت نمی‌رفت، شرایطش تا این اندازه بحرانی نمی‌شد. البته قطعاً تحقیقات دقیقتر انجام خواهد شد و شاید واقعیت ماجرا و دروغی بودن اعتراف او، او را از مهلکه نجات دهد، اما تا وقتی سایه سنگین جهل و نادانی نسبت به خیلی مسائل در جامعه ما وجود دارد متاسفانه باز هم شاهد داستانهایی از این دست خواهیم بود.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

بالاخره از قعر چاه بیرون آمدم

> ...تولد هستی زندگی را برای عماد شیرین کرده بود. مادرم بیشتر روزها می‌آمد بچه را از من می‌گرفت تا استراحت کنم. اما دنیا برای من جای تیره و تاریکی بود...

دخترم کلاس اولی شده بود و من بعد از سالها که از دنیا بریده بودم وجز با چند تا از اقوام درجه یک با هیچ کس رفت و آمد نمی کردم ناگهان به واسطه دخترم وارد جامعه‌ای شدم که حسابی برایم غریبه بود.

روز اول که دخترم را مدرسه گذاشتم آنقدر دلشوره داشتم که دم در مدرسه توی ماشین نشستم تا تعطیل شود. یکی از مادرها زد به شیشه ماشین و از من اجازه خواست کنار من بنشیند. او هم مثل من دلشوره بچه‌اش را داشت. سیما از همان اول از هر دری صحبت کرد. از خانواده شوهرش نالید و از اینکه چقدر دلش بچه دوّم می‌خواهد و...

حس می کردم دارم یک فیلم سینمایی می بینم. باورم نمی‌شد یک نفر اینقدر راحت سفره دلش را باز کند. وقتی خواست نفسی تازه کند از روزگار من پرسید. گفتم همه چیز خوب است. گفت شوهرت؟ گفتم مرد مهربانی است. گفت مادر شوهرت؟ گفتم بچه‌ام را در واقع او بزرگ کرده... هاج و واج نگاهم می کرد. گفت خوشبخت‌ترین زنی هستم که تا به حال دیده است. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

روزهای بعد سیما دیگر مرا دوست خودش می‌دانست. تا مرا می‌دید سلام و احوالپرسی گرمی می کرد. بعد کم کم مرا به چند مادر دیگر هم معرفی کرد و گفت من زن خوشبختی هستم. شبها که عماد می آمد خانه برایش این داستانها را تعریف می کردم و عماد از این که من حکایتی هر چند کوتاه برای گفت‌وگو دارم خیلی خوشحال می‌شد. می گفت اگر دلم بخواهد می‌توانم مادرها را به خانه‌مان دعوت کنم و خواهرهای شوهرم تدارک همه چیز را می‌بینند. گفتم نه، خسته می‌شویم.

نزدیک به ده سال بود که ازدواج کرده بودم. همان شب عروسی، برادرهایم در راه برگشت به خانه تصادف و جا به جا فوت کردند. من لباس سفید عروسی را از تنم در آوردم و لباس سیاه به تن کردم.

این اتفاق برایم خیلی سخت بود و هنوز یک سال از این واقعه نمی گذشت که پدرم سرطان گرفت و سه ماه بعد فوت کرد. بچه اولم مرده به دنیا آمد و همه این ماجراها از من یک زن منزوی ساکت و بی‌حوصله ساخته بود. دکترها به من تاکید کرده بودند تا روحیه‌ام بهتر نشده بچه‌دار نشوم اما ناگهان دیدم شکمم دارد بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و دکتر گفت پنج ماهه باردار هستم.

تولد "هستی" زندگی را برای عماد شیرین کرده بود. مادرم بیشتر روزها می آمد بچه را از من می گرفت تا استراحت کنم.

اما دنیا برای من جای تیره و تاریکی بود. داروها و مشاوره‌ها حالم را بهتر کرد اما هرگز حاضر نشدم به جامعه برگردم تا اینکه هستی به مدرسه رفت و سیما وارد زندگی‌ام شد.

یک روز به اصرار مرا با خودش برد خانه‌اش. خانه‌ای شلوغ و آشفته داشت. یک بند حرف می‌زد و من یک وقتهایی خسته می‌شدم اما کم کم بهش عادت کردم. بی‌هیچ تعارفی از من خواست در کارهای خانه کمکش کنم. تا اینکه یک روز در مدرسه رای گیری شد که چه کسی نماینده کلاس شود و در عین ناباوری همه به من رای دادند! ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. عماد تشویقم کرد که کار خوبی است. مادر شوهرم گفت کمکم می کند و ناگهان خودم را در تماس با سی مادر دیگر دیدم.

خلاصه هستی کلاس اولش را تمام کرد و من حالم حسابی خوب شد. با مادرها دوست شده بودم. هیچ کس از زندگی من چیزی نمی‌دانست ولی من اسرار زندگی همه آنها را می‌دانستم. برای اولین بار هستی را همراه دوستانش به پارک می‌بردم و مادر شوهرم به هر بهانه‌ای همه را به خانه‌اش دعوت می کرد، آش می‌پخت و نذری می‌داد تا من احساس بهتری داشته باشم.

دکتر روانپزشکم مدام داروهایم را کم و کمتر کرد تا اینکه یک روز به من گفت وقتش رسیده بدون دارو زندگی کنم. وحشت کردم. برای اولین بار برای سیما درد دل کردم. همه داستان زندگی‌ام را تعریف کردم و سیما چنان مثل ابر بهار گریه می کرد که انگار دنیا روی سرش خراب شده. بهش گفتم برای اولین بار دکتر داروهای مرا قطع کرده...

سیما از آن روز به بعد مرا رها نکرد. بیش از پیش وادارم می کرد همراه او به استخر بروم. پیاده روی کنم و در مهمانیهای مادرها شرکت کنیم.

برای اولین بار همراه او و خانواده‌اش به سفر رفتیم. عماد آنقدر خوشحال بود که بی‌هیچ بهانه‌ای می‌زد زیر خنده. هستی هم همین طور بود.

حس می کردم رنگ دنیا عوض شده. سیما باردار شد و من مثل یک خواهر از او مراقبت کردم. بچه‌اش که به دنیا آمد همه روزهایی را که با بچه خودم تجربه نکرده بودم دوباره زندگی کردم.

حالا هستی به زودی دیپلمش را می گیرد. چند سالی هست که سیما همراه خانواده‌اش مهاجرت کرده و از اینجا رفته‌اند. من اما روح زندگی را در وجودم دارم و مدیون او هستم. مدیون فداکاریهای همسرم. صبوریها و کمکهای مادر شوهرم و این که حالا من دارم طعم خوش زندگی را تجربه می کنم. دلم می‌سوزد که چه سالهای با ارزشی را در تاریکی، نا امیدی و افسردگی هدر دادم. من حالا از قعر چاه بالا آمده‌ام و قدر نور خورشید را خوب می‌دانم.

توکل، رمز موفقیت و پیشرفت

از: ا.ح.درّی

پیامبر اکرم (ص) در حدیثی می‌فرماید: کسی که دوست دارد قوی‌ترین مردم باشد و همواره در کارهایش موفق و پیروز شود بر خدا توکل کند.
در فرهنگ قرآن و حدیث از نقطه‌های آغاز و مظاهر ایمان و مکارم اخلاق توکل بر خدا و اعتماد به پروردگار متعال است. در قرآن کریم و روایات معصومین (ع) در ارتباط با توکل مطالب آموزنده و بسیار ارزشمندی آمده است که در این نوشتار به گوشه‌ای از آنها اشاره خواهیم کرد:

توکل در قرآن

قرآن مجید در موارد متعددی، توکل بر خدا را از ویژگیهای افراد با ایمان می‌داند و می‌فرماید: مومنان تنها کسانی هستند که هرگاه نام خدا برده شود دلهایشان بیمناک می‌شود و هنگامی که بر آنان آیات قرآن خوانده شود، ایمانشان فزونی می‌گیرد و فقط بر پروردگارشان توکل دارند.

و یا در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: هر کس بر خدا توکل کند کفایت امرش را می‌کند به درستی که خداوند فرمان خود را به انجام می‌رساند و خدا برای هر چیز اندازه‌ای قرار داده است. از این رو قرآن مجید در موارد متعددی مردم را به این مسأله توجه می‌دهد و می‌فرماید به جای اینکه به دیگران اعتماد کنید، در گرفتاریها و سختیها به خدا توجه کنید و به طور کلی امور خود را به خدا واگذارید و با اعتماد بر او به دنبال فعالیت خویش بروید. چرا که تمام کارها به دست قدرت اوست و تنها با توکل بر اوست که موفقیت و پیشرفت حاصل می‌شود.

معنای توکل

پیامبر اکرم (ص) تفسیر توکل را از جبرئیل (ع) سوال کرد و جبرئیل این گونه پاسخ داد:

معنای توکل این است که انسان یقین کند به این که سود و زیان و بخشش به دست مردم نیست و باید از آنان ناامید بود و اگر بنده‌ای به این مرتبه از معرفت برسد که جز برای خدا کاری انجام ندهد و جز او به کسی امیدوار نشود و از غیر او نهراسد و غیر از خدا چشم طمع به کس نداشته باشد این همان توکل بر خداست. شخصی به نام حسن بن جهم می‌گوید، از امام هشتم (ع) پرسیدم: حد و مرز توکل چیست و امام فرمود: توکل دارای مراتب گوناگون است و از جمله درجات توکل آن است که در تمام امور بر خدا توکل کنی و از آنچه خدا نسبت به تو انجام داده راضی باشی و بدانی که خدا خیر و فضیلت برای تو می‌خواهد و نیز بدانی که در تمام این امور اختیار با اوست، پس با واگذار کردن امور به او و توکل به خدا، تلاشت را در کارهایت مضاعف کن و بدان که در کارهایت پیروز خواهی شد.

باید توجه کرد که عالم، عالم اسباب است و انسان برای زندگی و ادامه حیات خود چاره‌ای ندارد جز اینکه با اسباب و در ارتباط با مردم کارهای خود را انجام دهد، اما نکته مهم و قابل تامل آن است که انسان در عین این که باید در زندگی خود دنبال وسیله و سبب برود، مسبّب الاسباب را هرگز نباید فراموش کند بلکه باید وسیله و اسباب را پرتوی از ذات احدیت و اراده او بداند. بنابراین توکل بر خداوند هیچ گونه منافاتی با تلاش و کوشش و ارتباط درست با مردم ندارد. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: واگر خداوند برای امتحان یا کیفر گناهی زیانی به تو برساند، هیچ کس جز او آن را برطرف نمی‌سازد و اگر اراده خیری برای تو کند، هیچ کس مانع فضل او نخواهد شد. آن را به هر کس از بندگانش که بخواهد می‌رساند و او غفور و رحیم است.

علامه طباطبایی (ره) در ذیل این آیه شریفه می‌فرماید: در حقیقت برای رسیدن به مقصود در عالم، انسان نیازمند یک سلسله اسباب و عوامل طبیعی و یک سلسله عوامل روحی و نفسانی است. هنگامی که انسان وارد میدان عمل می‌شود و کلیه عوامل طبیعی مورد نیاز را آماده می‌کند تنها چیزی که میان او و هدفش فاصله می‌اندازد همانا تعدادی از عوامل روحی از قبیل سستی اراده و تصمیم، ترس، غم و اندوه، کم تجربگی و بدگمانی نسبت به تاثیر علل و اسباب و امثال آن است.

در چنین وضعی اگر انسان بر خداوند سبحان توکل داشته باشد، اراده‌اش قوی و عزمش راسخ می‌شود و موانع و مزاحمات روحی در برابر آن خنثی خواهد شد. چرا که انسان در مقام توکل با مسبّب الاسباب پیوند می‌خورد و با چنین پیوندی دیگر جای نگرانی و تشویش خاطر باقی نمی‌ماند و با قاطعیت با موانع دست و پنجه نرم می‌کند تا موفقیت و پیروزی برای او حاصل شود.

نمونه از یک توکل تاریخی

یکی از بهترین نمونه‌های یک توکل که در تاریخ ماندگار شد و می‌تواند برای همه ما اسوه و درس آموز باشد توکل شگفت‌انگیز حضرت ابراهیم خلیل الرحمان (ع) است که در آن شرایط حساس به پروردگار خود اعتماد کرد و در شرایطی که بت پرستان تصمیم گرفتند او را در میان آتش بسوزانند، برخی از مورخین به نام نوشته‌اند؛ مدّتها هیزم جمع آوری کردند و آنقدر هیزم روی هم ریختند که هنگام آتش زدن هیزمها به قدری شعله آتش شدید بود که حتی پرندگان قادر نبودند از آن نقطه عبور کنند.

مرحوم طبرسی می‌نویسد: کافرانی که بیمار بودند و به زنده بودن خود امید نداشتند وصیت می‌کردند که مقداری از مال آنها صرف خریدن هیزم برای سوزاندن ابراهیم شود و حتی برخی از زنان که کارشان پشم ریسی بود و با زحمت پولی برای خود فراهم می‌کردند از درآمد خود هیزم تهیه می‌کردند برای سوزاندن ابراهیم (ع)... امام صادق (ع) می‌فرماید: هنگامی که ابراهیم (ع) را بالای منجنیق گذاشتند و می‌خواستند او را در آتش بیفکنند، جبرئیل (ع) به ملاقاتش آمد و پس از سلام گفت: آیا نیاز داری که به تو کمک کنم؟ ابراهیم (ع) گفت: احتیاج دارم اما از تو نه! همانقدر که خداوند در چنین شرایط سختی مرا می‌بیند و از احوال من آگاهی دارد برای من کافی است و سرانجام برای اینکه ابراهیم (ع) کار خود را به خداوند واگذاشت و به او اعتماد کرد، آتش بر او گلستان شد. "و ما گفتیم ای آتش! برای ابراهیم سرد و خاموش باش." بنابراین در پایان برای یادآوری باید گفت: اگر همه ما در تمام کارهای روزانه خود چه کوچک و چه بزرگ همچون ابراهیم خلیل (ع) بر خداوند توکل کنیم، خداوند متعال نیز ما را از گرفتاریها و سختیها نجات می‌دهد و پیروزی و پیشرفت را نصیبمان خواهد کرد، چرا که خدای ابراهیم (ع) خدای همه ما نیز هست.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: کسی که اطمینان دارد به اینکه چیزی از درآمد سالانه‌اش تا پایان سال باقی نمی‌ماند، بلکه تمامی درآمد و منفعت او در خلال سال خرج هزینه‌های زندگی او می‌شود، آیا واجب است برای خود سال خمسی تعیین کند؟ کسی که بر اثر اطمینان به اینکه چیزی از درآمدش زیاد نمی‌ماند، سال خمسی تعیین نکرده، چه حکمی دارد؟

پاسخ: ابتدای سال خمسی با تعیین از جانب مکلف مشخص نمی‌شود. بلکه یک امر واقعی است که برای کسی که شغل او کاسبی است با شروع کاسبی و برای کشاورز با رسیدن وقت برداشت محصول و برای کارگر و کارمند با دستیابی به اولین درآمد، آغاز می‌شود. حساب سر سال خمسی و محاسبه درآمد سالانه واجب مستقلی نیست، بلکه راهی برای شناخت مقدار خمس است و وقتی محاسبه واجب می‌شود که بداند خمس به او تعلق گرفته، ولی مقدار آن را نمی‌داند و اگر از منفعت کسب چیزی نزد او نمانده و همه آن در مؤونه زندگی مصرف شود، خمس هیچ کدام از آنها بر او واجب نیست.

هر که خردش کامل شود، به هوس بهایی ندهد
● امام علی (ع)

آلاشت وناشنیده‌های یک شهر رویایی

گزارش و عکس: عباس آذرخش

اینکه چرا آلاشت به عنوان سوژه گزارش انتخاب شد و چرا در این زمان؟ به چند موضوع متفاوت برمی گردد، اینکه آلاشت به عنوان منطقه ویژه گردشگری انتخاب شده، اینکه در این منطقه یکی از چهار رصدخانه بزرگ ایران قرار دارد، اینکه معبد دختر پاک یکی از معدود معابد استثنایی ایران را در خود جای داده، اینکه در ارتفاع ۲۸۰۰ متری امامزاده‌ای متفاوت دارد و چندین نکته دیگر که در طول گزارش به آن خواهیم پرداخت و اینکه چرا در این زمان دلیلش به این موضوع برمی گردد که بنا به تاکید بسیاری از کارشناسان اردیبهشت یکی از بهترین فصلهای دیدار از آلاشت است هر چند که فصل زمستان این منطقه هم بسیار زیباست، اما در این فصل امکان تصویربرداری از نقاط مختلف که پوشیده از برف است ممکن نیست و... همه این عوامل انگیزه‌ای شد تا در این فصل زیبا شما را با یکی از زیباترین شهرهای ایران آشنا کنیم پس با ما باشید...

جادوی سبز

خواستم مقدمه‌ای مجزا برای این نقطه سبز و زیبا بنویسم اما بهتر دیدم فقط بنویسم برای رفتن به آلاشت کافی است در جاده فیروزکوه، پس از پل سفید و پلیس راه از اولین بریدگی به سمت چپ بپیچید بقیه راه تابلوها شما را به آلاشت راهنمایی می کنند.

سبز جنگل و آبی آسمان

فاصله آلاشت تا تهران حدود ۲۰۰ کیلومتر است که ۳۰ کیلومتر انتهایی از جاده فیروزکوه شهر زیراب تا آلاشت تمام مسیر کوهستانی است ویعنی روزها باید از چندین لایه ابر و مه بگذرید و در جاده‌ای آسفالته و خوب با خط کشی مناسب و داشتن گاردریلهای مناسب با احتیاط برانید و تنها کافیست فرهنگ تابلوها را دقیقاً درک کنید.

اما وقتی از دور به این منطقه رویایی نزدیک می‌شوید خانه‌هایی با سقفهای رنگارنگ می بینید.

چون تخته به سر عنوان نوعی از سقف و بام است که در گذشته‌ها با آن روی ساختمانهای خشتی و گلی را می‌پوشاندند ولی امروز جای آنها را ورقهای فلزی رنگی و آسفالت وایزوگام گرفته است، اما زیبایی آلاشت، بالاتر از رنگ سقفهاست زیرا در اینجا رنگ سبز برای هر بیننده‌ای دوباره تعریف می‌شود و فکر می کنم اردیبهشت ماه یکی از زیباترین فصلهای سفر به آلاشت است.

وقتی که به مقصد رسیدید هم با رعایت اصول ایمنی در یکی از پارکینگهای کنار جاده توقف کنید و آرام به جنگل پا بگذارید، همان کاری که ما کردیم و با ترکیبی از گلهای وحشی، گیاهان دارویی، گیاهان خوراکی و درختان میوه وحشی مثل گلابی، آلبالو، ازگیل، انجیر و بسیاری از درختهای دیگر روبرو شدیم. ابتدا سکوت و کمی تردد این جاده توجه‌مان را جلب کرد و در ابتدای راه از زیر طاق نصرتی گذشتیم که بر روی آن مجسمه نمادینی از قطار و واگنهای آن را گذاشته بودند به اضافه اینکه با کمی دقت متوجه خط راه آهن معروف تهران ـ شمال در سمت چپ شدیم.

در سمت راست جاده هم دره‌ای سرسبز خودنمایی می کند که انبوهی از زغال سنگ را در دل خود جای داده که این توده‌های زغال سنگ محصول کار شبانه روزی کارگران زحمتکش معادن زغال سنگ البرز مرکزی است.

آشیانه عقاب

بد نیست بدانید که آلاشت چند معنی متفاوت دارد، یکی اینکه "آل" در زبان محلی عقاب معنی می‌دهد و "اشت" "بلندی و آشیانه و آلاشت، یکی از چهار شهر سواد کوه استان مازندران است که از سال ۱۳۵۲ بافت تاریخی این شهر و مسجد امام حسین (ع) آن [که از ساخته‌های استاد لرزاده است] در فهرست آثار باستانی کشور به ثبت رسیده است.

امروز هم آلاشت حدود ۱۶ روستای تابعه دارد و بقاع امام زادگان آن شناخته شده است و به همین دلیل این شهر جزو مناطق گردشگری استان مازندران به شمار می آید، به اضافه اینکه رصدخانه معروف این شهر برایش جاذبه خاصی را فراهم آورده.

این شهر در ارتفاع ۱۸۲۰ متری و بر فراز قله کوههای البرز مرکزی قرار دارد با پیشینه‌ای تاریخی که در ادامه گزارش شما را با آن آشنا خواهیم کرد.

شهرداری ۴۵ ساله

با عبور از یکی از زیباترین راههای کوهستانی، سرانجام به شهرداری آلاشت می‌رسیم و با آقای عبدالکریم پهلوان شهردار این شهر که از قبل خبر آمدنمان را به او داده‌ایم روبرو می‌شویم که با استقبالی گرم به پیشواز ما می آید و پس از تعارفات زیبای ایرانی، به گفت‌وگو می‌نشینیم و آقای شهردار بی‌مقدمه می گوید: این شهر در ارتفاع ۱۸۲۰ متری و با جمعیتی در تابستان حدود ۶ هزار نفر است و البته که این شهر کوچک اما زیباست تاریخی چند هزار ساله هم دارد، بعد هم او از صنایع دستی مردم این شهر می گوید که شهرتی جهانی دارد از جمله گلیم، جاجیم، کلاه، دستکش، جوراب و...

آقای پهلوان ادامه می دهد: نیمی از مردم این شهر به شکلی سنتی دامدار هستند و تولیدات دامی آنها به سراسر استان و حتی شهر تهران ارسال می‌شود و نیم دیگر در ادارات دولتی و شرکتها کار می کنند البته بسیاری از جوانان این شهر هم



نمای آلاشت امروز (در بالای عکس مسجد امام حسین (ع) ساخته معمار معروف استاد لرزاده)



ورودی آلاشت از جاده فیروزکوه با طاق نصرت نمادین قطار حمل ذغال سنگ



آقای پهلوان شهردار آلاشت

برای پیدا کردن کار به سایر شهرها رفته‌اند وقتی از حیوانات جنگلی آلاشت می‌پرسم آقای شهردار یک لیست بلند بالا را نام می‌برد و می‌گوید: هنوز حیواناتی مثل پلنگ، خرس، خوک، روباه، گرگ، شغال، خرگوش، آهو و گوزن و از پرندگان کبک، قرقاول، کلاغ، شاهین، عقاب، تیرنگ نیکا(سار)، قوش و دارکوب، و از خزندگان انواع مار و مارمولک اینجا پیدا می‌شود.

او با افتخار خاصی اضافه می‌کند: آلاشت شهر چهار فصل است، زمستان آن کوهستانی یکدست سفید و پوشیده از برف است و در پاییز هر درختی به رنگی خزان می‌کند و بهار آن هم در ماه اردیبهشت، بهشتی کوچک در دل کوهستان است و تابستان هم با هوایی ملایم و دلپذیر پذیرای مسافرین است.

آقای پهلوان در مورد شهرداری آلاشت می‌گوید: این شهر از سال ۱۳۵۲ شهرداری داشته و همین حالا هم ۲۰ کارمند دارد که با فعالیت شبانه روزی در خدمت مردم هستند و گاه در زمستان که یک متر برف روی جاده می‌نشیند، با همکاری عوامل راهداری این راه مواصلاتی را باز نگه می‌دارند.

وقتی از او درباره مشکلات شهری می‌پرسیم می‌گوید: نگهداری بافت سنتی شهر بسیار سخت است، بیشتر مردم می‌خواهند خانه‌های قدیمی را خراب کنند و آن را به شکل جدید بسازند و ما هم با همکارانمان سعی می‌کنیم با مشارکت خود مردم و میراث فرهنگی چهره سنتی شهر را حفظ کنیم.



آقای فرهادی طرز کار دستگاه تلسکوپ را به ما نشان می‌دهد

او از دیگر مشکلات شهرداری را متناسب نبودن دخل و خرج می‌داند و می‌گوید: شهرداری یک دستگاه اداری است و البته اجرایی و ما برای انجام مسئولیت هایمان باید هزار و مشکل را حل کنیم و باور نمی‌کنید اگر بگویم امسال با اجاره دادن لودر شهرداری به معدن به مدت یکسال، سعی کردیم دخل و خرج را برابر کنیم!

در ادامه وقتی از فرهنگ حاکم بر مردم آلاشت پرسیدم با خوشحالی می‌گوید: خوشبختانه ۹۰ درصد مردم این شهر باسوادند و مرکز بهداشت آلاشت با دو پزشک امور درمانی سکنه را به عهده دارد و آمبولانسی هم همیشه حاضر است تا در صورت نیاز بیماران بدحال را به نزدیکترین شهر (زیراب و پل سفید) برساند.

البته کمیته عمران آلاشت که از سال ۱۳۴۰ شروع به کار کرد با ساخت جاده مواصلاتی، مرکز بهداشت، بیمارستان ۱۲ تختخوابی و مسجد امام حسین(ع) در خدمت اهالی بود و مسافران این شهر رویایی هم می‌توانند هنگام سفر به آلاشت از سوئیتهای ساخته شده شهرداری این شهر استفاده کنند.

سنگی که رستم پرت کرد

روایتی از شاهنامه است که رستم در جنگ با دیوها با پرتاب سنگهای بزرگ آنها را از بین می‌برد، اما یکی از این سنگها به روستای گلیون نزدیک آلاشت اصابت کرد و محل اصابت در زبان محلی



رصدخانه آلاشت ـ به ترتیب از چپ به راست: آقای پهلوان شهردار ـ قاسمپور رئیس شورای شهر ـ آذرخش خبرنگار ـ فرهادی رئیس رصدخانه

به "رستم دَکِت" معروف است و در همین محل آلاشت و روستاهای تابعه آن ساخته شده است، در ضمن درختی در این محل می‌روید و رشد می‌کند که آل نام دارد و ممکن است آلاشت به معنی رویشگاه درخت آل باشد.

در انتهای روستای گلیون نزدیک آلاشت هم اثری تاریخی وجود دارد به نام معبد دختر پاک که به گفته بعضی از اهالی تنها زنان و دختران حق ورود به آن را دارند و طبق افسانه‌های محلی ماری بزرگ در این معبد است که در صورت ورود مردان آنها را نیش می‌زند و حتی از ورود زنان بارداری که فرزند آنها پسر باشد هم جلوگیری می‌کند. با توجه به وجود صدها مکان تاریخی با پیشوند و پسوند دختر در ایران و رسم مشترک همه آنها که عدم ورود مردان است، احتمال اینکه این مکان به دوران میترائیسم و الهه آناهیتا (الهه باروری یا الهه آبها) باز گردد بسیار زیاد است.

مسجد ساخت استاد لرزاده

مسجد امام حسین (ع) آلاشت به دستور پهلوی دوم و توسط استاد لرزاده ساخته شده است. دو گلدسته در کنار گنبد طلایی ۱۲ ترک با دیواره‌هایی از سنگ مرمر از شاخصه‌های این بنای زیبا است و جالب اینکه مسجد از همه نقاط شهر دیده می‌شود.

بقیه در صفحه ۵۶



موزه مردم شناسی آلاشت و وسایل قدیمی



کوههای البرز از ایوان موزه مردم شناسی آلاشت

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک دنیا عشق اینجا موج می‌زند

تازه از گرگان رسیده بودم مشهد... دیر وقت بود و حسابی خسته بودم. به آبجی پروین گفتم می‌خواهم بخوابم زودتر رختخواب مرا بینداز. می‌دانستم هاشم آقا بیاید خانه می‌خواهد تا دیر وقت مرا بیدار نگه دارد تا با هم فوتبال نگاه کنیم و من اصلاً نای بیدار ماندن را نداشتم.

آبجی با هاشم آقا زندگی خوب و آرامی داشت هر چند خداوند به آنها بچه‌ای نداده بود و از این بابت همیشه یک غم بزرگ در نگاه آنها بود اما از بقیه خواهر و برادرهایم زندگی بهتری داشتند. هیچ وقت ندیده بودم هاشم آقا از گل نازکتر به آبجی بگوید و از بچگی فکر می‌کردم من هم اگر یک روز زن بگیرم مثل هاشم آقا می‌شوم.

در خانواده پرجمعیت ما آخرین بچه من بودم که مادرم در ۴۵ سالگی مرا به دنیا آورده بود. بقیه خواهر و برادرها ازدواج کرده بودند و در مشهد زندگی می‌کردند. ولی آقاجان از وقتی بازنشسته شد برگشت گرگان و من همه عمرم را در گرگان گذراندم. هر وقت به مشهد می‌رفتم فقط در خانه آبجی پروین احساس آرامش می‌کردم. نه سر و صدایی بود و نه کسی بهم گیر می‌داد که چرا زن نمی‌گیری.

نزدیک سی سالم شده بود و همه می‌خواستند برایم زن بگیرند. حتی خواهرزاده‌ها و برادرزاده هایم هم دنبال زن برای من بودند. در حالیکه بعد از فوت آقاجان همه امید مادرم به من بود. پیر و ناتوان بود و من همه کارهایش را می‌کردم. گوش هایش سنگین شده بود. بداخلاقی می‌کرد و خیلی وقتها نمی‌توانست از جا بلند شود. می‌دانستم هیچ زنی حاضر نمی‌شود با مادرشوهری در این سن و سال زندگی کند. از طرفی مادرم همیشه می‌ترسید من هم مثل بقیه بچه هایش زن بگیرم و ماه به ماه به او سر نزنم. برای همین قید ازدواج را زده بودم. آبجی پروین تنها کسی بود که بدون این که من کلمه‌ای با او دردِ دل کنم حرف دلم را می‌دانست و هیچ وقت حرف زن گرفتن را به من نمی‌زد. اما آن شب وقتی رختخوابم را انداخت گفت: "محسن جان صبح قبل از این که برگردی گرگان با تو یک کاری دارم."

صبح زود صدای رادیوی هاشم آقا بیدارم کرد. بعد هم دیدم آبجی پروین چادر مجلسی‌اش را سر کرده و منتظر من است. گفت: "باید برویم یک جایی." ...بعد هاشم آقا طاقت نیاورد و گفت "پروین می‌خواهد زنت بدهد. روی حرفش هم حرف نمی‌زنی."

آه بلندی کشیدم. فکر نمی‌کردم آبجی هم مثل بقیه مجبورم کند ازدواج کنم. تا خواست عذر و بهانه‌ای بیاورم دیدم آبجی دم در است و صدایم می‌زند که زودتر آماده شوم.

اول صبحی نمی‌دانستم کجا داریم می‌رویم. اول رفتیم دم در خانه همسایه و دختر کوچکش را آبجی گرفت و با هم رفتیم به سمت مهد کودک. بعد زنگ در را زد و زن مسنی در را باز کرد و بچه را گرفت. آبجی سراغ دختری به اسم سیمین را گرفت و وقتی دم در آمد بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: "سیمین جان این برادرم است."

یخ کردم. دیگر به این صراحت نمی‌شد کسی را معرفی کرد. به لکنت افتادم ولی سعی کردم خیلی طبیعی رفتار کنم. آن دختر هم سرش پایین بود و هیچ نمی‌گفت. بعد هم برگشتیم خانه. هاشم آقا هنوز نرفته بود سر کار. داد و فریادم بلند شد. کلی از دست آبجی دلخور بودم. ساکم را برداشتم و همراه هاشم آقا با ماشین سمت ترمینال رفتم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه چیز با سرعت باد جابجا شد



تمام سالهایی که در دانشگاه بودم مهران را می‌دیدم. سلام و علیک ساده‌ای می‌کردم و رد می‌شدم. تا اینکه برای یکی از پروژه‌های دانشگاه به یزد رفتیم

همه چیز در عرض سه روز به هم خورد. باورتان نمی‌شود. داشتم لباس عروسی‌ام را پرو می‌کردم که مجید زنگ زد و گفت همه چیز تمام شده است. خواهرش همراهم بود. رنگش پرید. نمی‌دانست چطور موضوع را برایم توضیح بدهد. فقط گفت فعلاً دست نگه داریم تا ببینند داستان از چه قرار است.

خودم هم گیج بودم. صدای فریاد مجید بعد از یک ساعت هنوز توی گوشم بود. با لحن بسیار بدی به من گفت که نمی‌خواهد با یک زن حقه باز زندگی کند! یک ماه از عقدمان می‌گذشت. همه چیز با سرعت باد داشت ویران می‌شد. وقتی مجید به خواستگاری‌ام آمد دو سه ماهی طول کشید تا جواب مثبت دادم. خانواده‌ها می‌خواستند همه چیز طبق اصول پیش برود. تحقیق هایشان را انجام بدهند، رفت و آمدها انجام شود و بعد در یک روز مبارک عقد کنیم.

پدرم هم شرط کرد که دختر عقد کرده‌اش را بیش از سه ماه در خانه نگه نمی‌دارد. برای همین از روزی که عقد کردیم به فکر تدارک عروسی بودیم. همه چیز خوب بود. مشکلات کوچکی وجود داشت ولی اصلاً اهمیتی نداشت. مادرم می‌گفت مجید معاشرتی نیست. خواهر مجید هم مدام ایراد حجاب مرا می‌گرفت ولی کسی قصد به هم زدن این عروسی را نداشت.

آن روز وقتی به خانه رسیدم دیدم غوغایی به پا شده. پدرم عصبانی بود و مادرم رنگ به صورت نداشت. اولین سوالی که از من کردند گفتند تو پسری به اسم مهران می‌شناسی؟

انگار دنیا دور سرم چرخید. مهران از کجا پیدایش شده بود؟ اینها چه می‌گفتند؟ پدرم فقط داد و فریاد می‌کرد. مادرم سعی می‌کرد پدر را آرام کند و عمه اشرف که آنجا بود مرا فرستاد توی آشپزخانه و در را بست تا من سیر تا پیاز داستان را برایش تعریف کنم. گفتم یک نفر به اسم مهران می‌شناسم. در دانشگاه همکلاسی بودیم. یک بار هم به من پیشنهاد دوستی داد. قبول نکردم. اصلاً به خانواده‌مان نمی‌خوردند. از آن بچه‌های بالای شهر بود که فکر می‌کرد دنیا مال اوست. بعد پیغام داد که قصد ازدواج دارم و من باز جواب رد دادم. ماجرا همین جا تمام شد. تمام سالهایی که در دانشگاه بودم مهران را می‌دیدم. سلام و علیک ساده‌ای می‌کردم و رد می‌شدم. تا اینکه برای یکی از پروژه‌های دانشگاه به یزد رفتیم. همه دانشجوها با هم بودند. فقط از بناهای تاریخی دیدن می‌کردیم و سرمان گرم کارمان بود. عکسهای یادگاری گرفتیم و وقتی به تهران برگشتیم مهران باز دوباره سعی کرد به من نزدیک شود. حتی یک بار خواهرش به



فکر نمی‌کردم آبجی هم مثل بقیه مجبورم کند ازدواج کنم. تا خواستم عذر و بهانه‌ای بیاورم دیدم آبجی دم در است و صدایم می‌زند که زودتر آماده شوم

توی راه هاشم آقا داستان این دختر را برایم تعریف کرد. از خوبی هایش گفت. از این که آبجی یک سال است که او را زیر نظر دارد. اینکه همه شرایط مرا برایش گفته و...

به گرگان که رسیدم دیدم مادرم هم از ماجرا باخبر است. تازه فهمیدم مدتهاست که همه باخبرند و قبل از اینکه من بخواهم با آن دختر صحبت کنم همه با او حرف زده و تقریباً رضایت سیمین را هم گرفته‌اند. مادر گفت عکسش را دیده و به نظرش دختر مهربانی می‌آید. آبجی کلی با مادر دعوا کرده بود که چرا نمی‌گذارد من سر و سامان بگیرم.

خلاصه یک هفته بعد دوباره به مشهد رفتم و رسماً به خواستگاری سیمین رفتیم. خانواده ساده‌ای داشتند. شرایط مرا می‌دانستند و پدرش بعد از یک صحبت مردانه تمام عیار و کاملاً خصوصی رضایتش را اعلام کرد. نمی‌دانم چرا خودم هم دلبسته شده بودم و خلاصه اینکه...در عین ناباوری خودم را پای سفره عقد دیدم. سیمین همراه من به گرگان آمد. کارش در مهد را از سر گرفت. بعد از ظهرها با هم به خانه می‌آمدیم. زندگی ساده‌ای داریم و یک دنیا عشق در این زندگی موج می‌زند. کج خلقیهای مادرم هرگز سیمین را ناراحت نمی‌کند. حالا می‌فهمم که آبجی پروین با چه دقت نظری برایم زن پیدا کرده بود.

حالا سه سال از ازدواج ما می‌گذرد و احساس خوشبختی می‌کنم. ■

دانشگاه آمد و با من صحبت کرد. یک بار هم به نمایشگاه نقاشی خواهرش رفتم ولی هر چه بیشتر آنها را می‌شناختم به یقین می‌دانستم که مهران نمی‌تواند مرد زندگی من باشد. به همین سادگی همه چیز تمام شد. بعد از تمام شدن دانشگاه حتی یک بار هم او را ندیده بودم و هیچ تماسی با او نداشتم. حالا نمی‌دانستم چطور سر و کله‌اش پیدا شده بود.

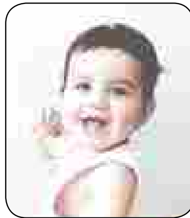
عمه‌ام آهی کشید و سر تکان داد. من توی آشپزخانه ماندم و نیم ساعت بعد صدایم زدند. مادر و پدرم از من خواستند مو به مو ماجرا را دوباره برای آنها تعریف کنم. در عمرم هرگز اینقدر احساس حقارت نکرده بودم. برای کار نکرده داشتم بازخواست می‌شدم. همان شب سیر تا پیاز اتفاقها را خواهر کوچکم برایم تعریف کرد. گویا مجید عکس مرا به دختر عمه‌اش نشان می‌دهد چون می‌خواسته همسرش را به او معرفی کند. بعد دختر عمه‌اش هم سریع مرا شناخته و گفته این دوست دختر کسی به اسم مهران بوده. خواهر مهران از بستگان همسرش بود و مرا در نمایشگاه نقاشی خواهر مهران دیده بود. وقتی از خواهر مهران می‌پرسد که من کی هستم می‌گوید دوست برادرش مهران هستم!!!

مجید از روز اول برایش مهم بود که زن آینده‌اش با هیچ مردی مراوده‌ای نداشته باشد. صراحتاً در این مورد با من صحبت کرده بود و من هم به او اطمینان داده بودم که هیچ پسری در زندگی من نبوده.

حالا فکر کرده بود من به او دروغ گفته‌ام. آبرویم را برده بود. به مادرم گفتم همه طلاها و هدیه‌ها را برگردانید. خودم هم کار و زندگی‌ام را کنار گذاشته بودم و در به در دنبال مهران گشتم. به کمک بچه‌های دانشگاه او را پیدا کردم. ماجرا را برایش تعریف کردم و قسم خورد که او هرگز به خواهرش نگفته بود که من دوست او هستم. بعد از او خواستم همراه خواهرش با من بیایند خانه پدر مجید. به دختر عمه مجید هم زنگ زدم و گفتم بیاید.

پدر مجید اول نمی‌خواست در را به روی من باز کند اما بالاخره مجبور شد و در را باز کرد بعد همه را روبروی هم نشاندم و قرآن را وسط گذاشتم تا واقعیت گفته شود. همه قسم خوردند که هیچ رابطه‌ای بین من و مهران نبوده. بعد وقتی خواستم از خانه آنها بیرون بروم مجید گفت بگذار برسانمت. مادرش اصرار کرد شام بمانم پدرش خجالت زده بود اما من گفتم نه...دیگر همه چیز تمام شده. آبرویم را فقط به خاطر یک حرف برده بودند و دیگر نمی‌توانستم به این مرد و خانواده‌اش اطمینان کنم....الان یک سال است که تقاضای طلاق کرده‌ام. مجید حاضر نیست طلاقم بدهد. اما من دیگر نمی‌توانم به زندگی با مجید فکر کنم. ■

شکوفه های زندگی


ترنج کمال تفرشی


هیراد قریشی


آرین و آیدین جوان مودب


امیرعباس عربی

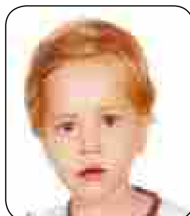

ابوالفضل عربی


میلاد صومعه نشین

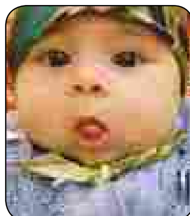

ایلیا اسلامی

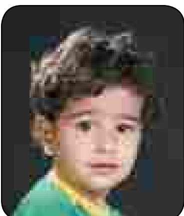

امیراحسان صالحی


امیرحسین صالحی


مهیا گلزار


محمد رسول گلزار


مهرسا ترانه


محمدامین غلامی باغبانی

اکنون تصمیم بگیرید، عمل کنید و مطمئن باشید از احساستان خشنود خواهید بود • آنتونی رابینز

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

غزل خوانی باران...

"فریبا امیراسکندری" نفر اول مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره دهم، که علاوه بر داستان نوشتن، شعر هم می‌سراید، بار دیگر داستانی لطیف و خواندنی نوشته است. درونمایه این داستان بازمی‌گردد به جهان شعری این نویسنده جوان و خوش قریحه که در بازآفرینی خلّاق واقعیت‌های عینی و ذهنی تواناست.

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

تازه به صبح سلام داده بودم که دیدم یکی به پنجره می کوبد. تا پرده را کنار زدم، باران ذوق زده گفت: "می آیی با هم قدم بزنیم؟"

گفتم: "قول می‌دی نری تو کفشام قایم بشی؟"

منتظر جوابش نماندم و رو به کتری کردم و گفتم: "تا تو یه جوش بزنی، من با نان داغ برمی گردم..."

کنار در، بارانی آویزان خوشحال شد ولی زودتر از او مانتو در آغوشم گرفت و همراه هم از خانه خارج شدیم. مثل همیشه باران با بوسه‌های خود شرمنده‌ام کرده بود که چشمم به چند نسترن افتاد. آنها از بالای دیوار به من چشمک می‌زدند. بلافاصله لبخند آمد و روی لبم جا خوش کرد و من به سمتشان رفتم و نرسیده به آنها با صدای بلند گفتم: "سلام... سلام!"

نسترن‌ها مرا خوب می‌شناسند. هر بهار آنها روی دیوار می‌نشینند و من پای دیوار، و کلی با هم حرف می‌زنیم و روزی که کل دیوار سرخ از نسترن‌ها می‌شود، دوربین عکاسی ذوق می کند و از ما عکس می گیرد.

بوسه‌ای به نوک انگشتانم می‌زنم و به سمت نسترن‌ها فوت می کنم و همراه باران از در محوطه خارج می‌شویم.

خیابان با دیدنم خجالت می کشد. باران صورتش را شسته و کرم پودر خاکی‌اش را پاک کرده... صورت آسفالت هم پر ترک است و خیس. سرم را به فضای سبز کنارش می گردانم تا وانمود به ندیدن کنم که چشمم به گله گوسفند می‌افتد. شهر ما هنوز خیلی مهربان مانده که از گوسفندان میزبانی می کند. قدمهایم را تندتر می کنم. آنها هم مرا می‌بینند و با هم شروع به آواز خوانی می کنند. دلم می‌خواهد من هم به زبان خودم با آنها همراهی کنم ولی می‌ترسم ریتم آوازشان به هم بخورد. نزدیکتر می‌شوم و چند لحظه پیششان می‌ایستم.

یکی‌شان خودش را برایم لوس می کند. دستم را روی پشم قهوه‌ای رنگش می کشم. باران قبل از من خوب نوازشش کرده؛ خیس خیس است.

بهشت پنهان

"بهشت پنهان" یکی از لطیف ترین داستانهایی است که برای این مسابقه فرستاده شده است. "علی روشن" نویسنده پر تجربه، به پشتوانه قریحه خلاق و نیرومندش توانسته است با رعایت ایجاز در روایتگری و به کار بستن سنجیده جلوه‌های نهانی دراماتیک، یک زندگی کامل عاشقانه را از درون دورانی سپری شده، بازآفرینی کند. "علی روشن" در دو سه دوره از این مسابقه به عنوان داستان نویس برتر و نویسنده برگزیده شناخته و معرفی شده است.

علی روشن ـ تهران

نگاهی به دور و برش انداخت. همه چیز مرتب و تمیز بود. گلدان بلور را که دسته‌ای گل نرگس درونش بود روی میز گذاشت و شمع‌های شمعدان نقره کنارش را روشن کرد. سوزن گرامافون قدیمی را که روی صفحه گذاشت، صدای موسیقی گوشنواز و به دنبال آن صدای گرم خواننده فضا را پر کرد: " شبی که آوای نی تو شنیدم... چو آهوی تشنه پی تو دویدم... دوان دوان تا لب چشمه رسیدم... نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم... تو ای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی... از آن بهشت پنهان... دری نمی گشایی"

به اتاقش رفت و از میان لباسهایش پیراهن عنابی خوشرنگی را انتخاب کرد و پوشید. گردنبندی با نگین‌های عقیق در میان قاب طلا و گوشواره‌های آویزدار؛ با لباسش همخوانی چشمگیری داشت. موهایش را که یکدست سپید شده بود، بالای سر جمع کرد و در آینه به خود نگاه کرد، انگار چینهای دور چشمانش کمتر شده بود و برق اشتیاق در آنها دیده می‌شد. شیشه عطری را که روی میز بود برداشت و به نام روسی آن نگاه کرد و زیر لب خواند: "کراسنایا مُسکوا- КРАСНАЯ МОСКВА" برچسب رویش رنگ باخته بود که نشان دهنده گذشت زمانی طولانی بود. زمانی که برای خودش عطری بود. با نرمش خاصی کمی از عطر را که در ته شیشه باقی مانده بود به خودش زد. رایحه سنگین و خوش میخک در فضا پیچید و همزمان صدای موسیقی دلنوازی که از سالن می‌آمد در یک جریان سیال ذهنی او را به گذشته‌های دور برد. خیابان سنگفرش لاله‌زار و گراند هتل، کافه نادری و غروبهای چهارراه استانبول و باغ دربند. صدای چرخهای کالسکه و زنگوله‌های گردن اسبها انگار که واقعی هستند، در گوشش طنین انداز شد. یاد روزهایی در خاطرش جان گرفت که امیر با لباس افسری در حالی که بازوی او را گرفته بود کمک می کرد تا سوار کالسکه شود و از لابلای درختان به سمت خانه بروند. خانه همان خانه بود. ساختمان آجری سرخ رنگ میان باغی که کلاغ‌ها روی کاجهایش لانه ساخته بودند.

پنجره رو به ایوان را باز کرد. نسیم ملایمی پرده توری را به بازی گرفت. پرتو نارنجی رنگِ خورشیدِ در حال غروب از میان قاب پنجره و پرده رقصان به داخل مَی‌تابید و انعکاس آن بر روی وسایل داخل خانه، سایه روشن چشم نوازی ایجاد کرده بود. به ساعت چوبی پایه‌دار که آونگش با صدای تیک تاک نوسان می کرد؛ نگاه کرد و زیر لب گفت: "می آید، حتماً می‌آید!" با گذشت زمان شعله شمع‌ها درخشان‌تر شده و جلوه بیشتری پیدا می کردند. آن سوی پنجره؛ بیشه پردرخت که نور خورشید؛ نوک سپیدارهای بلندش را از رنگ طلایی زده بود و کمی دورتر؛ کوهستان کبود، در غباری از مه فرو می‌رفت. صدای موسیقی همچنان می آمد: "مه و ستاره درد من می‌دانند... که همچو من پی تو سر گردانند..." با

برایشان دستی تکان می‌دهم و دور می‌شوم ولی یکباره قدمهایم کوتاه و پاهایم سست می‌شوند. به باران می‌گویم: "میشه دیگه همرام نیای؟"
باران امتداد نگاهم را می‌گیرد و می‌فهمد به خاطر پیرزنی می‌گویم که هول شده و از جلو این مغازه به سمت آن مغازه می‌دود تا کارتنهای خالی خیس نشوند و او بتواند آنها را برای فروش ببرد.
باران با سیلی آرامی صورتم را به سمت دیگر می‌چرخاند و یک دختر معصوم عقب مانده ذهنی را نشانم می‌دهد که دست در دست مادر می‌رود و مدام می‌گوید: "زندگی یعنی همه اینها با هم" غم روحیه می‌گیرد و می‌خواهد درونم پر و بال باز کند که چشمم به دختر خندانی می‌افتد. گوشی همراهش دارد از او و باران، عکس "سلفی" می‌گیرد. خنده چنگ به صورت غم می‌کشد و دوباره می‌پرد و می‌نشیند گوشه لبم، حواسم کاملاً به دختر است و هنوز لبخند گوشه لبم نشسته که می‌بینم یک کارگر افغانی با تعجب به من نگاه می‌کند.
بدون معطلی می‌گویم: "سلام!"
چشمانش از تعجب گرد می‌شود و زبانش با لهجه شیرینی می‌گوید: "آبجی با من بودی؟!"
می‌گویم: "بله..."
دو دستش روی سینه‌اش می‌نشیند و با احترام می‌گوید: "آبجی سلام از ماست!"
او می‌رود و چشمم به پیرمردی می‌افتد ولی بلافاصله دستم روی لبم می‌نشیند و سرم به پایین خم می‌شود و نمی‌گذارند لبخندم چاق شده و به خنده تبدیل شود. پیرمرد از ترس باران سه، چهار تا بربری را مثل کودکی، به صورت عمودی زیر پر کتش قایم کرده و مرتب لبه کت را می‌گیرد و روی نانها می‌کشد تا خیس نشوند.
همه حواسم آنجاست و چاله‌ای را که دهانش را باز کرده نمی‌بینم و هر دو پایم با هم درون حلقومش گیر می‌کند و باران فرصت طلب هم شروع به طنازی می‌کند و داخل کفشهایم جاخوش می‌کند.
از چاله که بیرون می‌آیم، پاهایم دوسه قدم می‌روند و می‌ایستند. باران را از خانه کفشها بیرون می‌کنم. ولی جوراب خیس دیگر همراهی‌ام نمی‌کند. ناچار کنار خیابان منتظر تاکسی می‌شوم.
تا دم در باران با من می‌آید. داخل خانه که می‌شوم، خودم را از آغوش مانتو بیرون می‌کشم.
مانتو و جورابم قصد دوش گرفتن دارند. آنها را به سمت حمام می‌برم و برمی‌گردم به داخل آشپزخانه. چشمم به کتری می‌افتد. می‌گویم
"اینقدر جوش نزن، یه چاله پامو گاز گرفت و برگشتم. نتونستم برم نانوایی..."
به جای کتری، تلفن با سر و صدا شروع می‌کند به زدن گوشی به سر و صورت خودش. می‌روم به سمتش و می‌گویم: "بازم که دیوونه شدی؟...تو کی دست از خودزنی برمی‌داری؟" آرام گوشی را برمی‌دارم و به سمت گوشم می‌برم: "سلام!"
صدای آقا عابد است که در گوشم می‌پیچد:
با تعجب می‌گویم: "آقای عابد؟!...س...سلام..."
می‌گوید: "مجله اطلاعات هفتگی رو گرفتی؟"
می‌گویم: "نه هنوز..."
می‌گوید: "پس باید به من مژدگونی بدی!"
باتعجب می‌پرسم: "چی شده؟!"
می‌خندد و می‌گوید: "در مسابقه داستان نویسی سراسری اطلاعات هفتگی نفر اول شده‌ای!"
گوشی را روی تلفن می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم و چشمم دوخته می‌شود به پنجره و باران و لبم آهسته شعر "احمد فرجی" را زمزمه می‌کند:

در غزل خوانی باران قدمی برداریم
تا که تغییر کند حال و هوامان یک روز
نفسی از قفس خویشتن آزاد شویم
بال پرواز ببخشد به دلامان یک روز
اشکی از شوق به چشم تر ما بنشیند
تا بشوید همه رنگ و ریامان یک روز...

ملایمت دستی روی گلها کشید و شاخه‌ای را از میانشان بیرون کشید و بویید. نگاهی عمیق به اطراف انداخت. نقش زندگی گذشته‌اش انگار بر روی گچبری‌های سقف و دیوارها و گوشه و کنار و تک تک وسایل آن عمارت زیبا جلوه‌گری می‌کرد. به داخل اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و گل را به صورتش نزدیک کرد.
صدایی او را به خود آورد: "هما... هماخانم"
– آمدی امیر؟ می‌دانستم می‌آیی!
–بله آمدم. خیلی منتظر ماندی؟
–خیلی امیر...خیلی... انتظار خیلی سخت بود. تمام این سالها منتظرت بودم.
– من هم انتظار تورا می‌کشیدم، چه‌قدر زیبا شده‌ای، خانه چه‌قدر زیبا شده، بوی خوش این گلها، نور شمع، وجود خودت...
–توهم خیلی برازنده‌ای امیر... مثل تمام سالهای با هم بودنمان.
– دستت را به من بده، با من بیا، خاطراتمان توی قاب عکسهاست، بیا با هم ببینیمشان...نگاهشان به تصاویر درون قاب‌های روی دیوار بود. کودکی‌ها، جوانی‌ها، در لباس عروس و دامادی و یک قاب با نوار سیاهی در گوشه‌اش که در عکس درونش یک صاحب منصب نظامی لبخند می‌زد.
افق خونرنگ بود. امیر و هما دست در دست به سمت ایوان رفتند. پرده توری همچنان در نسیم می‌رقصید. طرح کمرنگی از آن دو در آسمان مه آلود محو می‌شد. آخرین ترجیع بند ترانه نیز در فضا طنین انداز بود:
"توای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی...از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی"
سوزن گرامافون به آخر صفحه رسیده بود و خش خش می‌کرد.
جسم بی‌جان هما پوشیده در پیراهن عنّابی در حالی که شاخه گل نرگسی در دستانش بود، روی تخت آرمیده بود.

پانویس

عطر زنانه کراسنایا مسکوا (مسکوی سرخ) عطر خاص و معروف روسی است که در فرانسه به آن مسکو روژ و در انگلیسی رد مسکو گفته می‌شود که زمانی هم در ایران طرفدارانی داشت.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربرگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را احتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.
ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.
همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

بزرگترین فن زندگی، استفاده از فرصتهای بی‌نظیر است
● ساموئل جانسون

ترجمه: سیروس گنجوی

۸

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی به جنوب فرانسه رفت. در آنجا با یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" که عازم "رم" بود آشنا شد و اتومبیل رویایی "دریم برد" او را کرایه کرد. هنگامی کـه می خواست یک دختر ایتالیایی به نام ""فرانچسکا"" را ـ که نقاش بـود و او را کنتس صدا می زدند ـ به زادگاهش در آن سـوی مرز فرانسـه برسـاند، پلیس مرزی، درون صندوق عقب اتومبیل، جنازه دختری را با لباس شـنا پیدا کرد. پلیس امنیت فرانسـه، کارآگاهی به نام "لاواندین" را مامور رسـیدگی به این پرونده کرد. "فرانچسـکا" و "لانک" به اتفاق این کارآگاه به ویلایی که "لانک" در آنجا "وندا" را دیده بود رفتند تا شـاید قاتل را پیدا کنند، و کارآگاه، سـرگرم تحقیق شـد و دانستند که آن ویلا متعلق به "وندا" نبوده و سفر او به "رم" هم واقعیت نداشته است. و اینک دنباله داستان...

"لانـک" قیافـه درمانده‌ای به خـود گرفت و با التماس گفت: خواهش می کنم امشب، دور من یکی را خط بکش! می خواهم با "فرانچسـکا" شام بخورم. بعدش هم بگیرم تخت بخوابم. چون واقعاً به خواب نیاز دارم. این کارها، فقط از پلیس سختکوش و کهنه کاری مثل تو ساخته است!

ـ بسـیار خوب، اما امشـب هر کجا هستی به من زنگ بزن و موقعیت خود را اطلاع بده. من باید بدانم تو کجا هستی

ـ اوکی! قول می‌دهم. لطفاً به من نگو که صبح هم باید دوباره به این گشت و شکار ادامه دهیم.

"لاواندین" آهی کشـید و گفت: چاره‌ای نداریم "مالون"، باید بگردیم. احساسـم به من می گوید که او همین طرفهاست. من به خاطر تو این همه مشقت را تحمـل می کنـم. وگرنه من هم بـدم نمی آمد که لحظات خود را در کنار خانواده‌ام بگذرانم...

با آمدن کنتس، حرف خود را ناتمام گذاشت، زیرا قیافه "فرانچسـکا" هر دو آنها را به تعجب واداشت. بر اثر وزش نسیم کوهستان "آلپ" موهایش به هم ریخته بود و شبیه کولیها شده بود.

ایـن دختر، هیچ چیز کم نداشـت. با جدیت کار می کرد تا مخارج زندگی‌اش را از راه نقاشـی تامین کند. هرچند آثار خستگی ناشی از کار، در چهره‌اش مشـهود بود، لبخند زنان و بـا اعتماد به نفس کامل به سوی آنها آمد. "لاواندین" در حالیکه از جا برمی خاست، کرنشی به "فرانچسکا" کرد و گفت:

ـ عصر به خیر کنتس. من دیگر باید شما دو نفر را تنها بگذارم. از همکاری تو هم متشکرم "مالون"!

پـس از رفتن او "لانک" ماجرای آن روز را برای "فرانچسکا" تعریف کرد و گفت:

ـ "لاوانـدیـن" می گوید "ونـدا" از مرز نزدیک "ژنو" وارد فرانسه شده است.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ گمـان می کنم حادثه ناگواری اتفاق افتاده که آن دختـر این چنین به وحشـت افتاده و مثل تیر، با ایـن "دریم برد" فرار کرده اسـت. تا آنجا که پلیس می‌داند، مردی که همراه او بوده ناپدید شده است!

"فرانچسـکا" گفت: شـاید آن مرد را هم همین دختر کشـته باشد. "لانک" گفت: اما هنوز زود است که درباره مرگ این مرد، و نقش "وندا" در این ماجرا قضـاوت کنیم. گویا ماجرا به این سـادگیها نباشـد که ما فکر می کنیم! "فرانچسـکا" به علامت تسلیم، دستانش را بالا برد و گفت: "خدا می‌داند!"

سپس برای اسـتحمام و عوض کردن لباس، به اتاقش رفت و حدود ۳۰ دقیقه بعد، با چهره‌ای شاداب بازگشـت و هر دو با اتومبیل کروکی "فرانچسکا" به سوی رسـتوران مورد نظر حرکت کردند. "لانک" در تمام مدت، توی فکر بود.

شـام را در رستوران "مروارید شالیمار" که یک رستوران رویایی بود، در زیر صخره‌ها و درختان نخل صرف کردند. زمانی آنجا ویلای شخصی یک پرنس هندی بود. هر دو ساکت بودند. "لانک" با بی‌قراری گفت: مـن باید به بازرس "لاوانـدیـن" زنگ بزنم و محل خود را به او اطلاع دهم. عجب مکافاتی!

"فرانچسکا" لبخند محزونی بر لب آورد و گفت: من زیبایی این شب فراموش نشدنی را با تمام وجودم احساس می کنم، اما تو مدام در فکر این دختره "وندا" هستی! چه می شد این وقایع اتفاق نمی افتاد و آرامش ما بر هم نمی خورد؟

"لانک" از سر حسرت، آهی کشید و گفت:

ـ حق با توسـت "فرانچسـکا"... من که مرتکب گناهی نشـده‌ام اینطور در درونم احساس ناآرامی می کنـم. اگر گناهکار واقعی بـودم ببین چه عذابی می کشیدم! سـپس انگار نقشـه شیطنت آمیزی در سر داشته باشد با خنده‌ای افزود:

ـ "فرانچسـکا" بیا فـردا کارآگاه "لاواندین" را قـال بگذاریم و خودمان موضـوع را پیگیری کنیم. نمی‌دانم چرا دلم می خواهد پیشدسـتی کنم و جلوی این "لاواندین" یک برگ برنده به زمین بزنم!

"فرانچسکا" از حالت او که عینهو بچه‌های تخس شده بود، خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ معلـوم اسـت خیلـی از دسـت ایـن بازرس "لاواندین" کفری شده‌ای. او همه‌اش تو را به جاهایی می‌برد که جز خستگی ثمری ندارد!

ـ آره، خیلی از دستش کلافه شده‌ام! او اطلاعات زیادی از "ژنو" به دست آورده، اما حاضر نیست یک سـر سـوزن از آن اطلاعات را به من بگوید. من هم مجبورم مثل یک سگ شکاری، هر کجا که می گوید دنبالش بروم.

ساعتی بعد، هر دو خنده کنان، از جاده‌ای که غرق در نور ماه بود به هتل "نیگرونی" بازگشتند. هنگامی که به یکدیگر شب به خیر می گفتند، "لانک" باز هم یادآور شد: "فرانچسکا" دلم نمی خواهد فردا همراه بازرس "لاواندین" در سـواحل اینجا پرسه بزنم. آه، مایل بودم همراه تو به بالای تپه‌ها می‌رفتم.

"فرانچسکا" لبخندی زد و گفت: پس بهتر است هـر چه زودتر این دختره "وندا" را پیدا کنی. شـاید لازم باشد برای یافتن او، تا قله آلپ هم بروی!

هنگامی که "لانک" به اتاق خود در هتل رسـید، ابتدا چراغ را روشن کرد، کرکره را گشود، بعد دوباره چراغ را خاموش کرد.

نـور مـاه، مثل یک چراغ خواب، اتاق را روشـن کـرده بود. سـپس روی بالکن رفت و چشـمش به

"فرانچسکا" افتاد که پنج پنجره آن طرف تر، او نیز روی بالکن آمده بود. او "لانک" را دید، اما دستی برایش تکان نداد و فقط به تماشای دریا در زیر نور مهتاب مشغول شد. او می دانست چه موقع باید شرط احتیاط را به جا بیاورد و یک نفر را تنها بگذارد! "لانک" دوباره به داخل اتاق باز گشت. دهانش بدمزه شده بود. می خواست یک آدامس بجود. دست در جیب کتش کرد، اما بسته آدامس را نیافت، در عوض، کارتی را که "وندا" هنگام خداحافظی به او داده بود پیدا کرد. چراغ را روشن کرد و روی کارت را خواند: "وندا با عشق!" سپس کارت را برگرداند و به عکس پشت آن چشم دوخت. چند لحظه به تصویر کلبه کوهستانی و چرخ آب در تخته سنگها خیره شد. به یاد حرف "فرانچسکا" افتاد که گفته بود: "شاید لازم باشه برای یافتن وندا تا قله "آلپ" هم بروی! انگار چیزی را به یاد آورده باشد به طرف تلفن رفت و شماره اتاق "فرانچسکا" را گرفت. همین که ارتباط برقرار شد گفت:

ـ "فرانچسکا" می خواستم چیزی را به تو نشان بدهم. اشکالی ندارد چند لحظه به اتاقت بیایم؟

ـ البته که نه.

"فرانچسکا" مقابل در اتاق از او استقبال کرد. "لانک" در حالیکه کارت را به "فرانچسکا" نشان می داد گفت: خوب به این عکس نگاه کن. ببین، تو که این طرفها نقاشی می کنی آیا بر حسب تصادف، چنین کلبه‌ای را بالای تپه‌ها ندیده‌ای؟

"فرانچسکا" در همان حال که مشغول بررسی عکس بود زیر لب گفت:

ـ خب، بله، این عکس که چرخ آب است. آن بالا لوله کشی آب وجود ندارد. درست در زیر گذر، کلبه‌هایی با الوار ساخته شده. چطور؟

"فرانچسکا" بیا فردا با هم به بالای تپه برویم و دنبال این کلبه بگردیم. یادداشتی برای "لاواندین" می گذارم و به او می گویم که برای تماشای نقاشی تو رفته‌ام. می‌دانم او خیلی عصبانی خواهد شد، اما وقتی کار از کار گذشته باشد، چاره‌ای جز پذیرش نخواهد داشت.

ـ باشد. اما نظیر این کلبه روستایی، می تواند در هر گوشه‌ای از کوهستان "آلپ" یافت شود. در اینجا، در اتریش، در سوییس، و یا هر کجای دیگر... آیا این دختر توضیح بیشتری نداد؟

ـ نه، فقط گفت که زمانی در آنجا زندگی می کرد و از عسل طبیعی گلها تغذیه می کرد. اما در ضمن، یادآور شد که قله کوهستان "آلپ" از پشت تپه‌های آنجا، چشم انداز زیبایی دارد. شانس خود را آزمایش می کنیم.

ـ چرا نمی خواهی به "لاواندین" بگویی؟

"لانک" در حالیکه عازم رفتن می شد گفت:

ـ برای اینکه مایل نیستم با مخالفت او روبرو شوم. قرار ما فردا ساعت ۷ صبح برای خوردن صبحانه. بعد، راه می‌افتیم. شب بخیر!

***

صبح روز بعد، هنگامی که سر میز صبحانه منتظر نشسته بودند، "فرانچسکا" آلبوم خود را گشود و با دقت، به طرحهایی که از مناظر کوهستان آلپ تهیه کرده بود نظری افکند و آنها را دانه به دانه، با عکس روی کارت "وندا" تطبیق داد. سپس گفت:

ـ من این طرحها را تابستان گذشته کشیده‌ام. گمان می کنم تصویر آن قله کوچک را هم پشت این کلبه نقاشی کرده باشم. اما خود کلبه را به خاطر نمی آورم. شاید این قله را از یک زاویه دیگر کشیده باشم... اوه پیدا کردم. بله... یک لحظه صبر کن...

نگاهی به یادداشت پشت نقاشی خود انداخت:

ـ بله، حالا می دانم از کدام راه باید برویم... بگذار برای احتیاط، نقشه راه را هم بردارم. نمی خواهم از قسمت نادرست تپه بالا برویم... آنجا منطقه دور افتاده و دست نخورده‌ای است. تنها جاده آنجا را راه باریکه‌ای تشکیل می دهد که در این فصل سال، از علف پوشیده شده است. این جاده، زمانی توسط لشکریان ناپلئون بناپارت ساخته شد...

پس از صبحانه، سوار اتومبیل کروکی "فرانچسکا" شدند و شهر را پشت سر گذاشتند. به زودی به یک جاده سربالا رسیدند که از میان تاکستانها می گذشت و گله به گله، هنوز آثاری از برف زمستانی در بعضی جاها دیده می شد. قدری جلوتر، کشاورزان، در حالیکه کلاه حصیری دستبافی بر سر داشتند در مزارع ذرت سرگرم کار بودند و دیری نپایید که به دامنه کوهستان آلپ، به آغاز یک سربالایی جدید رسیدند. هنگامی که از جاده باریک کوهستانی بالا می رفتند، عرق "فرانچسکا" در آمد. یک جاده دشوار و خطرناک بود و وقتی به پایین می نگریستی، به راستی دچار سرگیجه می شدی! در آن پایین، جویبارهایی از دل تخته سنگهای سرخ رنگ بیرون می ریخت و پرده‌ای از مه رقیق، ژرفای دره را فرا گرفته بود. جاده کم کم صعب العبور شد، اما "فرانچسکا" کوشید هر طور شده خود را بالاتر بکشد. در حدود یکصد متر جلوتر، ناگهان سنگ بزرگی از بالای کوه جدا شد و با صدای مهیبی مثل انفجار یک بمب، به روی جاده افتاد و پس از در هم شکستن، از آنجا به درون دره سقوط کرد!

"لانک" فریاد زد: مراقب جاده باش!

اما حاشیه جاده، به درستی معلوم نبود و اگر دوباره چنین حادثه‌ای اتفاق می افتاد، جای هیچ مانوری وجود نداشت. چاره‌ای جز ترمز کردن نبود، اما در آن جاده سربالای پر پیچ و خم، اگر اندکی از شتاب اتومبیل کاسته می شد، کار صعود با دشواری صورت می گرفت! "لانک" سرش به دوران افتاده بود، دو دستی داشبورد را چسبیده و چهار چشمی مراقب جاده بود. اتومبیل، با شتاب زیادی بالا می رفت. "فرانچسکا" کار خود را بلد بود. "لانک" در دل به شجاعت این دختر آفرین فرستاد.

ادامه دارد

کوتاه و خواندنی

صدای سکوت...

می گویند شخصی سر کلاس ریاضی خوابش برد. وقتی که زنگ را زدند بیدار شد، با عجله دو مسأله را که روی تخته سیاه نوشته بود یادداشت کرد و به خیال اینکه استاد آنها را به عنوان تکلیف منزل داده است به منزل برد و تمام آن روز وآن شب برای حل آنها فکر کرد. هیچیک را نتوانست حل کند، اما تمام آن هفته دست از کوشش بر نداشت. سرانجام یکی را حل کرد و به کلاس آورد. استاد مبهوت شد، زیرا آنها را به عنوان دونمونه از مسائل غیر قابل حل ریاضی داده بود. اگر این دانشجو این موضوع را میدانست احتمالاً آنرا حل نمیکرد، ولی چون به خود تلقین نکرده بود که مسأله غیر قابل حل است، بلکه بر عکس فکر میکرد باید حتماً آن مسأله را حل کند سرانجام راهی برای حل آن یافت.

این دانشجو کسی جز آلبرت انیشتین نبود...

حل نشدن بیشتر مشکلات زندگی ما، به افکار خودمان بستگی دارد. **محیا جعفری**

راز خواندن

کتاب را در حالت عمودي بخوانيد، نه افقي...!
کتاب را نخوانيد که بخوابيد...
کتاب را بخوانيد که بيدار شويد...
بعضي کتابها قصه مي گويند که بخوابيد...
و بعضي کتابها قصه مي گويند
که بيدار شويم...
چقدر خواندن مهم نيست...
چگونه خواندن مهم است...
سعي نکنيد که چندين کتاب را بخوانيد...
بلکه يک کتاب خوب را چند بار بخوانيد...
کتاب نردبان نور است
براي پرواز شما به سرزمين روشنايي و آگاهي،
نه تزيين کتابخانه... فقط بخوان و بخوان و بخوان
زيرا دانش نهفته در کتابها جان بسياري از انسانها را
نجات داده است...! **بیژن ملاح سعید ـ انزلی**

شباهت انسان

انسان بی شباهت به "آب" نیست؛
اگر بخواهد زنده باشد و زندگی ببخشد،
باید جریان داشته باشد؛
باید پی برخورد با سنگها و سختیها را به تنش بمالد؛
باید شجاعت چشیدن گرم و سرد روزگار را داشته باشد؛
تا باران شود و بر جهان ببارد...
وگرنه کسی که تحمل سختیها را نداشته باشد،
همچون آب ساکنی است که صدایش به کسی آرامش نمی دهد؛
با دیگران که کنار نمی آید هیچ،
خودش را هم نمی تواند نجات دهد..!
مرداب می شود و می گندد...

مریم پارسا ـ کوهبنان

آرزوهای مثبت، "نیک‌بختی" و آرزوهای منفی، "سنگدلی" است • کارلایل

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

خداحافظی با زمین



شما هم می‌خواهید به مریخ سفر کنید؟ پس بهتر است زودتر در صف بایستید. دانشمند و فیزیکدان معروف جهان، **استیون هاوکینگ** بر این باور است که انسان باید تا ۱۰۰ سال آینده زمین را ترک کند، وگرنه بر اثر جمعیت بسیار زیاد، تغییرات آب و هوایی، بیماریها و هوش مصنوعی از بین خواهد رفت. در سالهای گذشته هاوکینگ عقیده داشت که انسانها حدود ۱۰۰۰ سال دیگر هم روی زمین فرصت زندگی خواهند داشت. اما در مستند جدید ساخته شده، او تاکید می کند که اگر انسانها می خواهند به زندگی امید داشته باشند باید در یک قرن پیش رو بتوانند مریخ را به مکانی قابل سکونت تبدیل کنند. همچنین هاوکینگ به پیشرفتهای علمی و تکنولوژی اشاره می کند که زندگی کردن در سیّارات دیگر را ممکن می کنند. اما نظرات دانشمندان دیگر نیز پس از شنیدن دلایل هاوکینگ چندان با او متفاوت نیست و آنها نیز عقیده دارند که ایده‌های هاوکینگ بیش از آنکه به علمی تخیلی بودن نزدیک باشد، به علم حقیقی نزدیک است. این در حالی است که موافقان و مخالفان زیادی وجود دارد. کمی قبل تر هم گزارش دادیم که ایلان ماسک، مدیر شرکت تسلا، در حال اجرای پروژه‌ای برای یک سفر یکطرفه تعدادی انسان به مریخ است و قصد دارد تا ۱۰ سال آینده این پروژه را انجام دهد. از سوی دیگر، اریک مک عقیده دارد که اصلاح اشتباهات خود و شروعی دوباره و نو بسیار عملی‌تر خواهد بود؛ تا اینکه بخواهیم روشهای جدیدی برای تولید غذا و زنده ماندن در محیط بسیار خشن مریخ بیاموزیم و اجرا کنیم. باید دید چه آینده‌ای در انتظار بشر و زمین است.

بازگشت افسانه

شرکت خودروسازی کادیلاک که از اسطوره‌های صنعت خودروسازی جهان است در حال ارائه مدلهای جدیدتری از سری ELR خود هستند که همگی از نوع خودروهای هیبرید محسوب می‌شوند که مصرف بسیار کمی داشته و قیمت مناسب تری هم دارند. این شرکت تصمیم گرفته بجای آنکه خودروهای هیبریدی کاملا جدیدی تولید کند، به ارائه مدلهای هیبریدی برخی مدلهای رایج خود بپردازد. جدیدترین خودروی ارائه شده که CT۶ ۲۰۱۷ است اخیرا در نمایشگاه‌های بین‌المللی خودرو به نمایش در آمده است. این خودروی سدان توانسته زنگ خطر را برای رقبای خود از جمله S۵۵۰e مرسدس بنز، BMW ۷۴۰e و خودروی هیبریدی پورشه پانامرا به صدا در آورد. هیچ کس تصور نمی کرد شرکت کادیلاک که به ساخت مدلهای کلاسیک و لوکس شهرت دارد با چنین خودروی پرقدرتی وارد این عرصه شود. خودروی هیبرید CT۶ می‌تواند در حالت الکتریک تا ۵۰ کیلومتر را در هر بار شارژ طی کند که جالب است بدانید این رقم برای خودروی S۵۵۰e مرسدس بنز تنها ۲۰ کیلومتر است. با باز کردن کاپوت ماشین دیگر یک موتور V۶ یا V۸ غول پیکر نخواهید دید، بلکه یک موتور ۴ سیلندر ۲ لیتری در کنار موتور دوگانه الکتریکی خواهید دید. یک باتری لیتیومی بزرگ هم بخش الکتریک خودرو را تامین می کند که در پشت صندلیهای عقب قرار داده شده است و شارژ کامل آن حدود ۴ ساعت و نیم زمان می‌برد. رویهم رفته این خودرو می تواند گشتاوری برابر با ۴۳۲ و قدرتی معادل ۳۳۵ اسب بخار تولید کند که اگر بخواهید می توانید با انتخاب و جایگزین کردن یک موتور V۶ دوگانه ۳ لیتری این قدرت را بالاتر هم ببرید. صفر تا صد این خودروی هیبرید تنها ۵.۲ ثانیه است و ۵۰ کیلومتر رانندگی تنها با استفاده از موتور الکتریکی آن را تقریبا از همه مدلهای هیبرید موجود در بازار برتر کرده است.





نجات یخها



گرم شدن هوای زمین باعث شده که یخچالهای طبیعی کوههای مارتراخ در سوییس نیز ذوب شده و هر ساله حدود ۳۰ متر از ارتفاعشان کاسته شود. تیمی از دانشمندان دانشگاه اترشت در سوییس به رهبری "یواهنس ارلمانز" ایده جالبی برای جلوگیری از این اتفاق ارائه کرده‌اند. آنها عقیده دارند که برف مصنوعی راهکار این مشکل است و می‌توان به کمک حدود ۴۰۰۰ دستگاه برف مصنوعی، آبهای جریان یافته از این یخچال را دوباره به برف تبدیل کنند و بتوانند این یخچال زیبا و معروف را حفظ کنند. آقای ارلمانز این ایده را در کنگره سالانه علم زمین شناسی اروپا ارائه کرد و بر این باور است که پاشیدن برف بر روی این یخچالها در فصل تابستان می‌تواند از ذوب شدن آن جلوگیری کند. البته تابش خورشید این برف را ذوب می کند اما به گفته آقای ارلمانز تا زمانی که برف روی این یخها نشسته باشد، یخها از تابش مستقیم آفتاب در امان خواهند ماند و گرما تاثیر فراوانی روی آنها نخواهد گذاشت و این فقط برفهای روی یخچال هستند که ذوب می‌شوند، نه خود یخچال. اگر این پروژه به مرحله اجرا برسد اولین اقدام در جهان خواهد بود که برای حفاظت از کوه یخی در این ابعاد انجام می‌شود. این یخچال زیبا هر ساله گردشگران زیادی را بدلیل قله زیبای سفید و دامنه‌های پایینی‌اش که دسترسی آسانی دارند به خود جذب می کند. همچنین به گفته آقای ارلمانز، این یخچال طبیعی تنها جایی است که می‌توانید حتی با ویلچر به یک کوه یخی بروید. اما این معجزه طبیعت که روزگاری در سال ۱۸۶۰ میلادی حدود ۸۰۰۰ متر طول داشت اکنون به ۵۸۰۰ متر تقلیل پیدا کرده است. ساکنان منطقه از آقای ارلمانز می‌خواهند تا این گنج طبیعی را حفاظت کند. البته این پروژه میلیونها یورو هزینه خواهد داشت.

انسان زمانی خود را می‌شناسد که به مرزهای خود برسد

● پائولو کوئیلو

کابوس برای هاوایی



جزایر هاوایی یکی از معروف‌ترین و محبوب‌ترین مقاصد گردشگری در جهان هستند. سواحلی زیبا با آب و هوایی مطبوع برای یک تفریح کامل. اما این جزایر این روزها روزگار خوبی ندارند و درگیر کابوس بدی برای ساکنان و گردشگران خود شده است. این کابوس ناشی از نوعی کرم لوله‌ای بسیار ریز است که بعد از ورود به بدن به مغز حمله می‌کند. تنها در ۳ ماه اخیر تعداد ۶ مورد قطعی از این انگل مغزی در هاوایی ثبت شد و ۳ مورد احتمالی دیگر هم در حال بررسی است. نگرانی از شیوع این انگل در این منطقه بسیار جدی است و اکثر موارد مربوط به جزیره اصلی هستند. انواع بزرگتر این انگل توسط موشها و انواع کوچکتر توسط جانوران دیگر مانند حلزون، خرچنگ و قورباغه‌ها منتقل می‌شوند. مردم که برای تفریح به این منطقه می‌آیند ممکن است بر اثر خوردن گوشت نپخته و یا حلزونها و صدفهایی که خوب پخته نشده‌اند به این انگل مبتلا شوند. حتی سر و کار داشتن با باغات میوه و سبزیجات آلوده هم می‌تواند خطرناک باشد. این انگل در بدن باعث نوع نادری از مننژیت می‌شوند که باعث سردردهای شدید، خشک شدن گردن، سوزش پوست، تب، سرگیجه و تهوع می‌شود. همچنین اداره بهداشت هاوایی نیز اعلام کرده است که فلج شدن موقتی صورت و حساست شدید چشمها به نور نیز از علائم مشاهده شده در برخی بیماران بوده است.



کارت تبریک مخدر

ماموران پلیس فیلادلفیا مقداری ماده مخدر هروئین به ارزش حدود ۵۰۰ دلار را در یک کارت تبریک کشف کردند! این ماموران در حال بازرسی محموله‌های هوایی رسیده از هلند بودند که یک بسته پاکتی توجهشان را جلب کرد که عبارت اسناد مهم روی آن درج شده بود. این پاکت حاوی یک کارت تبریک شیک و بسته بندی شده سبزرنگ بود. ماموران کارت را که بنظرشان سنگین‌تر از وزن عادی یک کارت بود باز کردند و تصویر مناظر طبیعی و عبارت آرزوی موفقیت را در آن دیدند. اما باز هم قانع نشدند و لایه‌های کارت را از هم باز کردند و آنجا بود که با یک بسته کاملا مسطح که بدقت میان لایه‌های مقوایی کارت جاسازی شده بود روبرو شدند و آزمایشات نشان داد که هروئین خالص است. کشف این هروئین علاوه بر اینکه تلاش عجیب قاچاقچیان مواد مخدر برای یافتن شیوه‌های خلاقانه و جدید برای قاچاق مواد مخدر را نشان می‌داد، از سوی دیگر وخامت شرایط را نشان می‌دهد که چه حجمی از مواد مخدر به شیوه‌های باورنکردنی وارد کشور می‌شوند. هنوز مشخص نشده است که این کارت از کجا و به چه مقصدی می‌رفته است اما این نوع جاسازی مواد را یک نوع رکورد دانسته اند!





بازداشت به دلیل لایک

یک دانش آموز سال هفتم در مدرسه شهر ترنتون واقع در ایالت نیوجرسی، بعد از اینکه یک پست را در اینستاگرام لایک کرد برای ۱۰ روز به طور موقت از مدرسه اخراج شد! او که **زاکاری بولین** نام دارد بعد از اطلاع مسئولین از اینکه یک عکس تفنگ را در اینستاگرام لایک کرده بود از مدرسه موقتا اخراج شد. زیر تصویر مذکور هم تنها کلمه "آماده" نوشته شده بود. او فکر نمی کرد که کار اشتباهی انجام داده باشد، اما صبح روز بعد مسئولان مدرسه او را به دفتر خواندند و لباسها و وسایلش را برای یافتن اسلحه بازرسی کردند. سپس به والدین او اطلاع داده شد و گفته شد که پسرشان عکسی را در اینستاگرام لایک کرده است که نشان دهنده یک خطر و خشونت احتمالی برای مدرسه بوده است. اما نه پدر و مادر و نه خود زاکاری نمی‌توانستند متوجه این اقدام سختگیرانه مسئولان شوند، او فقط عکس یک تفنگ بادی را لایک کرده بود، نه آن را به اشتراک گذاشته بود، نه نظری داده بود و نه حتی کسی را تهدید کرده بود. پدر زاکاری اعلام کرد که پسرش تنها کسی نبوده که این عکس را لایک کرده است و حتی فردی که این عکس را منتشر کرده می‌شناسد و بنابراین می‌دانسته که موضوع خاصی نیست که بخواهد نگران باشد. اما مسئولان مدرسه اظهار داشتند که این اقدام نشان دهنده این بوده است که یکی از دانش آموزان قصد داشته که اسلحه به مدرسه بیاورد و به همین دلیل با آن برخورد کردند. البته بعد از صحبت با والدین زاکاری و روشن شدن موضوع، زاکاری به مدرسه بازگشت اما اینکه دانش آموزی را برای لایک کردن یک عکس از مدرسه اخراج کنند کمی بیش از اندازه سختگیرانه بنظر می‌رسد. اما با اینحال مسئولان مدرسه اعلام کردند که بخصوص بعد از تیراندازیهای انجام شده در سالهای گذشته در برخی مدارس آمریکا، هیچ صبر و انعطافی در برابر خطرات احتمالی که دانش آموزان را تهدید کند نداشته و بلافاصله واکنش نشان می‌دهند.



خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

تجارت از نوع خرداد ماهی!

برج فلکی من نشان می‌دهد که متولدین خرداد ماه، در دو مورد، نیمچه استعدادی دارند که هر دو با حرف "ت" شروع می‌شود: ترجمه و تجارت!

زمانی که دبستان می‌رفتم و هنوز سن و سالم به دیلماج شدن قد نمی‌داد، ناگزیر، دومی را تجربه می‌کردم. تصمیم گرفتم در محله خودمان یک کاسبی کوچک راه بیندازم. سرمایه زیادی نمی‌خواست. چند تا تخته را به هم میخ کرده یک مقوای رنگی بزرگ روی آن سوار کردیم و عکسهای بازیگران محبوب سینما، یا فریم فیلمهای سینمایی خارجی را ـ که به "جفتی" معروف بود ـ روی این صفحه مقوایی نصب کردم. دادم دست "سیدنصیر" که چند سال از من کوچکتر بود تا برایم کاسبی کند! درآمد حاصله از این کاسبی را یک جوری با هم کنار می‌آمدیم!

در آن زمان رسم بود که برخی از کلکسیونرها، عکس بازیگران سینما یا "فریم" فیلمهای خارجی جمع می‌کردند. دو "فریم" مشابه یک فیلم پروژکتور را ـ که به فیلم جفتی معروف بود ـ کنار هم گذاشته در دفتر خود نگهداری می‌کردند. بعد در کنارش، خلاصه آن فیلم را می‌نوشتند. اما من شانس کاسبی نداشتم. یک روز پدرم، سر راه خود به این پسر رسید و بی‌خبر از همه جا، برای آنکه مرا خوشحال کند، یک عکس "همفری بوگات" (از بازیگران مطرح آن زمان) خریداری کرده با خود به خانه آورد. اما به جای آنکه آن عکس را با عشق به من هدیه کند، با خشم آن را به طرفم پرتاب کرد و گفت: پسر، پاک آبروی خانوادگی ما را بین در و همسایه ها بر باد دادی. این چه افتضاحی است که بار آورده‌ای!

شستم خبردار شد که پدرم وقتی می‌خواسته پول عکس را بپردازد، "سیدنصیر" از گرفتن پول طفره رفته و لو داده که این بساط، مال آقازاده یعنی این بنده سراپا تقصیر است!

خانواده ما مثل خیلیهای دیگر در آن زمان ـ که هنوز در حال و هوای اشرافیت اجدادی خود غوطه ور بودند ـ کاسبی را کار پرافتخاری نمی‌دانستند. کاریش نمی‌شد کرد، من، اما خرداد ماهی بودم و "تجارت" با خونم عجین شده بود!! همین حس، مرا وسوسه کرد که کار و کاسبی خود را از محله، به مدرسه منتقل کنم! در آنجا، بساط هوش و سرگرمی دایر کردم. می‌نشستم و از خودم طرحهای ابتکاری خلق می‌کردم. مثلاً اگر نقطه‌هایی را که شماره هم داشت به هم وصل می‌کردند، یک تصویر جالب به دست می‌آمد. یا اگر بعضی خانه‌ها را که دارای نقطه سیاه بود رنگ می‌کردند، تصویر سایه مانندی پدیدار می‌شد که هم طرف را سرگرم و خشنود می‌کرد و هم آنکه تمرینی برای نظم و انضباط بود، زیرا باید این خانه‌ها را جوری سیاه می‌کردی که از خط بیرون نزند! (بد نیست بدانید که چند سالی هم پس از گذشت زنده یاد دوست خوبم "هوشنگ بختیاری" در مجله اطلاعات هفتگی به همین کار مشغول بودم!) در مدرسه، یک مشتری دایمی و پر و پا قرص داشتم که همکلاس من بود و پدرش درجه سرتیپی داشت!

او عاشق این قبیل سرگرمی‌ها بود و مرتب از من می‌خواست که از این سرگرمیها درست کنم و او، دانه‌ای ۱۰ شاهی (یعنی نصف یک ریال) آنها را از من می‌خرید! هر شب دو تا برایش آماده می‌کردم و او در طول زنگ تفریح، با آنها حال می‌کرد! با یک ریالی که از او می‌گرفتم، دوستان خود را به گوجه سبز و لواشک و آلبالو خشکه مهمان کردم. البته پول توجیبی من که هر ماهه از پدرم دریافت می‌کردم، سر جایش محفوظ بود، نمی‌خواستم از اصل سرمایه، مایه بگذارم!

تا آنکه یک روز، اوضاع قمر در عقرب شد. این همکلاسی سرتیپ زاده من، سر موضوع کوچکی با من چپ افتاد. نه تنها این طرحها روی دستم ماند، بلکه او تهدید کرد که به پدرش خواهد گفت که این نقاشیها را به او فروخته‌ام! عجب مکافاتی!

این تهدید ـ با سابقه‌ای که از پدر داشتم ـ بیش از هر چیز مرا به وحشت انداخت، بخصوص که موضوع به گوش مدیر ما آقای "لسانی" ـ که زبانش هم می‌گرفت ـ رسید! همگی از او بدجوری حساب می‌بردند، اما ذاتاً آدم بدی نبود. مرا به دفتر احضار کرد و گفت: پ... پسر، فردا به پدرت بگو بیاید اینجا از ت... تو شکایت شده!

هُری دلم فرو ریخت. اگر پدرم از موضوع باخبر می‌شد تکه بزرگم گوشم بود! گفتم:

ـ آقا اجازه، پدر ما، در مسافرت است!

ـ خب، یک ب... بزرگترت را ب... بیار. لابد بزرگتر نداری که از این شیطنتها می‌کنی!

دمغ رفتم خانه. برادر بزرگم که در همان مدرسه ما درس خوانده و شش سال از من بزرگتر بود متوجه حال من شد و پرسید:

ـ چته، امروز بدجوری تو فکری؟

واقعیت را به او گفتم. به من دلداری داد و گفت، فردا خودش همراه من به مدرسه می‌آید.

صبح ـ بی‌آنکه پدرم بویی از قضیه ببرد ـ همراه من به مدرسه آمد. همکلاسی من هم (که حالا اسمش یادم نمی‌آید) پدرش را به مدرسه آورده بود که با یونیفرم رسمی و پاگون درجه و واکسیل و کلی بند و بساط، مثل امپراتور "پترزبورگ" توی مبل فرو رفته بود!

همین که من و برادرم وارد دفتر شدیم و سلام کردیم، آقای "لسانی" با لحن خیلی جدی خطاب به برادرم گفت: گنجوی، ب... برادرت، جناب سرهنگ را به زحمت انداخته. کار خود را گذاشته و به اینجا آمده‌اند. چون فرزندشان از ب... برادرت شکایت کرده!

شخص یونیفرم پوش، درحالیکه بادی به غبغب می‌انداخت حرف مدیر را تصحیح کرد و گفت:

ـ آقا، من سرتیپ هستم نه سرهنگ!

مدیر ما، زبانش بیش از پیش گرفت و به تته پته افتاد!... برادرم خیلی خونسرد پرسید:

ـ خب، برادر من چه گناهی مرتکب شده؟

ـ چه گناهی از این بزرگتر که داخل دبستان، کاسبی راه انداخته و عکسهایی را نقاشی کرده، به همکلاسی خود فروخته است؟

برادرم بی‌آنکه در برابر توپ و تشر تیمسار، خود را ببازد پرسید: مدرکی هم دارید؟ آیا می‌توانم این عکسهایی را که می‌گویید ببینم؟

همکلاس من که انگار از قبل، فکر همه چیز را کرده بود، فوری دو تا از سرگرمیهای مرا که آماده داشت، به دست پدرش داد و پدرش هم به طرف برادر من دراز کرد: بفرمایید، این هم مدرک!

برادرم نگاهی به نقاشیهای من انداخت و سپس خطاب به من پرسید: داداش، اینها را چند فروخته ای؟

زیر لب، با شرمندگی گفتم: "دانه‌ای ۱۰ شاهی."

برادرم پوزخندی زد، سپس به طرف سرتیپ رو کرد و گفت: تیمسار، این یک اثر هنری است که با زحمت زیاد و فکر خلاقه تهیه شده است. هرچند برای یک اثر هنری، نمی‌توان قیمت تعیین کرد، اما هر کدام از اینها در حدود ۵ تومان ارزش دارد. شما باید چهار تومان و نه هزار و ده شاهی دیگر بابت هر کدام بپردازید!!

سرتیپ، همین که این حرف را شنید، با دستپاچگی از جا برخاست و گفت: آقا، ما از خیرش گذشتیم! مثل اینکه اگر قدری بیشتر در اینجا بمانیم، باید یک چیزی هم از جیب بپردازیم!

بعد دست پسرش را گرفت و گفت: بیا برویم پسر، ما شکایتی نداریم. مرحمت شما زیاد!

پس از رفتن آنها، آقای "لسانی" که روحیه پیدا کرده بود، رو به برادرم کرد و گفت:

ـ خوشم آمد! خوب جلویشان درآمدی. الحق که ب... بچه همین مدرسه هستی!

سپس نگاه نافذش را به من انداخت و گفت:

ـ پ... پسر... سرتیپ مملکت ب... به خاطر ۱۰ شاهی بلند شده اومده اینجا... حیف تو نیست که هنرت را به... به این جور آدما عرضه می‌کنی؟!

سرم را پایین انداختم و درحالیکه احساس غرور می‌کردم همراه برادرم از اتاق مدیر بیرون آمدیم. پشت دستم را داغ کردم که دیگر از این جور کاسبیها نکنم. اما مگر می‌شد به بخت فلکی خود پشت پا زد؟ در بزرگسالی، کاسبی دیگری راه انداختم که اگر خدا بخواهد در شماره آینده برایتان تعریف می‌کنم. این بار طرف من، سوداگران آمریکایی بودند که خود داستان جالبی دارد!

کریم ملکی

زنی پس انداز خانوادگی‌اش را بلعید



یک زن کلمبیایی که به دنبال اختلاف شدید با شوهرش، هزینه سفر دو نفره به خارج از کشورشان را بلعیده بود، با تلاش پزشکان از مرگ حتمی نجات یافت.

این زن که در دوران زندگی اهل گردش و تفریح بود و عادت داشت ماهانه چند صد دلار پس انداز کند، هفت هزار دلار برای تامین مخارج سفر تفریحی خود و شوهرش به خارج از کشور پس انداز کرده بود، اما روز حادثه او با شوهرش مشاجره کرد چرا که همسرش پولها را برای کار دیگری احتیاج داشت، اما همسرش زیر بار نرفت و تصمیم گرفت پولها را قورت بدهد تا او نتواند دلارها را تصاحب کند، اما نمی‌دانست جانش به خطر می‌افتد زن نگون بخت ۵۷ قطعه اسکناس صد دلاری را بلعید و به علت دل درد شدید به بیمارستان انتقال یافت و بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گرفت و پزشکان موفق شدند تمام اسکناسها را از بدنش خارج کنند.

ترفند قاچاقچی‌ها به شکست انجامید



دو مسافر قطار که ۲ کیلو و ۴۸۰ گرم تریاک بلعیده بودند، دستگیر شدند.

هفته گذشته پلیس راه آهن هنگام کنترل مسافران قطار کرمان ـ مشهد، به دو مسافر که حالت طبیعی نداشتند مشکوک شد و پس از پرسش چند سوال از آنها این شک به یقین تبدیل شد و با انتقال آنها به بیمارستان و عکسبرداری از بدن آن دو مسافر مشخص شد که ۲ کیلو و ۴۸۰ گرم تریاک را بلعیده‌اند تا به مشهد انتقال دهند بنابراین هر دو متهم همراه با ماموران به پزشکی قانونی معرفی و پزشکان موفق شدند بسته‌های تریاک را از معده آنان بیرون بیاورند!

مار زنده در معده بیمار



پزشکان چینی در جریان یک عمل جراحی پیچیده، مار نیم متری زنده را از معده یک مرد خارج کردند.

چندی پیش مرد ۴۸ ساله‌ای به خاطر دل درد شدید به بیمارستان مراجعه کرد و به پزشکان گفت: از آنجا که گرفتار یبوست شدید شده، برای درمان خود به مصرف داروهای گیاهی ضد یبوست رو آورده، اما وقتی بیماری‌اش درمان نشد با یکی از آشنایان علت این بیماری را در میان گذاشته و او پیشنهاد داده یک مار آبی را از طریق مقعد وارد بدنش کند تا درمان یابد!

پزشکان از شنیدن این حرف و پیشنهاد دوستش شوکه شدند و بدین ترتیب بلافاصله پس از تصویر برداری و مشاهده مار در بدن بیمار او را فورا به اتاق عمل انتقال دادند و در جریان عمل جراحی مار را زنده بیرون کشیدند.

این در حالی بود که بیمار لوزالمعده‌اش سوراخ شده بود و در حاضر به گفته پزشکان حال وی پس از عمل جراحی و خارج کردن مار وخیم است!

شرمندگی پس از قتل

مرد جوانی شش ماه پس از طلاق همسرش، وقتی او را با مرد دیگری دید، آتش خشم در دلش شعله کشید و به مرد غریبه حمله ور شد و او را با ضربات چاقو کشت.

این درگیری که در بومهن اتفاق افتاد، مرد مجروح ۳۸ ساله را برای معالجه به بیمارستان انتقال دادند، اما متاسفانه جان سپرد.

عامل این جنایت که مرد ۴۰ ساله است پس از دستگیری در بازجویی گفت: شب حادثه وقتی به طور اتفاقی دیدم همسر سابقم با مرد غریبه‌ای راه می‌رود، خونم به جوش آمد و عصبانی شدم و نمی‌دانم چه شد که به طرفشان رفتم و با آن مرد درگیر شدم و با چاقویی که در جیبم بود به جانش افتادم، اما خیلی زود پشیمان شدم.

متهم چند روز پیش به شعبه دهم دادگاه کیفری تهران انتقال یافت و محاکمه شد و به اتهام قتل عمد مجرم شناخته شد و برایش تقاضای مجازات کردند. سپس اولیای دم ۳ دختر مقتول از قضات دادگاه خواستار دریافت دیه پدرشان شدند و دادگاه از متهم پرسید چگونه می‌خواهی دیه متعلق به ۳ دختر مقتول را پرداخت کنی و او گفت: خانه‌ام را می‌فروشم یا اگر قبول کنند خانه‌ام را به آنها بابت دیه پدرشان می‌دهم. من شرمنده آنها هستم من ناخواسته پدرشان را کشتم. در پایان با گذشت دختران مقتول برای قصاص، قضات او را از نظر جنبه عمومی محاکمه کردند و برای تعیین مجازات وارد شور شدند.

خواستگار کینه جو حادثه ساز شد

دانشجوی کینه توز وقتی در خواستگاری از دختر همکلاسی‌اش جواب رد شنید به بهانه دادن جزوه وارد کلاس شد و در مقابل چشمان حیرت زده دانشجویان و استاد به دختر مورد علاقه‌اش حمله ور شد و با چند ضربه چاقو وی را از پای در آورد.

این جنایت که در یکی از دانشگاههای جنوب تهران اتفاق افتاد، دختر جوان به شدت مجروح شد و ضارب که پسر جوانی به نام "**عرشیا**" بود دستگیر کردند و دختر دانشجو که با ضربات چاقو جانش به خطر افتاده بود به بیمارستان انتقال دادند و با تلاش پزشکان از این حادثه جان سالم به در برد. پسر جوان پس از دستگیری در بازجوی گفت: مدتی بود که با "**هانیه**" دختر دانشجو آشنا شدم و پس از بررسی و تحقیقات قصد ازدواج با او را داشتم، اما پس از مدتی هانیه به تقاضای من پاسخ منفی داد و چند هفته‌ای بود که خیلی ناراحت بودم، تا اینکه تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم. روز حادثه چاقو را زیر لباسم پنهان کردم و وارد کلاس شدم یک لحظه خونم به جوش آمد و به او حمله ور شدم و چند ضربه چاقو به او وارد کردم. این پسر جوان قرار است به زودی در دادگاه کیفری محاکمه شود

بررسی هنر و زبان در سلسله پهلوی

مصطفی گلیاری

پهلوی اول و... هنر و ادبیات

هفته پیش مقدمه‌ای بر انتقاد را خواندید بعدش هم به این اشاره کردم که بیشتر روشنفکران و هنرمندان معتقد بودند در پهلوی اول اختناق و سانسور بیداد می‌کرد و با اینکه رضاشاه پهلوی مدعی بود که می‌خواهد ایران را مدرن کند، در زمینه آزادی بیان و قلم و اندیشه بسی سخت می‌گرفت و تمام روشنفکران را ترسانده بود و کسی جرأت انتقاد نداشت. مطالبی هم درباره تئاتر خواندید و دیدید که هنرمندان هم به دلیل سانسور و خفقان، افسردگی سیاسی گرفتند. با دو نمونه از افسردگان هم آشنا شدید که هر دو بسیار خلاق و نوآور بودند. یکی‌شان رضا کمال(شهرزاد) و دیگری میر سیف‌الدین کرمانشاهی بود که هر دو در کار خود فوق‌العاده بودند ولی به دلیل بیماری افسردگی سیاسی و هنری خودکشی کردند. ادامه را بخوانید:

فترت هنر

دکتر یحیی آرین‌پور می‌گوید: "سالهای آخر سلطنت رضاشاه دوره فترت تئاتر ایران بود. در نمایشهایی که در آن عهد روی صحنه می‌آمد، دیگر از آن شور و شوق و ذوق و قدرتی که قبلاً در نوشته‌های کمال شهرزاد و عشقی و حسن مقدم و سعید نفیسی دیده می‌شد، خبری نبود. دولتهای وقت نویسندگان و بازیکنان را در قید سانسور سخت و شدید قرار داده و از کار و کوشش دلسرد ساخته بودند و جامعه نمایشی ایران هیچگونه رابطه و تماسی با دنیای خارج و پیشرفتهای شگرف آن نداشت." و این واقعیت محض است و نیازی به اثبات ندارد زیرا اگر در دوره‌ای به هنر توجه شود و لای چرخ هنرمندان و دانشمندان چوبی نگذارند، آثار هنری و علمی مهمی خلق خواهد شد و صدایش به گوش همه خواهد رسید و در این دوره ما هیچ تک گلی نداریم که به سر هنر و دانش بزنیم. در دوران حکومت پهلوی اول چند گروه کوچک به طور موقت نمایشی به صحنه می‌بردند. مثل "کانون صنعتی"، "ایران جوان" و "کلوب فردوسی" و هیچیک کاری که حتی در حد کارهای متوسط به پایین شهرزاد و کرمانشاهی باشد، تولید نکردند. مردم هم از تئاتر رویگردان شده بودند، آن چند نفری هم که به تئاتر می‌رفتند، یا برای تفاخر بود یا برای کمک به جامعه رو به مرگ تئاتر.

در سال ۱۳۱۸ "**سازمان پرورش افکار**" تأسیس شد که بخشی از فعالیتهایش به تئاتر اختصاص داشت. ریاست این بخش را **سیدعلی نصر** به عهده داشت. او یک کاشانی باسواد و سفر کرده و پرتجربه بود. همو بود که پس از اینکه از چین و ژاپن به ایران برگشت، کارخانه برق تهران را تأسیس کرد. مدتی هم استاندار مازندران بود و چند بار هم به مقام سفیری و وزیری رسید. سیدعلی نصر و دوستانش اولین هنرستان هنرپیشگی را راه انداختند و استادان معتبر را استخدام کردند. در نوروز ۱۳۱۹ تماشاخانه تهران افتتاح شد و خلاصه برای رشد تئاتر ایران همیشه آستینش بالا بود. او بود که نمایش پیش‌پرده را ابداع کرد. پیش‌پرده نمایشی خنده‌دار و گاهی طنز و انتقادی بود که قبل از اینکه پرده برای نمایش اصلی بالا برود، هنرپیشه‌ها در قالب شعر و اجراهای موزیکال، پیش‌پرده را اجرا می‌کردند. کسانی مثل مجید محسنی، حمید قنبری، ناهید سرافراز از هنرپیشگان اصلی پیش‌پرده بودند. این هنر بعد از سال ۲۰ به اوجش رسید. اگر بخواهیم به تئاتر اواخر رضاشاه نمره بدهیم، رفوزه می‌شود و فقط بعد از سال ۲۰ که فشار سانسور کمی کاهش یافت، آثار متوسطی خلق شد و دیگر هیچ.

تاریخ زبان فارسی در پهلوی اول

زبان گفتاری و نوشتاری مهمترین وسیله ارتباط و پیشرفت هر ملتی است. ضمناً به دلیل رفت و آمدهای برون مرزیِ اقوام و ملتها، کلمه‌های زیادی از این زبان به آن زبان می‌رود و برعکس. معمولاً کلماتی که از زبانهای دیگر وارد می‌شوند، مردم زبانِ میزبان آن کلمات را طبق قواعد زبان خودشان تغییر می‌دهند و به آن کلمه شناسنامه محلی خود را می‌دهند. برخی از کلمات هم به دلایلی که برای زبانشناسان مشخص است، در کشور میزبان تغییری نمی‌کنند. ایرانیان از خیلی وقت پیش از زبانهای بابِلی و یونانی و سُریانی و آرامی کلماتی می‌گرفتند. برخی از آنها هنوز هم در زبان فارسی امروزی رایج است:

تنور و مشک که بابِلی است، فنجان و الماس و زمرد و مروارید و دیهیم که یونانی است، و چلیپا و کشیش که آرامی است. پس از ورود اسلام به ایران کلمات عربی زیادی وارد زبان فارسی شدند و این زبان را بسی تغییر دادند. بعد از قرن سوم هجری مخصوصاً پس از غلبه مغول‌ها به ایران، برخی از نویسندگان مثل جوینی برای تفاخر متونی نوشتند که کلمات عربی و حتی مغولی زیادی در آن بود. خیلی از آن کلمات در فارسی معادل رایج داشت ولی عربی و مغولیِ آن را می‌نوشتند و گاهی هم مترادف فارسی را کنارش می‌آوردند مثل "**او شجاع و دلیر وجسور و گستاخ و علیم و دانا بود.**" مترادف نویسی از آن زمان رایج شد. امروز از غلط‌های نگارشی است.

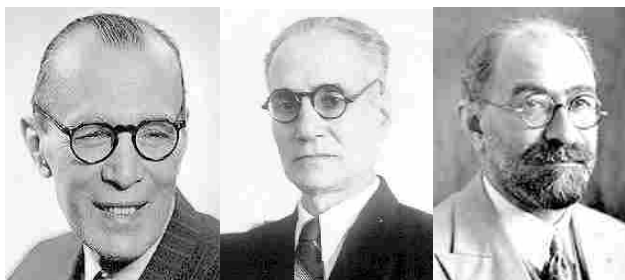
در زمان قاجار این نوع نگارش رواج بیشتری یافت و نامه‌های اداری را هم به همین سبک می‌نوشتند و حتی اگر قرار بود برای مثال ناصرالدین شاه برای ملکه انگلیس نامه‌ای بنویسد، آن را به فارسی و به سبک دشوارِ عربی‌فارسی می‌نوشتند. در آن نامه‌ها غیر از یکی دو فعل فارسی و چند حرف ربط و حرف اضافه، کلمه فارسی دیگری نبود. نثر فارسی در دوره قاجار آسیبهای زیادی دید به طوری که قواعد عربی را وارد زبان فارسی کردند. مثال:

در فارسی صفت و موصوف برای زن و مرد یکی است: "آن زن شاعر است... آن مرد شاعر است..." اما در عربی اگر موصوف مذکر باشد، صفتش هم مذکر است و برعکس. و نویسندگان ایرانی از این قانون پیروی کردند و گفتند آن زن شاعره است، آن مرد شاعر است یا "پروین اعتصامی شاعره توانا..." در حالیکه شما در سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و دیگر بزرگان زبان فارسی نمی‌بینید که قواعد عربی را وارد فارسی کرده باشند. برای مثال سعدی نمی‌گوید: "متعلمون یا متعلمین بلکه می‌گوید متعلمان و این یعنی اسمهای عربی را به "الف و نون" فارسی جمع می‌بست نه "ی و نون" و "واو و نون" عربی. صفت را هم برای مذکر و مؤنث یکی می‌آورد. اهالی صفوی و قجری سعدی را استاد مسلم زبان فارسی می‌دانستند ولی خودشان خلاف سعدی می‌نوشتند و زبان فارسی را بیمار کردند. پادشاهان قاجار در این خرابکاری نقش مهمی داشتند.

برخی از ادیبان برای نجات دادن زبان فارسی کوششهایی کردند ولی راهش را بلد نبودند. یغمای جندقی متونی نوشت که در آنها حتی یک کلمه و حرف غیر فارسی نبود. **جلال‌الدین میرزا** پسر فتحعلیشاه قاجار هم سعی می‌کرد فارسی خالص بنویسد. میرزا رضاخان افشار که نایب سفارت ایران در استانبول بود، خود را این‌طور می‌نامید: "ایران‌دبیر و سرترجمان سِتُرگ وخشوری دولت با فرّ و بُرز ایران در اسلامبول" او کتابی دارد که به فارسی سره (خالص) نوشته و به قول دهخدا به هذیان یک مغز علیل شباهت دارد. یک اتفاق: می‌بینید که اینجا برای اینکه همه بفهمند "سره" یعنی چه، آن را به عربی معنی کرده‌ام. و این یعنی در زبان امروزی ما "خالص" از "سره" رایج‌تر و ملموس‌تر است. مثل "تیم" که از "یارگان" رایج‌تر است.

امروز هم ادیبانی هستند که می‌کوشند فقط فارسی بنویسند و حرف زدن یا نوشتن آنها طوری است که سخت می‌شود فهمید چه می‌گویند زیرا

برای کلماتی که معادل فارسی ندارند، زمین و زمان را می‌گردند تا چیزی فارسی پیدا کنند و برای مثال به فیلم و زوم بگویند توژ و قیژ. این روزها سره نویسی مد شده و تفاخر است. و هر چیزی که مد شود، به قول بچه‌های کفِ نواب(امروزی‌ها) خز است.



محمدعلی فروغی سیداحمد کسروی ملک‌الشعرای بهار

بعد از مشروطیت و آزادی مطبوعات روزنامه‌نگاران دنبال ساده‌نویسی رفتند اما هنوز نویسندگان زیادی بودند که در نثر خود از کلمات عربی و ترکی استانبولی و حتی فرنگی به‌وفور استفاده می‌کردند و بدتر اینکه قواعد زبان فارسی را هم زیر پا می‌گذاشتند. از آن طرف هم فارسی نویسان افراط می‌کردند و برای مثال **ابوالقاسم آزاد مراغه‌ای** مجله‌ای راه انداخت به نام "**نامه پارسی**" که تمام نوشته‌های نظم و نثرش فارسی بود بنابراین خیلی از شعرهای حافظ و سعدی و... را چاپ نمی‌کرد.

در آن گیر و دار کسانی هم بودند که راه میانه را پیش گرفته بودند و می‌گفتند لازم نیست کلمات عربی را که قرنهاست وارد زبان فارسی شده، بیرون کنیم و این بحثها به آنجا کشید که سردار سپه در سال ۱۳۰۳ دستور داد وزارت جنگ و وزارت فرهنگ جلساتی بگذارند و برای کلمات خارجی جایگزین فارسی بسازند. این گروه واژه‌های جدیدی ساختند که رایج هم شدند. مثل هواپیما، هوانورد، فرودگاه، هواسنج، خلبان، آتشبار، گردان، بُنه، یورش، ارابه جنگی... اعضای این انجمن بسی متعصب بودند و می‌خواستند تمام کلمه‌های بیگانه را از زبان فارسی بیرون کنند. **محمدتقی بهار** برای توضیح اصطلاح "**به فوتی بند بود**" می‌گوید: "رضاشاه در این باب[فارسی نویسی] بسیار سختگیر بود. گویند یکی از رؤسای ادارات دولتی خوزستان تلگرافی به دولت مخابره کرده بود که لفظ فوت(واحد مقیاس انگلیسی" در آن دیده می‌شد. به امر شاه آن مرد را منفصل(اخراج) کردند و رنود(رندها=باذوق) درباره‌اش گفتند فلانی به فوتی از بین رفت." در این اصطلاح، فوت انگلیسی را فوتِ فارسی قلمداد می‌کنند و فوت فارسی همان پُف است.

در ۱۳۱۱ وزارت فرهنگ تصمیم گرفت انجمنهای تخصصی تشکیل بدهد تا هر انجمنی برای رشته خودش واژه‌گزینی کند. یکی از این انجمنها در آکادمی طب برگزار می‌شد تا برای کلمات خارجی پزشکی معادل فارسی بسازند. اولین کلمه‌ای که ساخته شد، کلمه فرهنگستان بود که به جای آکادمی گذاشته شد.

در آخرهای سال ۱۳۱۳ این فکر برای رضاشاه مطرح شد که برای تجدید مجد و عظمت ایران و رهاندن زبان فارسی از قید نفوذ زبانهای بیگانه تنها راه علاج این است که کلمات بیگانه را کلا دور بریزیم و در خط و زبان فارسی تغییراتی ایجاد کنیم. از سویی چون رضاشاه هم اواخر آن سال به ترکیه رفته و تحت تأثیر خط جدید ترکی قرار گرفته بود، دستور داد پیش از اینکه سال به پایان برسد، کمیسیونی در وزارت جنگ تشکیل شود تا غیر از واژه‌گزینی برای کلمات خارجی نظامی، برای همه لغات غیر فارسی در تمام حوزه‌ها اصطلاحات و معادلهای فارسی بسازند. این کمیسیون شتابان تشکیل شد و شتابان‌تر واژه‌هایی ساخت و آن را برای تصویب به وزارت جنگ داد. مقامات نظامی نیز با اصلاحاتی آنها را تأیید کردند.

فروغی و فرهنگستان

این نظامی‌گری در ساختن واژه‌های معادل و تعصب بیش از حد رضاشاه برای سره‌نویسی باعث شد که ادیبان نگران شوند. آنها دست به دامن ذکاءالملک فروغی شدند که نخست وزیر بود. خود فروغی انگار با واژه‌گزینی موافق نبود چون وقتی که پیشنهاد ادیبان را شنید، گفت "عجب باد سفاهتی می‌وزد!" ضمناً چند سال پیش در یکی از سخنانش گفته بود جعل لغات(واژه‌گزینی) کار انجمنها نیست و اینها فکر می‌کنند خارجی‌ها در آکادمی‌های خود لغت و اصطلاح جدید می‌سازند اما اینطور نیست و لغتهای جدید را "اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر، از روی ذوق و سلیقه خود، هنگام ضرورت اصطلاحی اختیار می‌کنند. اگر آن را از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند، آن اصطلاح بالطبیعه مقبول و رایج می‌شود..." بااینکه فروغی به انجمنهای واژه‌ساز اعتقاد نداشت، به رضاشاه پیشنهاد کرد حالا که داریم واژه می‌سازیم بهتر است انجمنی در وزارت فرهنگ تأسیس شود تا این کار معقول‌تر انجام شود. رضاشاه قبول کرد و دستور فرهنگستان ایران را صادر کرد. فروغی دستگاههای لغت سازی افراد غیر مسئول را تعطیل کرد و انجمنهای افراطی و تفریطی را از دایره واژه سازی بیرون راند.

فرهنگستان ایران با سرعت بسیار و کار زیاد مشغول شد و تند تند برای کلمات عربی و انگلیسی و ترکی و روسی و... معادلهای فارسی ساخت و آنها را به وزارتخانه‌ها ابلاغ کرد. آنها برای کلمات جدید مثال ننوشته بودند بنابراین هر کس طبق برداشت خودش از آن کلمات استفاده می‌کرد. در این باره کسروی در مجله پرچم نوشت:

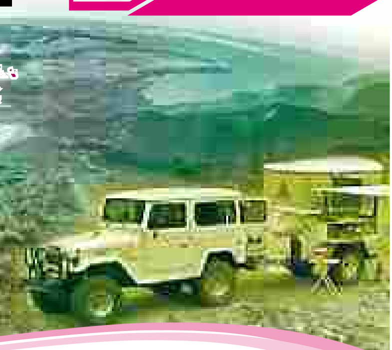
"...بعضی از آنها[کلمات جدید] بسیار غلط و نابجا بود و به صورت زننده و ناهمواری در لوایح و احکام پشت سر هم قطار می‌کردند..." بعد نمونه‌هایی آورده: "رؤسای ادارات به اندامهای خود آموزش لازم را دادند!" فرهنگستان برای کلمه عضو یعنی عضو بدن معادل اندام را ساخته بود و گفته بود نگویید عضو بگویید اندام. مثال دیگر کسروی: "یکی از رؤسای دارایی درآمد فلان ملک را بایگانی کرد" علتش این بود که فرهنگستان گفته بود نگویید ضبط بگویید بایگانی و منظورش از ضبط، همان کلاسه فرانسوی بود ضبط کردن در زونکن اما مردم ضبط کردن را در معنی گرفتن به کار می‌بردند بنابراین وقتی که می‌خواستند بگویند درآمد فلان جا را ضبط کردند(در معنی گرفتند) می‌نوشتند بایگانی کردند.

احمد کسروی از کسانی بود که برای نجات زبان فارسی کوششهای زیادی کرد. او در زبانشناسی تحقیقاتی کرد و چند زبان و لهجه بلد بود مثل مازندرانی، دماوندی، شوشتری، سمنانی، سرخه‌ای، کردی، زبان پهلوی، زبانهای اوستایی، ارمنی کهن(گراپار) و ارمنی جدید(آشخاپار) و انگلیسی و فرانسه و عربی. او بهتر از دیگران درباره اصلاح زبان فارسی نظر می‌داد. کارش هم واژه سازی نبود چون بیشتر به این فکر می‌کرد که برای زبان فارسی دستور و قواعد تدوین کند. البته لغت هم می‌ساخت و برخی از آنها به گوش سنگین بودند ولی مثل خیلی‌های دیگر معتقد نبود که کلمات پوسیده قدیمی فارسی هوخشتره‌ای را زنده کند یا کلمات عربی را که قرنهاست وارد فارسی شده، از این زبان بیرون کند...علاقه رضاشاه برای تغییر خط فارسی به جایی نرسید و خودش از کشور اخراج شد. شاید اگر بیست سال دیگر حکومت می‌کرد، زبان فارسی امروز ما حالش بسی خراب شده بود. او تلاش می‌کرد با ایجاد حس ناسیونالیستی و علاقه‌مند کردن مردم به فرهنگهای ایران در پیش از اسلام، کاری کند که همه فارسی خالص حرف بزنند اما این هم نشد چون واژه‌هایی که فرهنگستان می‌ساخت، به گوش مردم خوش نمی‌آمد. کلماتی هم بودند که دیگر رایج شده بودند مثل اتومبیل و ماشین و تلگراف و تلفن. برای مردم راحت نبود که به جای این کلمات بگویند گردونه آتشین و خودرو و دورنویس و دورشنو. یک سری کلمه هم بودند که نمی‌شد آنها را به فارسی ترجمه کرد. مثل کتلت، سوپ، بیفتک... خلاصه فرهنگستان هرچه سعی کرد کلمات خودش را رایج کند، موفق نشد. اما خود مردم طبق ذوقی که داشتند، برای برخی از کلمات خارجی معادل فارسی می‌گذاشتند مثل گوجه‌فرنگی و توت‌فرنگی و سیب‌زمینی. این آخری اولش ترکی بود: "یِرآلما" یر یعنی زمین، آلما هم یعنی سیب درختی. بعد همین یرآلما کلمه به کلمه به فارسی برگشت و شد سیب زمینی با این فرق که در ترکی طبق قواعدشان مضاف‌الیه را اول می‌آورند اما در فارسی مضاف اول می‌آید. **ادامه دارد**

● ویکتور هوگو
اگر دوستت بدارند بهم راتب باشکوه‌تر است که دوست بداری!

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۷۹

درجست‌وجوی رویاهای خطرناک

خلاصه قسمت قبل:
پودل جهانگرد، جوانی آمریکایی را در نائورو دید که بیشتر قرار و مدارها و توافقها زیر سر او بود اما هر چه کرد نتوانست زبان آن جوان را باز کند و از اسرار کارش سر دربیاورد. برخی از مسئولان نائورو از موفقیتهای کشور و مردمش حرفهای عجیبی می‌زدند که با واقعیت و آمار واقعی تفاوتهای محسوسی داشت و پودل نمی‌دانست حرف مسئولان را باور کند یا فراز و فرود غیرقابل انکار این کشور را. او برای آخرین بار به کشور رویاهایش استرالیا سفر کرد و در بریسبان که یکی از شهرهای بزرگ این کشور است، برای همیشه با استرالیا خداحافظی کرد. بعد از آن برای ادامه سفرش مردّد ماند زیرا مقصد ناامن و نتیجه سفر نامعلوم بود. پودل برای رفتن به مناطقی مثل یمن، سومالی و سودان جنوبی تردید داشت و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد...

تردیدها همچنان ادامه داشت

کمی منتظر ماندم تا هم اوضاع آرام شود و هم دوستم جیمز در تصمیم خود تجدید نظر کند اما این اتفاق نیفتاد و من مجبور شدم تنهایی ادامه بدهم. جیمز آنقدر در تصمیمش جدی بود که فهمیدم اصرار هیچ فایده‌ای ندارد. قبل از هر کاری باید حسابی تمام جوانب کار را می‌سنجیدم و بیگدار به دل خطر نمی‌زدم. آیا مقصد بعدی‌ام می‌توانست سودان جنوبی باشد؟ با کمی جست‌وجو در خبرها خیلی زود پاسخم سوالم را گرفتم. سودان جنوبی از اینها هم خطرناکتر بود. امیدوار بودم به‌دست آوردن استقلال در جولای ۲۰۱۱ به اختلافات این سرزمین تازه مستقل شده پایان داده باشد ولی گویی این هم آرزویی محال بود. در عوض خشونت در مناطق مرزی که از نظر منابع معدنی غنی بودند، شدت گرفته بود. صدها نفر کشته شده بودند و درست سه ماه پس از استقلال روستاهای زیادی به خاک سیاه نشستند. در بخشهای دیگر نیز بیش از ۲۴۰۰ نفر کشته و ۳۰۰۰ نفر زخمی شده بودند. در جریان این درگیریها، ۲۶ هزار چهارپا ربوده شدند. باید به این نکته هم اشاره کنم که در سودان جنوبی، داشتن چهارپا یکی از دلایل اصلی و مهم ناامنی است و

> می‌توانستم همین جا توقف کنم. ۱۸۷ کشور را گشته بودم و می‌توانستم به خانه برگردم و در آپارتمان گرم و نرمم استراحت کنم.

صاحب حیوان بیچاره مدام باید نگران جان خودش، خانواده‌اش و حیوانش باشد. به عنوان مثال گاو در این کشور نماد مایه‌داری است. وهر کس که گاو دارد یعنی ثروتمند است و از موقعیت اقتصادی و اجتماعی خوبی برخوردار است. بنابراین باید چهارچشمی مراقب باشد بلایی سرش نیاید تازه اگر به هزار و یک بهانه ریز ودرشت دیگر حیوان را از چنگش درنیاورند زیرا از این حیوان در سودان جنوبی به عنوان خون‌بها، غرامت و مهریه هم استفاده می‌شود. این از سودان. حالا مانده بود یمن... اما یمن هم برای خودش مشکلاتی داشت که می‌توانست سفر را دشوار و خطرناک کند. بسیاری از شهرهای شمالی و جنوبی آن درگیر مساله بهار عربی بود که از سال گذشته یعنی ۲۰۱۰ در کشورهای عرب‌نشین شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا آغاز شده بود. در یمن هم این اعتراضات از همان سالی که من تصمیم داشتم به این کشور سفر کنم یعنی ۲۰۱۱ و همزمان با ماه ژانویه آغاز شده بود. معترضان ابتدا برای مخالفت با طرحهای دولتی تظاهرات کردند. آنها به خیابانها ریخته بودند تا علیه بیکاری، فساد و شرایط نامساعد اقتصادی اعتراض کنند اما کمی بعد درخواست اصلی خود را مطرح کردند: برکنار کردن رئیس جمهور وقت علی عبدا... صالح... رئیس جمهور قول داد به اوضاع سر و سامان بدهد و برای مشارکت سیاسی بیشتر مردم کشورش تدابیری بیندیشد همچنین در قانون اساسی تغییراتی ایجاد کند. اما مردم آرام نمی‌نشستند و یمن هر روز شاهد درگیری وتظاهرات بود. از طرفی گروه تکفیری القاعده بیشترین نابسامانی‌ها و اغتشاشها را ایجاد کرده بود تا تسلط خود را به جنوب یمن محکمتر کند. بنابراین هیچ عاقلانه نبود که به چنین جایی سفر کنم.

اوضاع وخیم

کنیا نسبت به همسایه‌های اطرافش توسعه یافته بود اما بعد از گذشت دو سال از بزرگترین درگیری قبیله‌ای به خاطر انتخابات این کشور، چند هفته قبل از زمانی که برنامه‌ریزی کرده بودم به صحنه درگیری تبدیل شده بود و نیروهای خود



در این سرزمین صاحب حیوان بیچاره باید مدام مواظب حیوانش باشد



بچه‌ها در همه جای دنیا شادی را شکلی دیگر فریاد می‌زنند


نمونه‌ای از خانواده‌هایی که تلاش می کردند تا زندگی را نوعی دیگر درک کنند


زنان وقتی از کار روزانه سخت باز می گشتند

• کارن کینگستون

را با تجهیزات کامل به سومالی فرستاده بود تا به تروریستهای الشباب حمله کند. من حتماً باید به این کشور می رفتم تا از آنجا به سودان جنوبی و سومالی بروم اما تروریستهای الشباب یک توریست خانم فرانسوی را ربوده و به طرز فجیعی به قتل رسانده بودند و همین اوضاع را متشنج کرده بود.

سردسته جنبش جوانان مجاهد (الشباب) هم تهدید کرده بود با نیروهایش به کنیا حمله خواهد کرد و سرانجام در دوازدهم مارس ۲۰۱۲ تهدید خود را عملی کرد. مهاجمان با ۴ نارنجک به ایستگاه اتوبوسی در نایروبی، پایتخت کنیا حمله کردند و در این حمله، ۶ نفر کشته و بیش از ۵۰ نفر زخمی شدند. در همان سال بیست حمله انتحاری دیگر در کنیا ۴۸ کشته و بیش از ۲۰۰ زخمی به جا گذاشت. الشبابی ها کمی بعد به فروشگاهی در نایروبی حمله کرده و ۶ سرباز کنیایی و ۶۱ شهروند را به قتل رساندند و در بیانیه‌ای اعلام کردند که تمام این حمله‌ها جوابی است که به حمایت نیروهای ارتشی کنیا از دولت سومالی می دهند. این گروه تکفیری در ۲۰۱۲ بخشی از القاعده شد و اینطور بود که به قدرتش اضافه کرد.

از بین تمام این کشورها و خطرهایی که برای خودم متصور شده بودم، گویا سومالی بدترین بود و حتی از آن به عنوان خطرناکترین کشور دنیا یاد می کردند. می دانستم الشباب با فعالیتها و حمله‌هایش منطقه را بسیار ناامن کرده است. این گروه تروریستی بخصوص به زنان رحم نمی کرد. همچنین به اسم اسلام (البته با تعریف غلطی که از اسلام داشتند) موسیقی، تماشا کردن تلویزین و کارهایی این چنینی را حرام و ممنوع اعلام کرده بود. با این حال از خطرناک بودن منطقه تصور واضح و دقیقی نداشتم تا اینکه از مدیر هتلی که می خواستم در آن اقامت کنم ایمیلی دریافت کردم:

"آلبرت پودل عزیز، من وظیفه دارم برای اینکه شما بهترین سفر را داشته باشید راهنماییتان کنم. موگادیشو شبیه هیچ کجای دیگر کره زمین نیست. هیچ جایی برای تفریح ندارد. نمی توانید هروقت که خواستید از هتل بیرون بروید و در شهر گشت بزنید. چون غریبه و خارجی هستید، خیلی زود شناسایی می شوید و در یک چشم برهم زدن شما را می دزدند. از تا کسی خبری نیست. اگر بخواهید جایی بروید حتی صد قدمی هتل، ناچار هستید سوار ماشین نظامی شوید که شیشه‌های دودی دارد و چند سرباز هم باید شما را اسکورت کنند. البته همه اینها هزینه دارد. هزینه نیروهای امنیتی و وسیله نقلیه برای یک روز ۳۵۰ دلار است. خارجی ها نمی توانند بعد از غروب خورشید جایی بروند حتی اگر سرباز با شما باشد. اگر هتل غذا نداشته باشد گرسنه خواهید ماند چون در شهر غذایی برای خوردن پیدا نمی شود. این اطراف هیچ رستورانی پیدا نمی کنید. به این دلایل و مسائل دیگر، حضورتان به عنوان توریست در موگادیشو شما را از نظر امنیت جانی به خطر می اندازد ضمناً از نظر اقتصادی هم به صرفه نیست. بیشتر مشتریان ما خبرنگار و گزارشگر یا دیپلمات و اعضای سازمان ملل هستند. وقتی پایتان را در این منطقه بگذارید باید انتظار هر گونه حمله، شلیک گلوله و انفجار را داشته باشید. باز هم اگر تمایل داشتید در هتل ما اقامت کنید اطلاع دهید. مطمئن باشید ما از هر نظر در خدمت شما هستیم."

برایم جالب بود که رئیس هتل ابتدا تمام بدیها و خطرهای حضور در موگادیشو را شمرده بود و در پایان، همچنان من را به سفر تشویق می کرد. از طرفی با خودم می گفتم وقتی اوضاع در موگادیشو، پایتخت و بزرگترین شهر سومالی اینطور است، وای به حال بقیه شهرها و منطقه‌ها. از طرفی از جوانی عادت داشتم وقتی پای خطر در میان بود و ریسک کردن به نوعی توجیه منطقی یا عاطفی داشت، فوری با آغوش باز خطر را بپذیرم و با پای خودم به پیشوازش بروم. و معمولاً همان توجیه منطقی یا عاطفی برایم گشایشی می شد و در واقع کمتر پیش می آمد خطر غلبه کند و موقعیت ناخواسته و ناگواری رخ بدهد. ولی حالا سفر به این مناطق پر آشوب و خطر نه تنها هیچ پاداشی به دنبال نداشت، ممکن بود جانم را هم به خطر بیندازد و حتی تفریحم را به سفر آخرت تبدیل کند.

پاداش سفر

سفر من به کشورهای مختلف یک پاداش مهم برایم داشته: سفر به کشور بعدی. و این بزرگترین و مهمترین انگیزه من بود. حالا فرقی نمی کرد مقصدم فرانسه خوش آب و رنگ و پرآوازه باشد یا سومالی. برای همین خیلی وقتها به جاهایی سفر کردم که خیلی هم امن نبودند. اما جوانی گذشته بود و باید تا جایی که امکان داشت خطرها را به حداقل می رساندم. دوستان و آشناها همیشه می گفتند پودل سرش درد می کند برای دردسر اما خودم اینطور فکر نمی کردم زیرا ذاتاً دنبال خطر نبودم ولی خب وقتی با خطر مواجه می شدم، یا بهتر بگویم خطر خودش را سر راهم قرار می داد، دنبال راهی می گشتم که عواقب آن را به حداقل برسانم. اما من برای رفتن به سومالی دلیل خیلی محکمی نداشتم. دلش را نداشتم که در خیابانهای بدون آرامش با چند سرباز مسلح این طرف و آن طرف بروم و بچه‌های بیگناه را در این وضع ببینم. غم و اندوه مردم ناراحتم می کرد. می توانستم همین جا توقف کنم. ۱۸۷ کشور را گشته بودم و می توانستم به خانه برگردم و در آپارتمان گرم و نرمم استراحت کنم. در این مدت فرصت نکرده بودم درست و حسابی کتاب بخوانم. آنقدرها هم پول داشتم که بقیه عمرم را راحت و آسوده سپری کنم. آیا می توانستم همان آلبرت پودل قدیم باشم، به ماجراجوییهایم ادامه بدهم، ریسک را به جان بخرم و به کشورهایی سفر کنم که شاید هیچ توریستی حاضر نمی‌شد از آنجا رد شود و کلاهش را بردارد؟

و من هنوز همان آلبرت پودل ماجراجو بودم. خیلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم بروم...

هجدهم نوامبر ۲۰۱۱ تاریخی بود که راهی عربستان سعودی و پس از آن یمن و آفریقا شدم در حالیکه آرزو می کردم سفرم به خیر بگذرد و به خانه برگردم و پیش از اینکه فصل اسکی تمام شود، خودم را به ورمانت، یکی از ایالتهای آمریکا برسانم. و این آرزویی بود که هیچ وقت محقق نشد...

ادامه دارد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سه رباعی از خیام

۱)
آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

۲)
این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست
در بند سر زلف نگاری بوده‌ست
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی‌ست که بر گردن یاری بوده‌ست

۳)
هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی ز چه رو همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

نمونه شعر نو

رفیق

اینجا که همیشه می‌نشینی
و چای هم می‌زنی
و به ابرها نگاه می کنی
کــه دائمــاً بــزرگ می‌شــوند و
کوچک
و اینقدر خلاصه، دقیقه دقیقه
که انگار
با زمان می‌رقصند
گاهی اتفاق می‌افتد
غروبها چیزی انگار
گُمت شده باشد
بعد می‌بینی از نبودِ نور بوده
وقتی آن رفیق قدیمی
کلید چراغ را می‌زند

بیژن الهی

دلواپس

کنار رودخانه که می‌روی
دلواپس می‌شوم
تصویر زیبایت را
آب با خود ببرد

دانیال رحمانیان-جهرم

شهر

شهر
شکلی از شعر است
وقتی چراغها
چشمانت را تداعی می کنند

عطیه بزرگی

با تو

با تو روزم رنگ ماتم می‌شود
سر به روی شانه‌ام خم می‌شود
این طناب فاصله در بینمان
از گره خوردن چه محکم می‌شود
باغ احساس من از دیدار تو
خالی از گلهای مریم می‌شود
پیش من تا می‌نشینی ای دریغ
در دل من کوهی از غم می‌شود
آن قدر تلخی که در دستت عسل
با همه شیرینی‌اش سم می‌شود
بعد تو دل می‌سپارم بر سفر
این سفر بی‌تو فراهم می‌شود
پی نبردی از نگاه سرد من
دارد احساسم به تو کم می‌شود

رضا عبداللهی

گنجشک

بگذار سد راهمان گندمزار باشد
نه مترسکش
می دانی
ما که گنجشکیم
از شعر پرهیاهوی کسی بیرون نیامده‌ایم
که بدهکار وزنش باشیم
چینهٔ خالی از هی هی انسان نمی‌ترسد
چه رسد به چیزی شبیه انسان

موسی زنگنه

از مجموعه شعر "خوشبختی مرده‌ای که گور داشت" سروده ساناز داودزاده فر

مرگ

مرگ از لای شب بوها پیدا شد
و من بادبادکی در دستم
مرگ کوچک بود
اندازۀ حفرۀ گلوله‌ای
که روی سینه‌ام مانده

فصل گلها

مثل فصل گلهایی، دیدنت تماشایی
می تپد برای تو، قلب من به شیدایی
آفتاب مهرانگیز، ماه دلربایی‌ها
رود و سبزه و صحرا، دشت خواب و رویایی
با منی شباروزان، در تمام ماه و سال
مقدمت مبارک باد،ای عروس دریایی
با حضور تو باران، سبز و سبز می‌بارد
سال حاصل دلها، شادی اهورایی
کام روزگار ما، از تو می‌شود شیرین
باغ خنده‌های تو، رونق شکوفایی
خواب دیده‌ام دیشب، در کویر دلتنگی
داده گل به هر جایی، شاخه‌ها مسیحایی
خوش خبر شوی فتاح! پر گشایدت رویا
سایه‌اش به شهر ما، در بهار نوزایی

فتاح پادیاب-رشت

تو همان شعری

اند کی زیبایی‌ات را سهم شعرم کن، همین
بعد، زیبای اساطیری شعرم را ببین
گاه چون رودابه، گیسو نردبان عشق کن
یا فرانک باش؛ ناکامی کنار آبتین
با همین جادوی زیبایی، ونوس شعر باش
با همین چشمان آهووش، نگاه آتشین
با همین دست بلورین نهان در آستین
با همین آرایش شیرین، به طعم انگبین
با همین لبخند کمرنگ پر از شعر و غزل
با همین شیرین زبانی‌های با شکّر قرین
شعرهایم را بخوان و عاشقی کن با لبت
تو همان شعری که روزی ساخت رب العالمین

حسین مهری آتیه

گرسنه

آسمان پرنده هایش را می‌خورد
دریا ماهی هایش را
و من طعمۀ پلنگی زخمی
که هر شب میان سینه‌ام می‌دود
بگو که جهان بازوان تو
شکل دیگری‌ست
ترجیح می‌دهم گرسنه باشم
و هر سپیده دم
دستهایت چون بادی وحشی
در موهایم بچرخد
و لبهایت از گندمزار
شعری زمزمه کند
ترجیح می‌دهم گرسنه باشم
و تکرار آهستۀ "دوستت دارم"
تو را از صف نان بیرون بکشد

الناز وحدتی

جوانه های ادبی

*** آقای زهیر حسامی-تهران**

باغ با کلماتی چون داغ، راغ و زاغ قافیه می‌شود.

*** خانم سعیده سلیمانی – تهران**

سروده‌اید:
چرا دیوها
مرا رها نمی‌کنند
چرا دیوارها
راه مرا سد کرده‌اند
کاش بیایی
و من نفسی تازه کنم
و با فرشته ها
همنشین شوم
تلاش کرده‌اید که از نثر روزنامه‌ای و کلام روزمرّه فاصله بگیرید، اما این کافی نیست. با مطالعه آثار شاعران معاصر به مرز شعر نزدیکتر شوید.

*** آقای غلام امینی- کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
وزن این بیت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات است:
خواهی که= مفعول
سخت و سست= فاعلات
جهان بر تو= مفاعیل
بگذرد= فاعلن
بگذر ز= مفعول
عهد سست و= فاعلات
سخنهای= مفاعیل
سخت خویش= فاعلات

*** خانم هدیه احمدی- اصفهان**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
چراغ را روشن می‌کنم
شب کمرنگ می‌شود
و صبح شاداب‌تر از همیشه
نوید آمدن خود را
اعلام می کند

ترانه

چو آمد فصلهای عاشقانه
هوا را گرم کن با یک ترانه
به یاد چشم زیبای خمارت
شبی شد با فضای شاعرانه
صدایت می‌زنم جانا کجایی؟
ندیدم از تو جز سایه نشانه
برایت می‌فرستم بوسه‌ای چند
که گردد دوستی‌ها جاودانه

بهرام کلهر

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

سر به زیر و ساکت و بی‌دست و پا می‌رفت دل / یک نظر روی تو را دید و حواسش پرت شد!

زهرا برمکی

درویشی از کنار باغ کریم خان عبور می‌کرد، چشمش به شاه افتاد و با دست اشاره‌ای به او کرد. کریم خان گفت: این اشاره تو برای چه بود؟ درویش گفت: نام من کریم است و نام تو هم کریم و خدا هم کریم. آن کریم به تو چقدر داده و به من چقدر؟! کریم خان در حال خندیدن گفت: چه می‌خواهی؟ درویش گفت: همین قلیان که مقابل توست مرا بس است...

درویش قلیان را به بازار برد و بفروخت. خریدار قلیان کسی نبود جز کسی که می‌خواست نزد کریم خان رفته و تحفه‌ای برای او ببرد و...

روزگاری سپری شد، درویش جهت تشکر نزد خان رفت و ناگه چشمش به قلیان افتاد و با دست اشاره کرد و گفت: نه من کریمم، نه تو، کریم فقط خداست که جیب مرا پر از پول کرد و قلیان تو هم سر جایش است

غلامعلی قاضی

بارالها! به ما بیاموز که دل آدمی عصاره وجود اوست، حرمت دلها را از یاد نبریم... به ما بیاموز که دوست داشتن را فراموش نکنیم و آنان که دوستمان دارند، را از خاطر نبریم. به ما بیاموز که سوگند راست بودن دروغمان را نام تو نسازیم... به ما بیاموز که به ناحق کردن حق دیگری عادت نکنیم... به ما بیاموز همان باشیم که قولش را به تو دادیم... "انسان"!

فاطمه آیینی

خدایا به حرمت عشقت! نیکوترین سرنوشت ها، حلالترین روزی ها، پربارترین زیارتها، خالص ترین نیتها و صالح ترین عملها را برای ما مقدر کن

امپراطور

به آسمان چه می‌نگری ز بهر دیدن حور...
زمین پر از فرشتگان کوچک است و غم این است

حامید

زندگی پیشکشی است برای شادمانی و لبخند زیباترین آرایش هر فرد است و مثبت اندیشی کلید خوشبختی. اما باید یادمان باشد که لبخندمان را توی آیینه‌ها جا نگذاریم

شهروز

و در آخر چه تلخ... دارم طعم رسیدن را می‌چشم، آنگونه که اگر لبم را ببوسی، جانم را بوسیده‌ای

چنگیز رحمتی-نور آباد

نسبت به حرفهایی که می‌شنوی بی‌دقت باش، شاید از دهانی بیرون آمده که قبل از حرف زدن به آن فکر نکرده!

زهرا خدادوست

کمک کردن به یک انسان ممکن است تمام دنیا را تغییر ندهد، اما می‌تواند دنیا را برای یک انسان تغییر بدهد

زینب یاوری-گرگان

بهترین راه برای غمگین بودن آن است که منتظر بمانی تا دیگری تو را شاد کند

ململ سعدی

در بازی زندگی یاد می‌گیری، اعتماد به حرفهای قشنگ بدون پشتوانه، مثل آویختن به طناب پوسیده است، یاد می‌گیری، نزدیک ترینها به تو گاهی می‌توانند دورترینها باشند، یاد می‌گیری، آنقدر از خودت برای روز مبادا پس انداز داشته باشی، تا بتوانی یک روزی تمام خودت را بغل کنی و بروی و در جایی که شنیده و فهمیده نشوی نمانی، یاد می‌گیری، دیوار خوب است، سایه درخت مطلوب است، اما هیچ تکیه گاهی ابدی نیست

الهه-گرگان

وقتی غمگین هستید، دنیا شما را به سخره می‌گیرد، وقتی خوشحال هستید دنیا به شما لبخند می‌زند، اما وقتی دیگران را خوشحال می‌کنید، دنیا به شما تعظیم می‌کند

کورش راهدوست

ارزش دنیا به تعداد آدمهایش نیست، به آدمهایی است که به دنیا می‌ارزند و تو یک دنیایی

مصطفی باقرپسندی

این روزها پرطرفدارترین بازی بین آدمها، بازی با احساس دیگران است

سهرابی-ساوه

زندگی آرام است، مثل آرامش یک خواب قشنگ، زندگی رویایی است، مثل رویای یک کودک ناز، زندگی زیبایی است، مثل زیبایی یک غنچه باز، زندگی تک تک این ساعتهاست، زندگی چرخش این عقربه هاست، زندگی راز دل مادر من، زندگی پینه دست پدر است، زندگی در گذر است

فاطمه آیین

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد / مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

نادر حیدری

وقتی پشت سر پدرت از پله‌ها پایین می‌روی و می‌بینی چقدر آهسته می‌رود، تازه می‌فهمی چقدر پیر شده! وقتی مادر بعد از غذا پنهانی مشتی دارو می‌خورد، می‌فهمی چقدر درد دارد اما چیزی نمی گوید...

در ۱۰ سالگی: مامان، بابا عاشقتونم

در ۱۵ سالگی: ولم کنین

در ۲۰ سالگی: مامان و بابا همیشه میرن رو اعصابم

در ۲۵ سالگی: باید از این خونه بزنم بیرون

در ۳۰ سالگی: حق با شما بود

در ۳۵ سالگی: می‌خوام برم خونه پدر و مادرم

در ۴۰ سالگی: نمی‌خوام پدر و مادرم رو از دست بدم!

در ۶۰ سالگی: من حاضرم همه زندگیم رو بدم تا پدر و مادرم الان اینجا باشن... و این رسم زندگی است.... چه آرامشی دارد قدردان زحمات پدر و مادر بودن و هیچ زمانی دیر نیست حتی همین الان...

خدیجه موانس

همه ما یک عذرخواهی به احساس خود بدهکاریم...زمانی که برای نگه داشتن آدمهای اشتباه پافشاری کردیم! آن زمان که دروغ شنیدیم و سکوت کردیم، جایی که باید می رفتیم اما ایستادیم! چیزهایی که دیدیم و ندیده انگاشتیم! از هیچ و پوچ رویا ساختیم و ذوق کردیم!!!

برای فرار از حقیقت لج کردیم و لج کردیم... ای "من" تنها از "تو" معذرت می‌خواهم... خاموش کن فانوس وابستگی‌ات را... گاهی چه اصرار بیهوده‌ای است اثبات دوست داشتنمان به آدمها!

معرفتهای بیجایمان... مهربانیهای الکی‌مان...

بها دادن‌های بیش از حدمان... تلاشهای بی‌مورد برای حفظ رابطه‌هامان...! وقتی برای بعضیها خوبی و بدی یکسان است؛ بیش از حد "مهربان" بودن، تاوان‌سنگینی دارد...وقتی آدم مقابلت "آدم" نیست...

حمیرا رضایی حقیقی

در زندگی مثل یک تمبر باش، به هدفت بچسب و اونو به مقصد برسون

پل شکسته

آدمها تا یک جایی تاب می‌آورند، تا یک جایی نفس دارند. آستانه صبر آدمها را دستکاری نکنید، با تحمل آدمها ور نروید...

مازیار اوریمی-قائمشهر

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۶

۱-النا صالحی
۲-زهرا جمال نیا
۳-مکرم سلطان نژاد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ل) چه تعداد است؟

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱-خالق مثنوی اردیبهشت نامه پرهیزکار ۲-پایانه-رهبر خونریز قوم هون ۳- تصدیق انگلیسی-طولانی ترین رشته کوه جهان در آمریکای لاتین-شب-سگ-متضاد ماده ۴-صفتی برای مدینه-دلیر-به یکبار، ناگاه ۵-جمع دلیل-پسوند نظیر-از ملزومات سفره هفت سین-حاصل قسمت مجموع نمرات ۶-سوره آغاز جزء سی قرآن کریم-جوان-موسیقیدان معاصر یونانی-نت سوم ۷- تصدیق روسی-متکبر و مغرور-نوعی گل-مرتجع لاستیکی ۸-رسوم-شهری در ترکیه و مدفن مولوی-کجاوه ۹- سبزی کباب-سیاره زحل-شکوه و وقار ۱۰-نوعی نمایش-نام برادر حضرت ابراهیم(ع)-گرامی ۱۱-مرغابی-قاعده و قانون-نام زن شاه کیکاووس کیانی-خانم تعجب کرده می گوید ۱۲-تیر پیکان دار-بخشنده-شاه مشهور افشاریه-آنکه راه را می شناسد ۱۳-خردمند، دانا-سقف درشکه-اثر رطوبت-فوج ۱۴-دستور-جبران-نوعی موش صحرایی ۱۵- راه کوتاه-گل سیاه و تیره ته حوض-شهری در استان فارس-از شهرهای ترکستان در شاهنامه-جوی خون ۱۶-وسیله‌ای برای چای خوری-استانی در غرب ۱۷- جعبه حمل مرده-پایتخت کشور هندوراس

عمودی:

۱-از توابع شهر رشت و مدفن میرزا کوچک خان-دیو ۲-عیب داشتن و ناقص بودن قافیه-هواپیما ۳- پوستین-محبت-یکتا-قایق-دشنام ۴- جرقه-فرخنده-شهری در کشور سوئد ۵- نام مادر گرامی پیامبر اسلام(ص)-کافی-نوعی تیر کوچک-خلاصی ۶- شکار-پررو، لجوج-پول قدیم آلمان-جدید ۷-تکنیک-مرکز کشور تایلند-طریقه، رفتار-برهنه ۸-خرمن ماه-ساختمانهای قدیمی-نویسنده کتاب ۹-پیامبر آب حیات خورده-گیاهی خورشتی-پرنده‌ای سخنگو ۱۰- فطری-دریاچه‌ای در سیستان-استانی در جنوب ۱۱-تصدیق آلمانی-مردان-جهل-ماه سرد ۱۲-تنها-وجه مشترک انسان و خودرو-پشیمان-رنج و محنت ۱۳-محفظه کرم ابریشم-حرف بیخود-خشکی-شکل و فرم در ورزش کاراته ۱۴-جای نگهداری عکس و تمبر-مونث ندیم-باران همراه با تندر ۱۵-نشان مفعول بی واسطه-مقابل اخص-بعلاوه-نوعی مار زنده زا-ساز چوپان ۱۶-قریب-کسی که پول به سود و ربح دهد در تداول ۱۷-ماه چهارم میلادی-رمانی مشهور از مارک تواین

حل جدولهای شماره ۳۷۳۶

اگر از زندگی راضی نیستی، به دلیل وسواسی است که نسبت به پیشرفت داری

• وین دایر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

تاب دادن مو – ایالتی در آمریکا – قلابی – پدر شعر نو فارسی – نت چهارم – ضمیر انگلیسی – تب نوبه – مونث نامی – سرسرای بزرگ ورودی – طلبکار – حرف انتخاب – تنبیه کردن

فرمان توقف – آغوز

گلیم – نژادی از اعراب – سه حرف از الفبا – راه کوتاه

فالگیری – شهر باسلق – از شهرهای کشور هلند – رواج دادن

بوی رطوبت – گونه – کدبانو – جرات دادن – نوعی خواهر و برادری – باد کرده

تپه بلند – کاخ مشهور فرانسوی – پیاپی – مقابل ماده – ترکیب شده – زهر

شهر نیروگاهی گیلان – حشره آوازه خوان – کمربند زمین – کتابی از ژان پل سارتر – آب سیاه چشم

جوی خون باریک – بنیانگذار شعر سپید

بازو – بی خبر از گرسنه – بنیادگرایی – غذای آبکی – نوعی باز شکاری – رده – چه وقت – دایی

انباشته شدن – واحدی در طول قدیم – علف هرزه – عقیده

حرف ندا – مخالف – عزیز – لنگه – قوچ – طلا

لرزیدن – درپوش – جانوری خون آشام

شهری در آلمان – پول فلزی – آبزی دان – دفاع فوتبالی

ساختمان – سرای مهر و کین

کم – عندلیب – از همسران ابراهیم نبی(ع)

حیوان باوفا – شوهر

پول ژاپن – خاک کوزه گری – نادر – بز کوهی

بنیانگذار کشور ایران

تاکس

جدول سودوکو ۳۷۴۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹		۸				۴		۱
	۶		۱		۳		۵	
			۷	۴	۹			
		۲	۵		۴	۶		
		۵				۲		
		۳	۲		۸	۷		
			۸	۲	۶			
	۷		۴		۱		۲	
۸		۶				۱		۳

با هوش خود کلنجار بروید

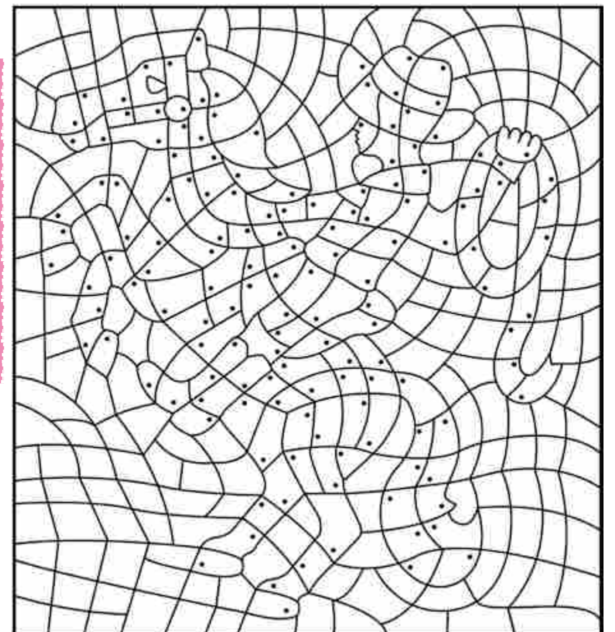
زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ دایره

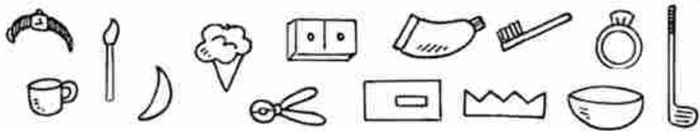
می خواهیم از وسط این مارپیچ دایره ای شکل راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم پیدا کرده و آن را تا رسیدن به بیرون دایره ادامه بدهید. موفق باشید.

نقاشی پنهان

در میان این خطوط و نقاط در هم پیچیده یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است خانه هایی را که دارای نقطه هستند با مداد یا خود کار رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار دقت کنید که هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار یک نقاشی زیبا خواهید دید.



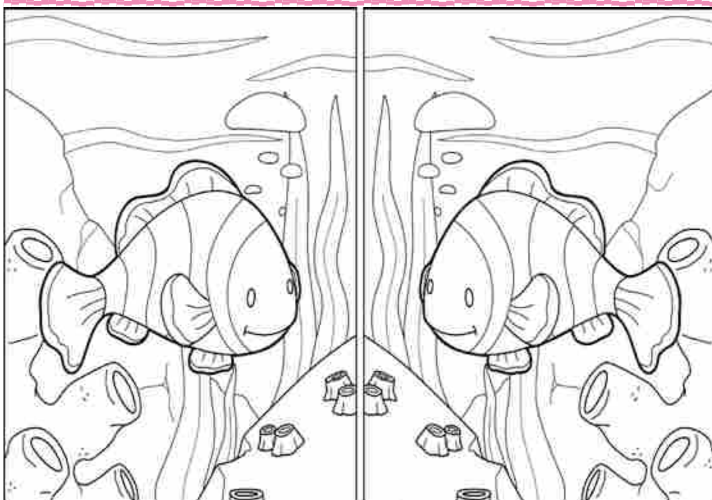




شکلهای پنهان در تصویر عبور از خیابان

بچه ها با کمک پلیس از خیابان عبور می کنند. اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده شده، می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲



هفت اختلاف در تصویر ماهیها

در اینجا دو تصویر از یک ماهی می بینید که در یک نظر کاملاً مشابه هم به نظر می آیند. اما با کمی دقت هفت اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد ● گوته

یک سرگذشت

-کجا برم؟ پدرم میگه بالباس سفید رفتی بالباس سفید هم از خونه شوهرت بیرون میای. بمون و با مردت بساز!

این را مادر گفت. آهی کشید و بغضش را قورت داد. او را در آغوش کشیدم و گفتم: "آخه اینکه نشد زندگی! چرا بابا انقدر شما رو اذیت می کنه"؟

مادر گفت: "پدرت مرد مستبد و خودخواهیه. شکاک و عقده‌ای هم هست. سادیسم داره."

مادر راست می گفت. پدر حتماً از نظر روحی مشکل داشت.

از وقتی یادم می آید، پدرم به بهانه‌های ریز و درشت مادرم را زیر مشت و لگد می گرفت و گاهی چنان مادر را کتک می زد که بیهوش می شد. چند بار کار مادرم به بیمارستان و بستری شدن کشید. آن موقع پنج، شش سال بیشتر نداشتم و در ذهنم سوالهای فراوانی بود، چرا مادرم از کسی کمک نمی گیرد و چرا با وجود این همه ستم و رنج همچنان با پدر زندگی می کند؟ بزرگتر که شدم از مادر خواستم فکری به حال خودش بکند و دیگر به زندگی با پدر ادامه ندهد اما مادر می گفت چاره‌ای جز سوختن و ساختن ندارد.

***

دبیرستان را که تمام کردم، گاهی مقابل پدر می‌ایستادم و نمی گذاشتم کمربند خود را روی بدن لاغر و نحیف مادر بیچاره و بی گناهم فرود بیاورد، با این حال اما زندگی مشترک آنها که سه فرزند هم داشتند همیشه متلاطم و توفانی بود.

راستش! من از هر دوی آنها متنفر بودم. از پدرم به خاطر رفتار وحشیانه‌ای که با مادرم و حتی بچه هایش داشت و از مادرم که آنقدر بی عرضه بود و به ظلم و ستم پدر تن می‌داد. گاهی که خیلی تحت فشار قرار می گرفتم، به مادر می گفتم:

"مامان، طلاق بگیر و خودت رو خلاص کن. من خودم حاضرم کار کنم و خرجت رو بدم." مادر هم در جوابم می گفت: "نه پسرم، گلیم بخت من رو سیاه بافتن و با آب زمزم هم سفید نمیشه".

بعد از دیپلم خدمت سربازی را انجام دادم و بعد از آن چهار سال دانشگاه درس خواندم و لیسانس گرفتم. در تمام این سالها مادرم در گوشم زمزمه می کرد: **"لب تر کن تا برات به خواستگاری برم".**

مادر نمی دانست که من از ازدواج و زندگی مشترک متنفرم و هیچ تمایلی به آن ندارم. کم کم این موضوع برای خود من هم نگران کننده شد. متاسفانه رفتار سیاهی که از دوران کودکی از پدر دیده بودم، زندگی مشترک را در نظر من وحشتناک و پست کرده بود.

مادرم دو سه دختر به من معرفی کرد اما جواب من همچنان منفی بود: "محاله ازدواج کنم."

جالب است که وقتی صحبت از ازدواج می شد، پدرم به نیکی از مادرم یاد می کرد و به من می گفت: "پسرم، یادت باشه دختری رو انتخاب کنی که بساز باشه و زن زندگی، درست مثل مادرت. یعنی اگه توی دهنش هم بزنی جوابت رو نده. مادرت خیلی زن خوبیه. توی این بیست و هشت سال زندگی مشترک بارها کتکش زدم و چند بار سر و دستش رو شکستم اما بنده خدا یکبار هم چمدونش رو برنداشته که بره خونه پدرش"!

وقتی پدر بی دست و پایی مادر را به حساب خوب و بساز بودن او می گذاشت، خنده‌ام می گرفت. او می خواست به طور غیر مستقیم به من بگوید مثل خودش با همسر آینده‌ام رفتار کنم و دختری را انتخاب کنم که به قول معروف کتک خورش ملس باشد! در حالیکه من اگر می خواستم ازدواج کنم، دنبال کسی بودم که ظلم پذیر نباشد و تن به حرف زور ندهد و استقلال فکری داشته باشد.

تا مدتها خودم را با کار و مطالعه و تفریحات دیگر مشغول کردم تا مبادا عاشق بشوم اما شدم. راست می گویند که عشق بدون اجازه وارد قلب آدمها می شود و یک لحظه چشم باز می کنی و می بینی که یک دل نه صد دل عاشق شده‌ای و من عاشق "ماندانا" شدم. دختری بیست و چهار ساله که پنج سال از من کوچکتر بود. ماندانا کمی مغرور، اهل مطالعه و روشنفکر بود. خیلی تلاش کردم که عشق او را از دلم بیرون کنم اما او که چند ماهی بود به اداره ما آمده بود، چنان دلم را برده بود که مقاومتم بی فایده بود و خلاصه یک روز به او پیشنهاد ازدواج دادم. ماندانا می گفت: "اول باید همدیگه رو بشناسیم و بعد قرار خواستگاری رو بذاریم".

سه، چهار ماه بعد روابطمان از یک همکار فراتر رفت. بعضی روزها به پارک و سینما می رفتیم و یا ناهار را با هم می خوردیم. ظاهرا او همان دختری بود که من می خواستم و به قول خودش خوب می توانست حق خودش را بگیرد بخصوص اینکه تحصیلکرده و روزنامه خوان بود.

بعد از این مدت، یک روز از او پرسیدم: "فقط یه سوال برام باقی مونده که اگه بهش جواب بدی، دیگه همه چیز رو درباره‌ت می دونم." ماندانا لبخندی زد و گفت: "بپرس. قول میدم صادقانه جواب بدم.

"من و من کردم و گفتم: "قبل از من مرد دیگه‌ای هم توی زندگیت بوده؟ با کسی دوست بودی"؟

ماندانا چند ثانیه مکث کرد. می خواست موضوع را عوض کند اما سماجت من باعث شد حرف بزند، حرفی که آتشم زد:

"راستش آره، یعنی چطور بگم...اونا هم قصد ازدواج با من رو داشتن".

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "دقیقا بگو با چند نفر؟" باز هم خواست طفره برود اما بالاخره گفت: "اگه اشتباه نکنم هشت نفر. با هر کدومشون دو سه ماه دوست بودم البته فقط برای ازدواج."... شیطنتم گل کرد و پرسیدم: "شده بود که همزمان با چند نفر دوست باشی؟" او که فکر می کرد طاقت شنیدن هر جوابی را دارم، لبخندی زد و گفت: "آره... آخه"...

نگذاشتم حرفش تمام شود و در خیابان و جلوی چشم دیگران با صدای بلند با او جر و بحث کردم و کتکش زدم. چند نفر دخالت کردند و هر دوی ما را به اداره پلیس بردند. پدرم با سند به پاسگاه آمد تا مبادا شب در بازداشتگاه بمانم. او وقتی ماجرا را شنید، گفت:

"باز هم گلی به جمال من! هنوز دختره زنت نشده کتکش زدی، اونم توی خیابون"؟!

جوابی نداشتم بدهم. از اینکه نتوانسته بودم خودم را کنترل کنم ناراحت بودم اما حاضر نشدم از ماندانا عذرخواهی کنم. شدیدا از او بدم آمده بود. احساس می کردم مرا بازی داده است. از این ماجرا طوری سرخورده شدم که حاضر نبودم هیچ حرفی درباره ازدواج بشنوم چه برسد به اینکه به آن فکر کنم.

هر کسی از ازدواج حرف می زد می گفتم: "به نظر من احمقانه ست که ازدواج کنیم." افکار و نفرت افراطی من نسبت به ازدواج آنقدر دامنه دار شد که تصمیم گرفتم از هر دختری که می توانم انتقام بگیرم. به این ترتیب که به او پیشنهاد ازدواج



مـی‌دادم و آنقدر صمیمی می‌شـدم که به مـن اعتماد کند و راز دلش را بگوید.

در این صورت اگر می‌گفت با پسـرهای دیگر دوسـت بوده او را به بـاد کتـک می‌گرفتم و اگر دختر خوبـی بود، با این تصور که به من دروغ می‌گویـد و مـی‌خواهد گذشـته‌اش را از من پنهان کند، بـه دروغ به او می‌گفتم با دختران زیادی دوست بوده و هستم و بعد از ازدواج هم چنین خواهم بود!

قیافه دختر بیچاره بعد از شـنیدن این حرف آنقدر دیدنی می‌شد که از ته دل می‌خندیدم و برای همیشه او را ترک می‌کردم.

چند پرونده از ضرب و شتم دختران داشتم. خودم خوب می‌دانستم که بیمار هسـتم. کودکی پر حادثه و بعد تجربه تلخی که باماندانا داشـتم مرا افسرده و عصبی کرده بود. به پیشنهاد یکی از دوستانم تصمیم گرفتم به یک روانشـناس مراجعه کنم چون خودم هم از این وضع خسـته شده بودم.

خوشـبختانه پزشک با روشهای مختلف تا حد بسیار زیادی توانست مرا معالجه کند. کمی بعد به فکر افتادم دختری ایده آل را برای ازدواج انتخاب کنم و از برزخی که برای خودم درسـت کرده بودم بیرون بیایم. این بار اجازه دادم مادرم برایم دختری خوب و نجیب در نظر بگیرد.

دوسـتم او پس مدتی دختر یکی از بسـتگان همسـایه‌مان را در نظر گرفـت. می‌گفت دختر خیلی خوبی اسـت. چند بـار با او ملاقات کردم. واقعا دختر خوب و پاکی بود. خوشـحال بودم که به زودی سر و سـامان می‌گیرم و به زندگی و به آینده‌ای که تا دیروز فکر می‌کردم مبهم است، امیدوار شـدم. مادرم می‌گفت: "اگه بچه‌دار بشـی، روحیه‌ت خیلی بهتر از این میشه".

قرار روز خواسـتگاری را گذاشتیم اما روز بعد... یکدفعه همه چیز به هم خورد...

پدرم بعد از سی و چند سال زندگی مشترک با مادرم به او شک کرده بـود. می‌گفت مادرم با یکی از بسـتگان ارتبـاط دارد! مادر این بار دیگر نتوانست تاب بیاورد. می‌گفت:

"تا امروز هر چیزی رو تحمل کردم اما این تهمت رو تحمل نمی‌کنم. حقم رو از این مرد زورگو می‌گیرم"!

از آنها خواستم به خاطر من و به خاطر ازدواجم کوتاه بیایند اما آن دو انگار تازه یادشان افتاده بود به درد هم نمی‌خورند! نتیجه کشمشهای پدر و مادرم این شـد که تقاضای طلاق دادند. خواسـتگاری را عقب انداختم اما فایده‌ای نداشت.

هیچ کدام حاضر به عقب‌نشینی نبودند. دو بار دیگر تاریخ خواستگاری را عـوض کردم تا اینکه خانواده دختـر دلخواهم با دلخوری پیام دادند: "انگار ما رو مسـخره کردین. اگه پسـرتون الماس و طلا هم باشـه، دیگه حاضر نیستیم دخترمون رو بهتون بدیم"!

دوباره روحیه‌ام خراب شد. نمی‌دانستم چکار کنم. شاید قسمت نبود که ازدواج کنم. تلاش کردم پدر و مادر را آشتی بدهم اما مرغ هر دوشان این بار یک پا داشـت. سـرانجام هم برگه طلاق را امضا کردند و مضحکه خاص و عام شدند. هر کس مرا می‌دید می‌گفت: "طلاق گرفتن توی سن بالای شصت سال نوبره"!

حرفهایـی از ایـن دسـت داغانم می‌کرد و روحیه‌ام را بیشـتر به هم می‌ریخت.

***

یـازده سـال از آن روزها می‌گذرد. پدرم تنهـا زندگی می‌کند. مادر هم نزد خواهرش به شهرسـتان رفته و من... این روزها شـدیدا احساس می‌کنم به یک همدم مهربان نیاز دارم. کسـی که نه ظلم‌پذیر باشـد و نه گذشته نادرستی داشته باشد.

داستان زندگی
بیست سال

بقیه از صفحه ۱۵

تمام سرزنشها و طعنه‌های سودابه را نادیده گرفتم و با فرزین، هر دو همزمان گفتیم: ـ باشه... هر شرطی باشه قبول می‌کنیم...

سودابه پوزخند زد و نگاهی به فرزین کرد و گفت: "هر شرطی؟"

رنگ فرزین مثل گچ شد، معنی حرف سودابه را می‌فهمیدیم، بی‌معطلی گفتم: "هر شرطی که تو بگی..."!

سودابه دوباره خندید و گفت: "حتی اگر بهت بگم از فرزین طلاق بگیر تا با من ازدواج کنه باز هم قبول می‌کنی؟"

به گریه افتادم و گفتم: "آره.. قبوله... تو پسرم رو نجات بده، من حتی حاضرم خودم بشم کلفت تو و فرزین...سودابه قهقهه‌ای سر داد و به فرزین نگاه کرد و یک مرتبه خنده‌اش به خشم تبدیل شد و گفت:

ـ هنوز هم احمقی... این آشغال ارزونی خودت! شما دو نفر لایق همدیگه هستین... اما من یک شرط بهتر و قشنگتر دارم. دلم می‌خواد عروس این خانواده بشم!

یک لحظه حس کردم همه چیز را در خواب می‌بینم، شبیه آدمی شده بودم که در حال غرق شدن است و به یک کوسه پناه می‌برد! در کلام سودابه اثری از شوخی نبود و ادامه داد: اما نه به این سادگی که شما فکر می‌کنید؛ دقیقا به قیمت خون بهای ساسان باید سکه مهرم کنید... مهریه الکی هم منظورم نیست. جدای مهریه پدر و مادر داماد هم باید به عنوان شرط ضمن عقد و تضمین به همون اندازه "سفته" امضا کنند تا بعداً به این فکر نیفتید که پسرتون رو وادار کنید منو طلاق بده...!ضمناً حق طلاق هم باید با من باشد...

من و فرزین مانند شما که الان غرق در حیرت شده اید، متحیر و ساکت به هم نگاه کردیم و سودابه جمله آخر را گفت:

ـ اگر شرطم رو قبول دارید، فردا صبح وکیلم رو می‌فرستم سراغتون که بقیه کارهای قانونی رو انجام بده و بره "خون بهای" فریبرز رو بده و آزادش کنه... اما قبل از حکم آزادیش، البته باید خطبه عقد رو بخونیم... قبوله؟ انگار هر دویمان مسخ شده بودیم که گفتیم "چشم"! شاید هم چاره‌ای نداشتیم... این تنها راه نجات جان پسرمان بود...

سودابه موقع خداحافظی خندید و گفت: امیدوارم مثل بیست سال قبل بدجنس نباشی... نه، فکر نمی‌کنم مادر شوهر بدی باشی!

***

چند روز بعد و پس از اینکه سودابه توسط وکیلش رضایت خانواده ساسان را گرفت و بعد از خواندن خطبه عقد در زندان، پس از انجام مراحل قانونی بالاخره فریبرز آزاد شد. سودابه فقط اجازه داد پسرمان سه ساعت کنار ما باشد و غروب همان روز دوتایی به ماه عسل رفتند و "سودابه" به کمک موقعیت مالی که داشت "وجه الزمان" برای سربازی فریبرز گذاشت و دو ماه راهی ترکیه شدند...

***

سه هفته قبل آنها از سفر آمدند. آخر شب بود که فریبرز به خانه آمد، سودابه بالا نیامد، نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غصه دار؟ اما همه حرفهایی را که آماده کرده بودم به او گفتم: "نگران نباش پسرم... یکی دو ماه دیگه این زنیکه عقلش میاد سر جاش و خودش ازت طلاق میگیره و..." فریبرز اخم کرد و گفت: "مامان درست حرف بزن... زنیکه یعنی چی؟ سودابه زن منه... درسته که بیست سال از من بزرگتره، اما من عاشقش هستم...! خوب می‌دونم شما و بابا چه بلایی سرش آوردید، احترامتون برای من واجبه اما... اما من عاشق سودابه هستم... این حرف آخرمه...

حرفهای فریبرز که تمام شد فکر کردم سخت‌ترین جملات زندگی را شنیده‌ام، اما اشتباه می‌کردم، چرا که موقع خداحافظی که پسرم را تا دم ماشین ـ که سودابه در آن نشسته بود ـ بدرقه کردم، سودابه خندید و رو به فریبرز گفت:

ـ عزیزم به مامان و بابا گفتی که داری بابا میشی!

فریبرز از روی شرم سرش را انداخت پایین و گفت: "روم نشد بگم..." بعد هم رفت ماشین را روشن کند که سودابه زهرخندی تحویلمان داد و گفت:

ـ بیست سال زجرم دادین... بیست سال زجرتون میدم!

و حالا من باید مادربزرگ شوم، برای عروسی که روزی رقیب عشقی‌اش بودم!

انسان هیچوقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می‌کند دیگران را فریب داده • لاروشفوکو

الهام پاوه‌نژاد

بسیار جنگیدم تا بازیگر شدم



الهام پاوه‌نژاد از آن دست بازیگرانی است که با تلویزیون به مخاطبان معرفی شد، اما روند کاری او در ۲۵ سال اخیر به گونه‌ای بوده که هیچ‌گاه از صحنه تئاتر دور نشده و همواره بودن در تئاتر را بر دیگر گزینه‌های هنری ترجیح داده است. او که در کارنامه خود تجربه حضور در کنار بزرگانی همچون رکن‌الدین خسروی، اکبر زنجانپور و... را دارد. این روزها اولین تجربه خود به عنوان کارگردان را به صحنه آورده است. "کافه پولشری" که یک مونولوگ نمایشی است این روزها به کارگردانی و بازی الهام پاوه‌نژاد در کافه تریا تئاتر شهر روی صحنه می‌رود و تاکنون توانسته نظر مخاطبان را جلب کند. به بهانه این تجربه با پاوه‌نژاد در مورد روند فعالیت هنری‌اش و تجربیاتی که در نمایش "کافه پولشری" داشته به گفت‌و‌گو پرداختیم که در ادامه می‌خوانید:

شما زمانی وارد دانشگاه شدید و تئاتر را شروع کردید آن زمان شما خیلی پرشور و جدی فعالیت می‌کردید تا خودتان را ثابت کنید. چه اتفاقی افتاد که به سمت تئاتر آمدید؟

دوره علاقه‌مندی من به تئاتر، دوره مهندسی و پزشکی بود و نه دوره آرتیست شدن. آن زمان مثل الان نبود که پدر و مادرها دست بچه‌های‌شان را بگیرند و به آموزشگاه‌ها و دانشکده‌های تئاتری ببرند. اتفاقاً بچه‌ها در آن دوره از جمله خود من، تئاتر را یواشکی کنکور می‌دادند و می‌خواندند. من هم در کنکور شرکت کردم و در سال ۶۹ پس از گرفتن رتبه ۳ از میان ۳۰۰۰ نفر در مصاحبه‌های عملی و علمی، وارد دانشگاه نیاوران شدم. آن زمان آقایان خسروی، زنجانپور، دکتر صادقی، بیضایی، حکیم رابط و اساتید دیگر در دانشگاه نیاوران حضور داشتند. در سال ۷۰ آقای زنجانپور می‌خواست نمایش "ساحره سوزان" نوشته آرتور میلر را با ترکیبی از یک گروه حرفه‌ای متشکل از حبیب دهقان‌نسب، مجتبی یاسینی و فرشید زارعی‌فر با دانشجوهای سال اول یا دومی به روی صحنه ببرد که از من هم برای ایفای نقش در آن نمایش دعوت کرد. استارت کار تئاتری من از آن‌جا زده شد و من دیگر تئاتر را ادامه دادم چون تربیت و تفکر من طوری بود که هر یک یا دو سال، در یک تئاتر به روی صحنه بروم و هیچوقت تئاتر را کنار نگذارم.

در دانشگاه نیاوران اساتید برجسته‌ای تدریس می‌کردند که تأثیر عجیب و غریبی روی نسل بعدی تئاتر گذاشتند و هنرجویان آن دانشگاه هم عمدتاً بعدها افراد کارآمد و سرشناسی شدند.

صد در صد. بی اغراق اکثر بچه‌های دانشگاه نیاوران نظیر فرهاد اصلانی، امیر آتشانی، فریبا کامران، آذر اخوت، گیتی صفرزاده و غیره، همگی در شاخه‌های مختلفی درخشان ظاهر شدند. فضای دانشگاه نیاوران بسیار هنری و آرتیستیک بود. من اصول نقد را با آقای سیدحسینی می‌گذراندم و یا واحد بومی ادبیات را شاگرد آقای جمال میرصادقی بودم. در کلاس آقای میرصادقی ما مجبور بودیم که قصه تحویل دهیم، در حالی که هیچ دانشگاهی در تدریسش دانشجو را به داستان‌نویسی مجبور نمی‌کرد. من یادم می‌آید که چند جلسه از کلاس آقای میرصادقی را به خاطر اجراهای "ساحره سوزان" غیبت کردم که آقای میرصادقی به من گفت که ما داریم تو را تربیت می‌کنیم که بروی روی صحنه، پس قصه‌ات را تحویل بده و برو سر کار. ایشان غیبت را اشکال نمی‌دید و اجازه می‌داد که من به روی صحنه بروم. من بهترین کلاس‌های تئوریک را هم با دکتر صادقی می‌گذراندم که به نظرم ایشان یکی از تئوریسین‌های بزرگ ما در زمینه تدریس هستند. آقایان خسروی و زنجانپور هم دیگر اساتید ما بودند، در واقع ما یک بوستانی داشتیم پر از این اساتید بزرگوار. من یک نمایشی را با آقای علی دهکردی بازی می‌کردم که شب دوم



اجرا از انجمن اسلامی آمدند و جلوی اجرای آن را به خاطر تم عاشقانه‌اش گرفتند. فردای آن روز آقای خسروی در محوطه دانشگاه مرا دید و با لبخند گفت که شنیده‌ام توقیف شده‌ای، از امشب بیا من کارت دارم. ایشان یک روز نگذاشت من بیکار بمانم و رسماً مرا در نمایش "باغ آلبالو" که در سالن چارسو به روی صحنه می‌برد به عنوان دستیار خودش انتخاب کرد. من معتقدم که نسل هنرجوی آن زمان نسبت به نسل امروزی یک نسل جنگنده‌تری هم بود. آن موقع بازیگران حرفه‌ای زیادی وجود داشت اما تعداد سالن‌ها و نمایش‌ها خیلی زیاد نبود و کفاف آن همه بازیگر حرفه‌ای را نمی‌داد. به نظر می‌آمد که در آن شرایط یک هنرجوی جوان رشته تئاتر کمتر می‌توانست خودی نشان دهد اما خیلی‌ها جنگیدند و توانستند کار خودشان را به رخ بکشند.

فکر می‌کنید که علت جنگنده‌تر بودن آن نسل چه بود؟

شما وقتی پله‌ها را به ترتیب یکی پس از دیگری طی می‌کنید و به پله‌های بالاتر می‌رسید، دیگر به خوبی ارزش گام‌هایی که بر می‌دارید را می‌دانید. من کارم را با اجرا در تماشاخانه سنگلج آغاز کردم و بعد به سالن اصلی تئاتر شهر رسیدم. اولین اجرایم در تالار وحدت هم ۱۳ سال پس از آن اتفاق بود که همین باعث می‌شد قدر آن سالن‌ها را بیشتر بدانم اما وقتی الان یک نفر به یک‌باره وارد سالن اصلی تئاتر شهر می‌شود و یا در تالار وحدت اجرا می‌کند، خیلی متوجه شأنیت هنری خود نمی‌شود. به نظرم نسل جوان امروز یک نسل شتاب‌زده و عجول است که می‌خواهد خیلی زود در بهترین سالن شهر، یک نقش جدی و اساسی را بازی کند اما طبیعتاً اینطور نمی‌شود.

از یک زمانی هم بعد مالی تئاتر مطرح شد و روی مسائل دیگر این هنر تأثیر گذاشت. عجیب است که چرا دولت برنامه خصوصی‌سازی را از تئاتر شروع کرد.

دقیقاً. برداشتن همان اندک حمایت مالی دولت از تئاترها هم باعث شد که تئاتر دقیقاً نزدیک شود به جریان سینمای چشم رنگی‌ها. من یادم است که در یکی از اجراهای سال آخر دانشجویی خیلی سخت مریض شده بودم. دکتر صادقی مرا دید و گفت که چه شده؟ بازیگر حق ندارد مریض شود. من به همان حالت طنز مانند و دوستانه گفتم آن بازیگری که حق ندارد مریض شود، سر ماه حقوقش را می‌گیرد و از این بابت هیچ ناراحتی ندارد اما در ایران هرگز همچین امنیتی نیست. ما در قانون اداره کار تعریف نشده‌ایم، یعنی هیچ هویتی نداریم، پس از هرگونه حمایت مالی، نرم‌افزاری و سخت‌افزاری محروم هستیم.

بله. دولت به سالن‌های خصوصی هم کمکی نکرد. چند نفر اولی که سالن‌های خصوصی تئاتر را تأسیس کردند، ریسک بزرگی را به جان خریدند و هم به لحاظ مالی و هم به لحاظ معنوی متضرر شدند. بعد از آن هم از طرف دولت به سالن‌ها کمکی نشد و فقط روی‌شان نظارت دولتی صورت گرفت. در آخر هم نتیجه‌اش این شد که خیلی از سالن‌ها استاندارد نیست و شرایط‌شان هم طوری شده که یک سری گروه‌ها یک مدت را به یک سالن می‌روند و مدتی بعد به یک سالن دیگر. در این زمینه خود سالن‌دارها هم مقصر نیستند چون بالاخره آن‌ها هم باید خرج خودشان را در بیاورند.

به نظر می‌آید که الان اکثر دانشجویان قصد دارند که تئاتر بخوانند تا تئاتر پلی باشد برای رسیدن به تلویزیون و سینما.

در وجود ما این تفکر نهادینه بود که ابتدا باید استعداد بازیگری در بازیگر قوام پیدا کند و بعد او به روی صحنه برود. آقای زنجانپور که چند شاگرد سال اولی را برای تئاترش انتخاب کرده بود، سر تمرین‌ها با جدیت می‌گفت که اگر این چند صحنه را امروز در آوردی، نقش برای تو، در غیر این صورت خداحافظ. آن زمان قضیه برای هیچکس شوخی نبود و همه برای به دست آوردن نقش تلاش و پویایی لازم را داشتند. من الان سر کلاس‌هایم از هنرجویان می‌پرسم که در یک برگه برایم بنویسید که چرا به رشته بازیگری آمده‌اید؟ جلسه بعد همه برایم برگه‌هایی را می‌آورند که ۹۰ درصدشان نوشته‌اند چون می‌خواهیم مطرح و شناخته شویم و مردم از ما عکس و امضاء بگیرند! به همین راحتی و صداقت. من واقعاً با آدم‌هایی به تعداد انگشتان دست روبرو می‌شوم که دل‌شان بخواهد با هنر چیزی را تغییر بدهند، بقیه همه فکرشان جای دیگری است.

فکر می‌کنید که چرا طی یک، دو دهه اخیر تفکر هنرجویان بازیگری به این سمت رفته است؟

به نظرم تا حدودی اقتضای مسائل اجتماعی هم هست. من دلیلش را فقط پای تنبلی نمی‌گذارم. یک جریانی با تکنولوژی آمده که خیلی چیزها را از جوان امروز ما گرفته است. من در دوران دانشجویی تمام جذابیت و علاقه‌ام این بود که کمک هزینه دانشگاهم را بگیرم و برای خرید کتاب به کتابفروشی‌های روبروی دانشگاه تهران بروم. الان چنین تفکری در جوان‌های ما از بین رفته و آن‌ها حاضر نیستند که ۴۰ هزار تومان خرج دیدن یک تئاتر کنند اما ۹۰ هزار تومان می‌پردازند تا یک ساعت در یک کافی شاپ بنشینند و گپ بزنند.

پس چه اتفاقی افتاد که بالأخره تصمیم گرفتید به سمت کارگردانی در تئاتر بروید و چرا برای اولین کارتان نمایشنامه "کافه پولشری" آلن وتز را انتخاب کردید؟

من هیچ‌وقت دغدغه کارگردان شدن نداشته‌ام و هنوز هم ندارم. من حتی در مقام بازیگر هم فکر می‌کنم که تئاتر یک کار گروهی است که کارگردان یک آدم باهوش است که از تخصص همه استفاده می‌کند و در نهایت یک سری چیزها را از فیلتر خود عبور می‌دهد. اولین اثری که نام من در آن با عنوان کارگردان آمد، نمایشنامه‌خوانی اثر "قضیه متران پاژ" نوشته الکساندر وامپیلوف بود که در آن یک تیم فوق‌العاده متشکل از آقایان حسن پورشیرازی و سیروس ابراهیم‌زاده نمایشنامه‌خوانی می‌کردند. آن نمایشنامه‌خوانی به نفع زلزله‌زدگان آذربایجان انجام شد و کار بسیار موفقی هم بود. بعد از نمایشنامه‌خوانی "قضیه متران پاژ" برای اجرای آن متن روسی ایده‌های خیلی جالبی داشتم چون متن بسیار بامزه‌ای بود و خیلی خوب با شرایط جامعه ما آداپته می‌شد. آن نمایشنامه یک متن ۸ پرسوناژی بود که ۸ بازیگری که من در ابتدا برایش چیده بودم، در ۵ تیپ بودند. همه این‌ها مستلزم بودجه زیادی بود که هر چه بالا و پایین می‌کردیم، می‌دیدیم که بودجه آن تأمین نمی‌شود. در آخر با یک تهیه کننده به توافق رسیدم و یک تیم فنی پشت صحنه متشکل از همه اعضای فنی "کافه پولشری" به علاوه رضا مهدی‌زاده را آماده اجرا کردم که بازیگر نقش اول نمایش دو، سه روز قبل از شروع تمرینات یادش آمد که متن روسی دوست ندارد! البته ایشان بعد از آن سر از یک سریال در آورد. این اتفاق توی ذوق من خورد و باید یک بازیگر جایگزین می‌کردم که



چهره باشد و بتواند بفروشد چون در غیر این صورت بحث تهیه کننده به میان می‌آمد و بودجه نمایش. این چالش یک مقدار مرا اذیت کرد و در نهایت تصمیم گرفتم که مدتی بی‌خیال آن نمایش شوم. در همان روزهایی که من از اجرای نمایشنامه "قضیه متران پاژ" منصرف شده بودم، آقای اصغر نوری یک متن ترجمه را برای من فرستاد و من خواندم. یک آقای جوانی قرار بود آن را کارگردانی کند و از من هم به عنوان بازیگر دعوت کردند که در نهایت آن نمایش به سرانجام نرسید و متوقف شد. بعد از آن آقای نوری گفت که این متن خیلی حیف است و من تصور کرده بودم که کار می‌شود و شما آن را بازی می‌کنید. مدتی گذشت و در یک جایی آقای نوری را دیدم و گفتم که خودم می‌خواهم متن "کافه پولشری" را کار کنم و ایشان هم خوشحال شد و قبول کرد. در نهایت سال قبل مراحل تولید این تئاتر کلید زده شد و کارهای مجوز آن را انجام دادیم تا این که برای امسال آماده اجرا شد.

چرا برای اولین تجربه کارگردانی روی صحنه، اجرای یک نمایشنامه مونولوگ را انتخاب کردید؟

صادقانه بگویم که وام‌دار توانایی‌ام در بازی مونولوگ هستم. قبلاً تجربه بازی مونولوگ داشته‌ام که جدیدترین‌اش در نمایشنامه "سه‌گانه اورنگ" به کارگردانی آقای محمد حاتمی بود. قبلاً در آن‌جا هم خودم را به تیم اجرایی اثبات کردم. به خاطر دارم که آقای یاراحمدی دوست داشت اول مونولوگ آن نمایشنامه را عوض کند اما من آن را در حضور آقایان حاتمی، یاراحمدی و نادری اجرا کردم و همه اذعان کردند که یک اتفاق جدید رخ داده و پذیرفتند که مونولوگ به همان شکل اجرا شود. به نظرم در وهله اول متن باید این بضاعت مونولوگ گفتن را داشته باشد و بعد بازیگر بتواند آن را به خوبی هدایت کند تا تماشاگر گریز نشود. بعد از مشاوره گرفتن از خانم شیوا اردویی، اولین تمرین‌هایم را با آقای علی بوستان به عنوان طراح صدا و موسیقی انجام دادم چون اعتقاد داشتم که این نمایش به طراحی صوت و موسیقی احتیاج دارد. آقای بوستان در صحبت‌های‌مان یک پیشنهاد با مزه ارائه داد که برای نمایش صدای ذهنی بگذاریم. مثلاً علی بوستان پیشنهاد کرد که زمان زیرگرفته شدن مرد توسط کامیون، صدای کامیون بگذاریم. علی بوستان مثال‌هایی آورد که فکر مرا به سمت شیوه اجرای فانتزی برد که نمی‌خواستم نمایشم فانتزی شود. بنابراین به آقای بوستان گفتم که دوست دارم شیوه رئالیسم کار در بیاید چون می‌خواهم حرفی که نمایش دارد می‌زند، کاملاً روی مردم تأثیر بگذارد. بعد از آن خودم به این نتیجه رسیدم که نمایش را با این تحلیل جلو ببریم که هر آدمی یک ماسک و نقاب دارد که دیگران آن را نمی‌بینند. در واقع ذهن آدم ناخودآگاه حرف‌های خصوصی خودش را می‌زند اما دیگران آن را نمی‌شنود که ما تصمیم گرفتیم آن فکرهای ذهن را به نریشن تبدیل کنیم، به طوری که روی کلام بازیگر قرار گیرد. خدا را شکر که تا به حال به مشکلی بر نخورده‌ایم. این اتفاق خودش باعث می‌شود که مونولوگ به لحاظ رنگی و حسی تفکیک شده و پاساژهای آن مشخص شود. البته من هنوز هم خیلی از اتفاقات نمایش را تغییر می‌دهیم تا اجرای هر شب بهتر از اجرای شب گذشته شود.

پیش از هر چیز نخست بدان که چه می‌خواهی

● فردیناند فوخ

رکوردهای دست‌نیافتنی در دنیای ادبیات

همزمان با برگزاری نمایشگاه کتاب تهران به دنیای ادبیات سری زده‌ایم تااین بار از رکوردهایش بگوییم. آیا می‌دانستید کوچکترین کتاب دنیا چه ابعادی دارد؟ یا اسرارآمیزترین کتاب جهان که دانشمندان را کلافه کرده، چه نامیده می‌شود؟

۱-گران‌ترین کتاب جهان

وقتی کتابچه یادداشت لئوناردو داوینچی (Codex Leicester) در سال ۱۹۹۴ در حراجی کریستی در نیویورک برای فروش عرضه شد، تصور می‌شد که یکی دو میلیونی فروش رود، اما کسی گمان نمی‌کرد که در نهایت شخصی برای آن ۳۰ میلیون و ۸۰۰ هزار دلار پرداخت کند. این خریدار که این مبلغ برایش حکم پول توجیبی را دارد، کسی نبود جز ثروتمندترین فرد جهان: بیل گیتس.



۲-کهن‌ترین کتاب چاپی جهان

این کتاب ۶۰۰ سال پیش از نسخه چاپی انجیل گوتنبرگ و ۸۶۸ سال پس از میلاد مسیح به چاپ رسید که از آن به عنوان کهن‌ترین کتاب چاپی جهان یاد می‌کنند: دیاموند سوترا. این کتاب متن گفتگویی ردوبدل شده میان بودا و یکی از شاگردانش است. برای چاپ این کتاب نشان‌های نوشتاری و تصاویر روی یک صفحه چوبی کنده‌کاری شده و سپس روی آنها را رنگ کرده و در نهایت روی کاغذ فشار داده‌اند.



۳-کوچکترین کتاب جهان

آیا قادرید این کتاب را ببینید؟ این کتاب مینیاتوری با ابعاد ۷۴ در ۷۵ میلی‌متر در ژاپن تهیه شده که رکورد کوچکترین کتاب جهان را به نام خود به ثبت رسانده است. این کتاب به اسم "گلهای فصول" در ۲۲ صفحه تهیه شده و حاوی تصاویر گلها همراه با توصیف آنهاست که در فونت یک‌دهم میلیمتر چاپ شده است. ناشر این کتاب (Toppan Printing) برای چاپ آن از تکنیکی استفاده کرده که در صنعت چاپ اسکناس استفاده می‌شود.



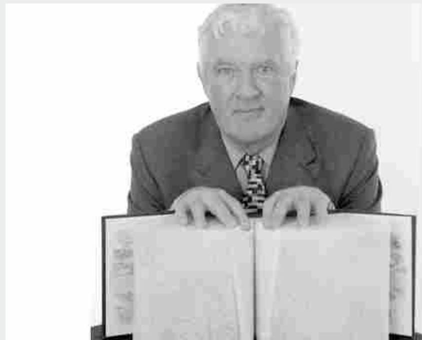
۴-پرخواننده‌ترین رمان جهان

بیش از چهار قرن است که داستان دن کیشوت میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان را به وجد آورده و الهام‌بخش هنرمندانی نظیر ریشارد اشتراوس یا پیکاسو شده است. دن کیشوت اثر میگل سروانتس، نویسنده اسپانیایی تا به‌اینجا ۵۰۰ میلیون بار چاپ شده است. برای مقایسه بد نیست بدانید که تیراژ کل مجموعه هفت جلدی داستان‌های هری پاتر تا به حال ۴۰۰ میلیون نسخه بوده است.



۵-قطورترین کتاب جهان

قطورترین کتاب جهان با ضخامت ۳۲ سانتی‌متر دربرگیرنده تمامی داستانهای خانم مارپل به قلم آگاتا کریستی است (۱۲ کتاب و ۲۰ داستان کوتاه). این کتاب در سال ۲۰۰۹ در ۵۰۰ نسخه توسط انتشارات Harper Collins منتشر شد.



۶-اسرارآمیزترین کتاب جهان

این کتاب دانشمندان زیادی را کلافه کرده است: دست‌نوشته‌های ووینیچ که دربرگیرنده نقاشی‌های عجیب و غریب از جمله تصاویر گیاهان ناشناخته است و با الفبایی ناآشنا نگاشته شده است. نویسنده کتاب ناشناس است و خلق آن احتمالا به قرن ۱۵ میلادی بازمی‌گردد. گفته می‌شود که این کتاب جزء دارایی‌های رودلف دوم (امپراتور رم مقدس) بوده است. در سال ۱۹۱۲ ویلفرد ووینیچ این کتاب را در ایتالیا خرید و با خود به آمریکا برد.



۷-پرکارترین نویسنده جهان

ال. ران هوبارد را به عنوان بنیانگذار فرقه ساینتولوژی می‌شناسند. اما طبق کتاب رکوردهای گینس او با نوشتن ۱۰۸۴ کتاب، رکورد نویسنده‌ای با بیشترین تعداد اثر را در اختیار دارد. همچنین رکورد ضبط بیشترین کتاب صوتی نیز به نام هوبارد ثبت شده است. او در ابتدا به عنوان نویسنده کتابهای علمی تخیلی کارش را آغاز کرد و بعدها مشغول نوشتن کتابهای تخصصی در زمینه فرقه مناقشه‌برانگیز ساینتولوژی شد.



بازنشستگی سوپر استار فرانسوی سینما



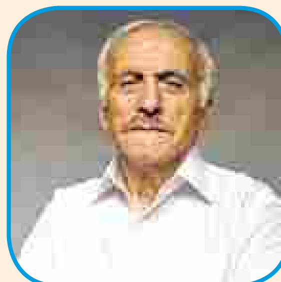
"آلن دلون" بازیگر نامدار سینمای فرانسه اعلام کرد که دوره پایان فعالیت حرفه‌ای او در سینما فرارسیده‌است.این بازیگر ۸۱ ساله که از او به‌عنوان یکی از خوش‌چهره‌ترین بازیگران تاریخ سینما یاد می‌شود، در گفت‌وگو با خبرگزاری فرانسه گفت: تنها بازی در یک فیلم دیگر را در برنامه کاری دارد و پس از آن بازنشسته می‌شود.

می‌خواهم فعالیت سینمایی‌ام را تمام کنم، این پایان زندگی من نخواهد بود و تنها پایان فعالیت سینمایی من است.

"آلن دلون" در دهه ۱۹۶۰ میلادی برای بازی در نقش منفی فیلم‌هایی چون "ظهر بنفش" به کارگردانی "رنه کلمان" و فیلم "یوزپلنگ" ساخته "لوکینو ویسکونتی" به اوج شهرت رسید که برنده نخل طلای کن شد.کارگردانان هالیوودی چون "مارتین اسکورسیزی" و "استیون سودربرگ"، "دلون" را به عنوان خالق الگوی تیپ شخصیتی قاتل متفکر در فیلم "سامورایی" (۱۹۶۹) ساخته "ژان پیر ملویل" می‌شناسند."دلون" پیش از این نیز یک بار در سال ۲۰۰۰ اعلام بازنشستگی کرده بود، اما هشت سال بعد با بازی در فیلم "آستریکس در بازی‌های المپیک" به سینما بازگشت و در اظهار نظری گفت: "تنها احمق‌ها تصمیم خود را تغییر نمی‌دهند" اما وی این بار به خبرگزاری فرانسه گفته که بازنشستگی‌ام حقیقی و حتمی است و تنها قرار است در فیلمی به کارگردانی "پاتریس لکونت" کارگردان سرشناس فرانسوی ایفای نقش کنم"، فیلمی که امیدوارند در دوره آتی جشنواره کن رونمایی شود.

سکانسهای بازی مرا در "گاو" در آوردند

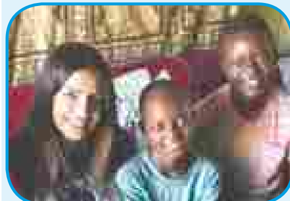
عزت‌الله رضانی‌فر در گفت‌وگویی با روزنامه جام جم مدعی شده که عزت‌الله انتظامی و علی نصیریان سبب شده‌اند که سکانسهای بازی او در فیلم "گاو" به کارگردانی داریوش مهرجویی حذف شود .در بخشی از این گفت و گوی بلند رضانی‌فر ادعا کرده است:



می‌خواهم بگویم سر این فیلم گاو، چه بلایی سر من آمد. فیلم را برای اولین بار آنجا برای جرایدورسانه‌ها نمایش دادند. خدابیامرز هوشنگ حسامی (نویسنده و منتقد سینما) هم بود. صدای به‌به و چه‌چه همه بلند شد، من یک لحظه دیدم انتظامی و نصیریان با حالت قهر و خیلی عصبی از سالن نمایش بیرون رفتند. کنار سالن نمایش، اتاق مونتاژ فیلم بود، یعنی سالن با اتاق مونتاژ بی‌ارتباط نبود .من فردا آمدم اداره؛ آقایی که مسئول پذیرایی بود مرا صدا کرد و گفت "آقایان مهرجویی، انتظامی و نصیریان، من را تا دیروقت نگه‌داشتند. چندبار رفتم غذا و چایی برایشان گرفتم، یک‌بار متوجه شدم راجع به تو دارند صحبت می‌کنند". گفت "من خودم با گوشهای خودم شنیدم که آقای انتظامی می‌گفت "یک جوجه‌بچه را آوردی جلوی ما علم کردی! رضانی‌فر کیلویی چنده؟! خلاصه انتظامی و نصیریان این‌قدر در گوش آقای مهرجویی خواندند که..".

من دو یا سه روز بعد رفتم پیش مهرجویی دیدم مرتب دارد فیلم را عقب و جلو می‌کند، گفتم "این فیلم مگه تمام نشده؟" گفت "چرا". خلاصه دو یا سه سکانس از بهترین سکانس‌های من را درآوردند. بعد که فیلم اکران شد، بچه‌هایی که روز اول فیلم را دیده بودند، متوجه شدند از جمله هوشنگ حسامی که با من تماس گرفت و گفت: رضانی‌فر سکانسهای مهم تو را درآوردند. خلاصه بچه‌های گروه هم فهمیدند و شروع کردند به انتقاد که "چرا سکانسهای رضانی‌فر را کم کردید؟". کاری نداریم. این هم از محبت آقایان بود. حالا سر فیلم گاو خیلی از موقعیت‌ها را از من گرفتند، سند دارم."

بازیگر بالیوودی و کمک به فقرای آفریقا



پریانکا چوپرا که به عنوان سفیر حسن نیت یونسکو به زیمبابوه رفته گفت از وسعت خشونت علیه کودکان در این کشور آفریقایی حیرت کرده است. پریانکا چوپرا بازیگر سرشناس بالیوودی در مصاحبه‌ای که پس از دیدار با مقامات کشور آفریقای جنوبی به عنوان سفیر حسن‌نیت یونسکو در ژوهانسبورگ انجام داد گفت این سفر تجربه خیلی تلخی برایش محسوب می‌شود.

وی گفت دختر بچه‌های زیادی را دیده که از سوی خانواده‌هایشان دور انداخته می‌شوند و در خیابان‌ها مورد تعدی قرار می‌گیرند.

وی گفت در گفت‌وگو با مقامات شنیده که از دختر بچه‌ها در بیشتر موارد تنها یک انتظار وجود دارد و از آنها حتی در سه سالگی سوءاستفاده می‌شود.

این بازیگر پرطرفدار گفت با دریافت این اطلاعات به این نتیجه رسیده که باید از شهرت خودش برای مسایل مهم‌تری استفاده کند که حمایت از کودکان از مهم‌ترین آنهاست.بازیگر ۳۴ ساله افزود: من از هند هستم و در زندگی‌ام فقر و ثروت را در کنار هم دیده‌ام. این یک واقعیت جهانی است. ما به عنوان مردمی که از امتیازهایی برخورداریم باید به آنهایی که این امتیازها را هرگز در زندگی‌شان نداشته‌اند کمک کنیم.

این در حالی است که زیمبابوه از مشکلات اقتصادی شدیدی رنج می‌برد و بی‌ارزشی جهانی واحد پول آن همه شالوده‌های اقتصادی این کشور را نابود کرده است.یونسکو زیمبابوه را یک کشور فوق‌العاده جوان خوانده که ۶۲ درصد جمعیت آن زیر ۲۵ سال هستند.

دی کاپریو و نگرانی برای ماهی نادر

پیام توییتری دی کاپریو بازیگر مشهور برای نجات یک گونه دریایی، رییس جمهوری مکزیک را به واکنش واداشت. دی کاپریو در تاریخ ۱۰ ماه می ۲۰۱۷ در توییتر نوشت: "واکیتا" (گرازماهی کالیفرنیا) یکی از در معرض خطرترین پستانداران دریایی جهان است.



این گونه آبزی را تنها می‌توان در سواحل مکزیک و خلیج کالیفرنیا پیدا کرد. او از مردم خواست تا به وی و بنیاد "حیات وحش جهانی" ملحق شوند تا بتوان دست به حفظ این گونه زیستی زد.

هر چند شاید این گفته دی کاپریو تنها به عنوان یک توییت محسوب شود اما او یکی از بزرگترین فعالان محیط زیست در جهان است و این توییت بازتابی جهانی یافت.گفته می شود تنها ۳۰ عدد از این حیوانات در خلیج کالیفرنیا باقی مانده که در مقایسه با سال ۲۰۱۱ به معنی کاهش ۹۰ درصدی است. گفته می شود به همین دلیل عکس‌های نادری از این حیوان وجود دارد.یکی از دلایل اصلی کاهش این حیوان علاقه وافر چینی‌ها به ماهی توتوابا است که تنها در خلیج کالیفرنیا زندگی می کند و ماهیگیران مکزیکی برای شکار این ماهی، معمولا واکیتاها را گرفتار می کنند.

مصطفی گلیاری

ای سرنوشت... یا عشق یا هیچ!

قسمت دوم و پایانی



در قسمت قبل با فرید آشنا شدید که خاندانی ثروتمند و سنتی دارد. او عاشق سپیده است که مشاور تحصیلی او بوده. سپیده پنج سال بزرگ‌تر است و خانواده‌ای مستمند دارد. روزی فرید در خیابان موتورسواری را دید که می‌خواست سپیده را سوار کند. فرید دخالت کرد و چند ضربه چاقو خورد. پدر و مادر فرید از ماجرای عشق فرید به سپیده خبردار شدند و تصمیم گرفتند دخترخاله فرشته را برایش به زنی بگیرند تا فکر سپیده از سرش دور شود. حال فرید بد شد و با مدیر آموزشگاه به خانه سپیده رفت. مادر سپیده آب پاکی روی دست او ریخت و گفت فرید و سپیده جفت هم نیستند. ساسان که پسرخاله سپیده است، فرید را تهدید کرد و می‌خواست درگیری ایجاد کند.

جادوی دو قاشق و یک سوپ

آقای مدیر بازویم را گرفت و گفت بهتره بریم. ساسان به مدیر گفت: "قرار بود تسویه حساب کنی؟" مدیر به حسابداری آموزشگاه زنگ زد و گفت چون دیگه سپیده با ما کار نمی‌کنه، تتمه حقوقش رو با پورسانتها حساب کنین و بریزین به حسابش... و بیرون آمدیم. سپیده را ندیدم ولی وجودش را حس می‌کردم.

در راه برگشت مدیر گفت: "به نظرم ساسان طالب سپیده‌س." جوابی ندادم. مدیر ادامه داد: "مادرش از ناچاری مجبور شده به خونه شوهرخواهرش پناه ببره. ساسان از احتیاج اونا سوءاستفاده می‌کنه و بهشون زور میگه. حتی مجبورش کرده سپیده کارشول کنه." باز هم جوابی نداشتم چون خودم هم مثل مدیر فکر می‌کردم. یاد مادرم افتادم. گوشی‌ام را روشن کردم. صدتا میسکال و پیام فرستاده بود. در جوابش فقط گفتم خوبم و دارم میام خونه و باز گوشی را خاموش کردم. مدیر گفت: "خونواده تو بیراه نمیگن. مادر سپیده هم منطقش درسته. شما دو نفر جفت هم نیستین. سپیده رو فراموش کن و بذار بره دنبال سرنوشت خودش. تو هم برو دنبال سرنوشت." گفتم: "من به سرنوشت معتقد نیستم. سرنوشت رو خودمون می‌سازیم و حالا می‌خوام کاری کنم که سرنوشت سپیده رو تغییر بدم." مدیر تا خانه ما آمد. من به اتاقم رفتم. او کمی با خانواده‌ام حرف زد و رفت. من هم به این فکر افتادم که چطور می‌توانم مشکل خودم و سپیده را حل کنم.

قدم اول پس گرفتن گوشی بود. مادرم مقاومتی نکرد و آن را به من داد. هست و نیست گوشی‌ام پاک شده بود. هیچ غمی نبود چون شماره سپیده را حفظ بودم. شماره‌اش را گرفتم. خاموش بود. تا شب بارها به او زنگ زدم. کلاً خاموش بود. فردا به یکی از مؤسسه‌های فروش اینترنتی زنگ زدم و یک گوشی و سیمکارت خریدم و آدرس سپیده را دادم. سه ساعت بعد از فروشگاه اینترنتی خبر دادند که آدرس غلط است چون کسی به اسم سپیده در آن آدرس زندگی نمی‌کند. دوباره پول پیک واریز کردم و گفتم به همان آدرس ببرند و گوشی را به مادر یا برادر سپیده بدهند. مؤسسه خبر داد که محموله را تحویل داده. یک ساعت بعد زنگ زدم. ساسان گوشی را برداشت. چند فحش نثارم کرد و به تهدید گفت اگر مزاحم شوم، برای خانواده‌ام مزاحمت ایجاد خواهد کرد. به او گفتم: "من اهل معامله هستم. چقدر می‌گیری کاری کنی که من و سپیده ازدواج کنیم؟" چند ردیف فحش مسلسلی سمتم شلیک کرد. تلفن را قطع کردم و برایش پیام فرستادم: "من بچه پولدارم. از اون مرفه‌های بی‌درد. پول برام علف خرسه. تو هم هزار و یک آرزو داری که فقط با پول بهشون می‌رسی. چقدر بهت بدم که من و سپیده رو به هم برسونی؟ فکر کن بعد جواب بده."

نیم ساعت بعد پیام داد: "شب بیا رودررو حرف بزنیم." جواب دادم شب نمی‌تونم بیام فردا صبح بهتره. قرار ما شد فردا ساعت ده در پارکی که نزدیک آنها بود. سر ساعت به قرارگاه رفتم. کمی منتظر شدم و به او زنگ زدم. در دسترس نبود. یکهو یک نفر چنگ انداخت و گوشی را زد و فرار کرد. خواستم دنبالش بروم ولی گفتم اگر بروم و ساسان بیاید و نباشم، بد می‌شود. برگشتم سر جایم منتظر ماندم. دو نفر را دیدم که دو بار آمدند و رفتند. بار سوم یکی از آنها پرسید: "داداش منتظر کسی هستی؟ چیزی می‌خوای؟" گفتم منتظرم. رفیقش یقه‌ام را گرفت و گفت تو غلط می‌کنی منتظری! و دوتایی مرا زدند و ساعت و طلا و پولی را که همراهم بود، بردند. خوشبختانه وقتی مرا می‌زدند، سویچ ماشینم پرت شد روی چمن‌ها. خورد و خمیر و کبود سویچ را پیدا کردم و از آنجا رفتم. کارتم توی ماشین بود. در اولین فروشگاه یک گوشی معمولی خریدم و به ساسان زنگ زدم. طلبکار بود. می‌گفت آمده ولی من سر قرار نبودم. داستان را برایش تعریف کردم. گفت حالا که اخلاقم مگسی شده، اگه ببینمت می‌زنمت. شب بیا همونجا. گفتم اونجا روزش آدمو لخت می‌کنن چه برسه به شب. اگه اهل معامله‌ای، همین حالا بیا. گفت: "مثه اینکه مخت معیوبه. الان اگه بیام، اعصابم خط برداشته و خط میندازم تو صورتت. ساعت دو بیا همونجا."

با آن قیافه و سر و وضع کتک خورده‌ای که داشتم، نمی‌شد به خانه برگردم. ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و نشستم به انتظار. به مادرم هم پیام دادم که گوشی‌ام خراب شده، سیمکارت و گوشی دیگری گرفته‌ام. حالم هم خوب است و سر کلاسم. گفت برایم خواب بدی دیده و نگران است. خواهش کرد بعد از کلاس زود به خانه برگردم. گفتم چشم.

ده دقیقه به دو به پارک رفتم. خیلی خلوت بود. غیر از چند عاشق و معشوق، کسی را ندیدم. ترسیدم و خواستم برگردم ولی عشق غلبه کرد و ماندم. امیدوار بودم ساسان به طمع بیفتد و به خاطر پول از لجاجت دست بردارد و بگذارد من و سپیده به هم برسیم.

پنج دقیقه از دو گذشت و نیامد. زنگ زدم. برنداشت. دوباره زنگ زدم. باز هم برنداشت. پیام دادم که من همونجا هستم. وقتی که پیام را فرستادم، یک نفر از عقب محکم مرا هل داد. ساسان بود. گوشی را از روی زمین برداشتم و بلند شدم و گفتم: چرا اینجوری می‌کنی؟ لگد انداخت. خودم را عقب کشیدم و به من نگرفت. گفت: "چیه هی مثل دخترا زنگ و اسمس

می‌زنی؟" گفتم: ترسیده بودم بازم بریزن سرم. گفت: "خاک بر سرت که اینقدر ترسو هستی. تو که جربزه نداری، چطور می‌خوای زن بگیری؟ با پولت؟ بگو ببینم واسه اینکه به عشق برسی سر کیسه رو تا چقدر شل می کنی؟" از اینکه رفته بود سر اصل مطلب، خوشحال شدم. گفتم: "هرچی که بخوای!" گفت: "هرچی..؟ صد میلیون." گفتم: صد میلیون ندارم. تو حسابم فقط هفتاد تا هست. گفت: "به بابات زنگ بزن بگو سی میلیون برات بیاره." گفتم زشته. خجالت می کشم. یکهو پرید و مرا زمین زد و گوشم را قاپید و رویش چاقو گذاشت و گفت این گوش رو به جای اون سی میلیون برمی‌دارم. به التماس افتادم. چاقو را فشار داد و جیغم را در آورد. گفت: "صد میلیون می گیرم گوشِت رو ول می کنم. به بابات زنگ بزن بگو سی میلیون برات بیاره." گفتم چشم... چشم... تو رو خدا ولم کن! از روی من بلند شد و گفت: "به تو هم میگن عاشق؟ واسه عشقت حاضر نیستی پیش بابات رو بندازی ولی واسه یه ریزه گوش می‌خوای به بابات زنگ بزنی. تو لیاقت نداری باسپیده وباهیچ دختری ازدواج کنی." گفتم: "این بحثها بیخوده. ما اومدیم معامله کنیم نیومدیم درباره من حرف بزنیم." یک پس گردنی زد و گفت: "آخه اهل معامله هم نیستی. زر میزنی میگی خریدار یوسفی ولی جیبت خالیه." لجم گرفت و گفتم: "خوبه... انگار گاهی کتاب هم می‌خونی!" پاشنه کفشش را روی کفشم کوبید و چه دردی گرفت. گفت: "الاغ خان اگه تو تازه کنکور قبول شدی، من خیلی وقته لیسانس گرفتم. معلم نمونه هم هستم ولی با گوساله هایی مثل تو شمر ویزیدم. توفکر می کنی چون بابات پولداره، هر غلطی که دلت بخواد، می‌تونی بکنی ولی نمی‌تونی چون جیگر شو نداری. تو اونقدر گاوی که فکر کردی عشق رو باید با پول بخری. هیچ فکر کردی که اگه پول بابات رو ازت بگیرن، مفت هم نمی‌ارزی." ویک سیلی خیلی محکم خواباند. گوشم زنگ زد. سرم گیج رفت وافتادم. یک تف هم توی رویم انداخت و رفت.

با سر و وضع خیلی آشفته و کتک‌خورده به خانه رفتم. پدرم تا مرا دید، گفت: "چه بلایی سر خودت آوردی؟ کی تو رو به این روز انداخته؟" مادرم هم رسید و ناله‌اش به هفت آسمان بلند شد. من هم گریه‌ام گرفت و در آغوش مادرم اشکها ریختم. بعد که برایم شربت قند و گلاب آوردند و آرامتر شدم، پدرم گفت حالا تعریف کن که چی شده. من هم تمام ماجرا را با بغض و گریه تعریف کردم. حالا نوبت مادرم بود که به شربت گلاب و قند و قرص زیرزبانی نیاز داشت. من هم مثل گناهکارها گوشه‌ای نشستم به غصه خوردن. حال مادرم که بهتر شد، با پدرم به اتاقی رفتند. یک ساعت بعد مرا احضار کردند. پدرم گفت این عشق برای تو چیزی غیر از دردسر نداره. باید فراموشش کنی و با فرشته ازدواج کنی. توضیح دادم که محال است. اگر

سر ساعت به قرارگاه رفتم. کمی منتظر شدم و به او زنگ زدم. در دسترس نبود. یکهو یک نفر چنگ انداخت و گوشی را زد و فرار کرد. خواستم دنبالش بروم ولی گفتم اگر بروم و ساسان بیاید و نباشم، بد می‌شود

به سپیده نرسم، خودم را خواهم کشت! این حرف مادر و پدرم را شوکه کرد. مادرم به گریه افتاد و گفت: "باشه هرچی تو بگی. اصلاً پاشو همین حالا بریم خواستگاریش!" پدرم گفت: "خانم هیچ متوجه هستین چی میگین؟" مادرم گفت: "زندگی پسرم از فرشته و سپیده و ازدواج و از همه چی مهمتره. ببین به چه روزی انداختنش؟ شانس آورد از اون پارک زنده بیرون اومد. من حاضر نیستم به خاطر عقیده خودم، پسرم رو به کشتن بدم."

ساعتی بعد از غروب جلو خانه سپیده بودیم. گل گرانبها و شیرینی گرانبهاتر هم همراهمان بود. مادرم انگشتری را هم که از اجدادش به ارث رسیده بود و مخصوص مراسم خواستگاری بود، با خودش آورده بود. برادر سپیده در را باز کرد. مادرم گفت: "به مامانت خبر بده مااومدیم نیم ساعت در خدمت باشیم." برادر سپیده مِن‌مِنی کرد و رفت خبر بدهد. چند دقیقه بعد آمد و گفت بفرمایین تو!

انگار منتظر ما بودند چون پیشدستی و میوه و شیرینی چیده بودند. ساسان و مادر و پدرش هم بودند. داخل شدیم و گل و شیرینی را تقدیم کردیم ونشستیم. سپیده سرش پایین بود. مادرم به مادرش گفت: "پسرم ما رو قانع کرد که یا سپیده یا هیچ! برای امر خیر مزاحم شدیم." مادرش گفت: "چه مزاحمتی! خوش قدم باشین چون اتفاقاً همین امشب و همین حالا خواهرزادم اومده خواستگاری سپیده. تو زمانی که خواستگار نایاب شده، دو تا خواستگار واسه یه دختر اونم در یه شب، نعمته!" بی‌اختیار گفتم: "ساسان آدم خوبی نیست. خواستگار واقعی منم که ضمناً می‌تونم آینده دخترتون رو تضمین کنم." پدرم به من فهماند ساکت باشم. مادر سپیده گفت: "من که شما رو نمی‌شناسم و نمی‌دونم واسه خوشبخت کردن یه دختر چه استعدادهایی داری ولی خواهرزاده‌موازوقت تولدش می‌شناسم." گفتم: "نمی‌شناسینش... لات و چاقوکشه!" پدرم گفت: "ساکت باش پسرم!" مادر سپیده گفت: "اخلاق ساسان تنده ولی نه همه جا و با همه کس." گفتم: "خانم حواست نیس. بچه پایین شهره و نه فرهنگ داره نه پول!" ساسان گفت: "لااله الا...! بچه حرف مفت نزن! اگه من بچه پایین شهرم، سپیده هم بچه همین جاس. پولم کمه ولی پولیه که با بازوی خودم درمیارم. ارث بابام نیست!"

یکهو اتفاقی افتاد که انتظارش را نداشتم.

سپید گفت: "پول خیلی مهمه. پدرم مریض بود. هست ونیستمون رو برای دوا درمونش فروختیم. وقتی که فوت کرد حتی یک ریالم برامون نمونده بود. خانواده بابام هم تنگدست بودن. شوهرخاله‌م یعنی بابای ساسان دوازده ساله که از ما حمایت کرده و بی‌هیچ چشمداشتی خرج ما رو داده. درست مثل زن و بچه خودش. خیلی به گردن ما حق داره..." شوهرخاله‌اش در حرف او نشست: "دخترم لازم نیست این حرفا رو بزنی. من هیچ کاری نکردم. شرمنده هم هستم که اونجور که باید در حق تو و برادرت و بچه‌های خودم پدری نکردم." سپیده گفت: "شما بزرگوارین..." و به من گفت: "فرید خان من خیلی سعی کردم به تو بفهمونم من و تو از هیچ نظر جفت و جور نیستیم. من پنج سال بزرگترم. به قول ساسان منم بچه همین محله هستم. همونی که تو بهش میگی پایین شهر و معتقدی فرهنگشون پایینه و به فرهنگ بالای تو نمی‌رسه..." در حرفش پریدم: "من قصد توهین نداشتم..." سپیده گفت: "ولی توهین کردی. اشکال هم نداره. یه چیز دیگه هم هست. ساسان قصه پارک رو تعریف کرد. البته متأسفم که با خشونت خواست بهت بفهمونه که عشق رو نمیشه خرید و فروش کرد. ولی انگار راه دیگه‌ای نداشته. همین!" به پدرم نگاه کردم. لبخند می‌زد. حرصم گرفت: "شما توی این وضعیت لبخند می‌زنین؟" پدرم به سپیده گفت: "مبارکتون باشه. ازدواج شما و ساسان جان براتون خیر و برکت میشه انشاءا... . درس خیلی مهمی به من دادین که اگه اجازه بدین، با کادوی عروسی‌تون جبران می کنم."

بعد پدرم بلند شد. مادرم هم بلند شد. هر دو دستهایم را گرفتند و از آنجا بیرون آوردند. در ماشین بغض کردم و به حالت قهر فرو رفتم. پدرم گفت: "تو هنوز خام هستی و متوجه نکات این ماجرا نشدی. سپیده از اولش می‌دونسته تو داری راه رو غلط میری و طبق هیچ قاعده و قانونی برای ازدواج با اون مناسب نیستی. بعدش خواستی با پول سپیده رو از ساسان بخری. ساسان هم به سبک خودش بهت ثابت کرد که نه تو خریدار عشق هستی نه ساسان فروشنده‌س و فقط خواسته بهت بفهمونه که برو دنبال جفت خودت." مادرم گفت: "احسنت بر شما! حقیقت همین بود که گفتین. بی‌خود نیست که از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز. پسرم خودت دیدی که من با اینکه صد درصد مخالف بودم، به خاطر تو رفتم خواستگاری. و خودت دیدی که نشد چون دختره دلش پیش ساسانه. حرفهاش هم منطقی بود. چاره‌ای نداری جز اینکه دیگه به سپیده فکر نکنی." گفتم:

"من نمی‌تونم بهش فکر نکنم. من و سپیده باید با هم ازدواج کنیم!" پدرم جدی شد و گفت: "چرا متوجه نیستی؟ سپیده دلش با ساسانه." گفتم: "نخیر نیست. اگه بود چرا اون روز نخواست سوار موتورش بشه؟" پدرم گفت: "خیلی از دختر پسرایی که همدیگه رو دوست دارن، یه وقتایی با هم قهرشون می‌گیره. شایدم خجالت می کشیده جلو آموزشگاه

بقیه در صفحه ۶۵

اولین درسی که والدین باید به فرزندان خود بیاموزند، صداقت است

● آرتور شوپنهاور

بقیه از صفحه ۲۷

آلاشت و ناشنیده‌های یک شهر رویایی

موزه مردم شناسی

یکی از خانه‌های زیبا و قدیمی آلاشت که قدمتی یکصد و پنجاه ساله دارد به موزه مردم شناسی تبدیل شده است که وسایل و اشیاء زمانهای نه چندان دور این محل را به نمایش می گذارد، از جمله قباله ازدواجی که خطی خوش و املایی خاص دارد بر دیوار موزه نصب شده است و یا تبر ترازویی که دو کاربرد دارد و از دسته تبر و یک لاوک چوبی و مقداری ریسمان پشمی تبری ساخته شده که کاربرد ترازو را هم دارد، این موزه در سه طبقه پذیرای دهها هزار مسافر و جهانگرد ایرانی و خارجی است ضمن اینکه به گفته اهالی از آنجا به عنوان محل تولد پهلوی اول هم نام برده می‌شود و عنوان پربیننده‌ترین موزه استان را دارد.

رصدخانه آلاشت

حالا نوبت رصدخانه آلاشت است و ما به آنجا می‌رویم، جایی که یکی از چهار رصدخانه بزرگ ایران و اولین در استان مازندران البته شمال کشور به حساب می آید.

مسئول رصدخانه آقای فرهادی است که کارشناسی فیزیک خوانده است و در اخترشناسی ونجوم هم دستی دارد. او طی گفت و گویی می گوید: در سال ۱۳۸۵ و با هدف انجام یک پروژه فرهنگی شاخص با راهنمایی و مشاوره اساتید برجسته دانشگاه و با حمایتهای علمی و فنی معتبرترین مراکز علمی کشور، نسبت به ساخت نخستین رصدخانه استانهای شمالی کشور در اینجا اقدام شد که این پروژه در سال ۱۳۸۶ به بهره برداری رسید.

مهمترین امکانات این رصدخانه که در ارتفاع ۱۸۱۸متری یعنی مرتفع ترین رصدخانه کشور قرار گرفته شامل یک تلسکوپ بازتابی مجهز به موتور ردیاب، سالن آمفی تئاتر استاندارد ۸۲نفره، نمایشگاه دائمی تصاویر نجوم و فضا، اتاق آسمان نما و... است. تلسکوپ اصلی این مرکز بزرگترین تلسکوپ رصد عمومی کشور محسوب می‌شود و در ساختمانی با سقف گنبدی موتوریزه نصب شده که از ویژگیهای کم نظیر آن امکان بهره مندی عموم علاقه‌مندان از امکانات این مرکز در تمام سال است.

البته آقای فرهادی اضافه می کند: از جمله برنامه‌های آتی این مرکز ساخت و راه اندازی بزرگترین رصدخانه خورشیدی کشور است که تلسکوپ آن خریداری و عملیات ساختمان مورد نیاز جهت نصب تلسکوپ هم به زودی آغاز می‌شود.

از آلاشت دریای مازندران را ببینید!

البته من هم ابتدا باور نمی کردم اما بعد متوجه شدم که این ادعا حقیقت دارد و می‌شود با مسافرت به آلاشت، ضمن بهره‌مندی از طبیعت و امکانات تاریخی آن، بامسافرت به روستای لرزنه و یا روستای امامزاده حسن(ع) که چند کیلومتر بالاتر از آلاشت واقع شده در روزهایی از سال که هوا صاف و آفتابی است نوار ساحلی دریای مازندران را دید.

همیشه لرزان

در عبور از آلاشت و در ارتفاع ۲۸۰۰ متری از سطح دریا و در بلندترین نقطه کوه روستای امامزاده حسن (ع) قرار دارد.

حد فاصل آلاشت و روستای امامزاده حسن (ع) روستای لریزنه است که معنی آن لرزیدن در تمام سال است.

یعنی آنقدر هوا در ایام تابستان سرد می‌شود که به لرزه می‌افتید و بخاریها در فصل تابستان هم روشن است.

جالب است بدانید که به همت مسئولان کار لوله کشی گاز آلاشت و روستاهای تابعه آن آغاز شده و این امیدواری وجود دارد که تا پایان سال به بهره‌برداری برسد تا دیگر به نفت و زغال و سنگ و چوب جهت گرم شدن نیازی نباشد و با سوخت همیشگی و ارزان گاز طبیعی، شاید دیگر نیازی به نام لرزنه نباشد و همه خانه‌ها گرم شوند.

جشن مردگان در ارتفاع ۲۸۰۰ متری

حالا به سراغ آقای قاسم پور رئیس شورای شهر آلاشت می‌رویم تا در باب رسم و آیینهای محلی و بومی به شما اطلاعاتی بدهیم که می گوید: در این محل جشنی در ۲۶ تیر ماه برگزار می‌شود که جشن مردگان نام دارد و آیینی روستایی است و در روز جشن اهالی روستای امامزاده حسن(ع) و اهالی دیگر روستاها و شهرها هم خود را به این محل می‌رسانند تا در نقطه‌ای خاص با یکدیگر کشتی بگیرند. البته در گذشته در هر خانه‌ای یک اسب بوده. اهالی و دیگر مسافران پس از جمع شدن در کنار زمین مخصوص کشتی ابتدا ۱۰ نفر از جوانان حاضر را برای این کار انتخاب و هر کدام یک رقیب را برای کشتی انتخاب می کردند و سرانجام هم به برندگان گوسفندی هدیه داده می‌شده و اسب سواری، کشتی محلی، خوردن غذاهای محلی و ایجاد بازار خرید و فروش لباسهای سنتی صنایع دستی، چادر خواب و لبنیات محلی از دیگر آیینهای این جشن محسوب می‌شود که شرکت کنندگان هم در پایان با زیارت اهل قبور به خانه‌های خود می‌رفتند.

جشن لاله شو

لاله شو یا لال شو جشن دیگری است که در این منطقه برگزار می‌شود و شخصی خود را به لالی و بی‌زبانی می‌زند و با ترکه‌هایی در دست به خانه‌های اهالی رفته و تظاهر به زدن آنها با ترکه می کند و صاحب خانه با دادن پول و خوراکی او را روانه می کند تا بدنش مزه ترکه را نچشد و ما هم امیدواریم که بتوانیم با شرکت در جشن مردگان که حدود دو ماه دیگر برگزار می‌شود، گزارشی از این جشن زیبا تقدیم شما خوانندگان گرامی کنیم.

طبیعت، آسمان ابری، جنگل و کوههای پربرف البرز



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

زنم را طلاق می‌دهم تو را می‌گیرم!

کوثر طبّاخ، ۲۵ ساله، نوعروس، خانه‌دار، روستایی دوردست

چند سال پیش خواستگاری داشتم که یکدیگر را می‌خواستیم ولی خانواده‌ام راضی نشدند و دیگر از او خبری نداشتم. بعدها شنیدم زن گرفته و بچه دارد. مدتی که گذشت، خواستگاری آمد و خانواده‌ها راضی بودند. نزدیک به دو سال نامزد بودیم و ده روز پیش عروسی کردیم. شوهرم مرد خوب و زحمتکشی است که اهل هیچ خلافی هم نیست.

چند روز پیش خواب دیدم مادر خواستگار قبلی به من گفت پسرم از زندگی مشترکش راضی نیست و می‌خواهد زنش را طلاق بدهد و با تو ازدواج کند پس تو هم از شوهرت طلاق بگیر. من خوشحال شدم ولی شک داشتم که بتوانم طلاق بگیرم چون شوهرم دوستم دارد و حاضر نمی‌شود طلاقم بدهد. مطمئن هم نبودم که اگر طلاق بگیرم، او با من ازدواج کند. با خودم فکر می‌کردم که او بچه دارد و اگر زنش را طلاق بدهد، با بچه‌اش چه می‌کند؟ من که هرگز حاضر نمی‌شوم بچه او را بزرگ کنم. در این فکرها بودم که خودش آمد و یک چادر به من داد. این کارش مرا خوشحال کرد ولی فکرم مشغول سؤالهایی بود که در خواب از خودم پرسیده بودم.

تعبیر: این خوابی منفی است که تردیدهای مثبت شما آن را خنثی می‌کند. پیشنهاد مادر خواستگار قبلی وسوسه‌ای است که در ناخودآگاه شما زندگی مخفیانه‌ای دارد. علت وجودی این وسوسه به عاطفه قبلی شما برمی‌گردد. در این خواب عقل و حس مسئولیت شما یک طرف داستان است، وسوسه هم طرف دیگرش نشسته است. نکته جالب خواب آنجاست که می‌گویید شوهرم دوستم دارد و طلاقم نمی‌دهد، و شک دارید که خواستگار قبلی روی حرفش بماند و با شما ازدواج کند. اینجا یعنی به شوهرتان اطمینان و اعتماد دارید ولی به خواستگار سابق اعتماد ندارید.

اینکه او می‌خواهد زن و بچه‌اش را ول کند، نمادی از خصلتهای منفی اوست و به شما می‌گوید او آدم مسئولی نیست. او به شما چادر می‌دهد و می‌رود که باز هم نمادی از وسوسه است. روبروی این وسوسه بار دیگر عقل و حس مسئولیت شما نمایان می‌شود و شما را نسبت به او به تردید می‌اندازد. پیشنهاد می‌کنم اگر همسرتان مشکلاتی دارد، با او صبور باشید تا زودتر بتواند مشکلات را حل کند [گفت مشکلات مالی دارد که یک سال طول می‌کشد تا حل شود].

آدمهای ناشناس

زری خانی، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، دره‌گز

اول سؤالی دارم: آیا خوابها ساخته ذهن ماست؟

من بیشتر وقتها خواب آدمهای ناشناس را می‌بینم. در آخرین خوابم: داشتم با دوچرخه پدرم از جاده‌ای می‌رفتم. دو طرف جاده جنگل بود. شمال بود. از جنگل رد شدم و به جای کاملاً ناشناسی رسیدم. هوا تاریک شد. خواستم برگردم. ترسیدم و گفتم ولش کن ادامه راه را می‌روم. رفتم و دیدم آقایی با دو تا خانم ایستاده بودند. ناشناس بودند. آن آقا را صدا کردم که بیاید آدرس بدهد مسیر را پیدا کنم. خواست بیاید ولی یکی از خانمها که فکر کنم خواهرش بود، گفت تو نرو خودم میرم و آمد به من گفت مسیرم با تو یکیه. با هم بریم. دوچرخه را یدک کشیدم و رفتیم. با هم حرف نمی‌زدیم. چند قدم که رفتیم، دیدم راه را می‌شناسم و به خودم گفتم من که راه را بلد بودم ولی به او نگفتم مسیر را می‌شناسم.

تعبیر: خواب را ذهن ما می‌بیند و می‌سازد. شرایط زندگی، شادی‌ها و غصه‌ها و شخصیتی که داریم دست به دست هم می‌دهند و قصه خواب را می‌نویسند. افراد ناشناس در خواب شما نماد افراد و چیزهایی است که برای شما ابهام دارند. مثال: درک نمی‌کنید که چرا فلانی جواب دوستی و محبت و گذشت را برعکس می‌دهد.

آن راه و جنگل و دوچرخه پدر به این معنی است که دلگیرید از اکنون و یاد گذشته و خاطرات آن روزها در شما رفت و آمد می‌کند. دوچرخه پدر نماد رهایی شماست در دورانی که با پدر و مادر زندگی می‌کردید. ترس از برگشت، ترسی است که از گذشته نزدیک خود دارید. گمان کنم گذشته نزدیک شما تنش‌ها و چالشهایی داشته. تصمیم برای ادامه دادن به راه با دوچرخه پدر، نماد این است که به پدر متکی و به اتکای او دلیر بوده‌اید. آن سه ناشناس نماد ابهامات شما هستند. سؤال از آقا به این معنی است که مثل بیشتر خانمها معتقدید ارتباط گرفتن با خانمها از آقایان سخت‌تر است. آقایان هم برعکس همین را فکر می‌کنند. آن خانم که مانع شد، واقعیت زندگی است: خانمها نسبت به همجنس خود بدبین هستند. در راه با هم حرف نزدید، به معنی همان است که گفتم: ارتباط با همجنس سخت است. متوجه شدید راه را می‌شناسید اما این را پنهان کردید: این بخش خواب یعنی آمدن آن خانم برای کمک، بیهوده بود. قصد اصلی او دور نگه داشتن شما از قلمرو خودش بود. بنابراین همراهی او بهانه بود پس بیهوده هم بوده. از او پنهان کردید و این هم یعنی دنبال دردسر نیستید چون اگر به او می‌گفتید راه را می‌شناختید، ممکن بود بگوید پس چرا آقای ما را صدا زدی و آدرس خواستی؟ لابد ریگی در کفش داشتی و کار به بحث می‌کشید. این بخش خواب یعنی شما قدرت سازش و تطبیق دارید.

پیام کلی خواب: این روزها دلگیرید اما صلاح می‌دانید بروز ندهید.

جمال اگر چه مایه شرافت است، ولی مقرون به هزاران شر و آفت است

●بوعلی سینا

علی کیانی موحد

آرش برهانی

افسوس گذشته را می‌خورم

به جرات می توان گفت بد بدرقه ترین مردم دنیا هستیم که حتی با اسطوره‌هایمان نیز برخورد خوبی نداریم. آرش برهانی یکی از بهترین بازیکنان استقلال در چند سال اخیر بود که با سادگی از تیم کنار گذاشته شد و یک سال پس از جدایی از استقلال، از فوتبال خداحافظی کرد. دل پری دارد و حرفهای فراوان برای گفتن.



فکر خداحافظی را چه کسی در سر تو انداخت؟

هیچ کس، خودم. یک تنه از فوتبال خداحافظی کردم.

مگر قبلاً فکرش را کرده بودی.

قبل از شروع لیگ امسال یک چیزهایی شنیده بودم که شاید منصوریان من را نخواهد و مدام فکر می کردم که چه کار کنم. یکسری حرف‌ها هم مطرح شد که برایم سخت و ناراحت کننده بود. در این مدت فکرهای عجیب و غریب زیادی کردم. ولی در نهایت تصمیمم این بود.

به نظر می‌رسد زود ناامید شدی.

مصاحبه‌های ۵، ۶ سال گذشته من هست. من دوست داشتم با پیراهن استقلال فوتبالم را تمام کنم و برای خودم ذهنیتی درست کرده بودم که دیگر سخت بود در جای دیگری فوتبال بازی کنم. شاید فوتبال بخشی از درآمد و زندگی من بود ولی این مسأله در اولویت من نبود و شاید پول، بخش دوم و سوم ماجرا بود. شاید کسی حرف من را الان درک نکند ولی احساس می کردم اگر در یک لباس دیگر فوتبال بازی کنم برایم لذت خاصی ندارد.

در این مدت شایعات زیادی هم مطرح شد که مثلاً آرش برهانی را تیمی نمی‌خواهد و منصوریان درست تصمیم گرفت که او را کنار گذاشت و از این صحبت‌ها....

خودم این حرفها را شنیدم و برایم سخت بود. به خاطر این بود که به پیکان رفتم. می‌خواستم خیلی چیزها را ثابت کنم اول فصل هم خیلی انگیزه داشتم حتی با آقای جلالی که صحبت کردم او گفت که می‌توانم به روزهای خوب برگردم ولی اگر در کل به شما بگویم هر چه تلاش کردم نتیجه نداد. یک جورهایی آن حس که به من گفته بود در تیم دیگری نمی‌توانم از فوتبال لذت ببرم مرتب به من القا می‌شد.

فکر می‌کنی به آن چیزهایی که می‌خواستی رسیدی؟

به گذشته که فکر می کنم خیلی افسوس می‌خورم، نه به خاطر اینکه چرا این گونه شد افسوس این را می‌خورم که مثلاً چرا در پست خودم بازی نکردم و خیلی اتفاقات دیگر. در رده ملی هم بدشانس بودیم. دوست داشتم در زمان حضورم در استقلال ستاره سوم را بگیریم که نشد، واقعا حیف شد.

در رده ملی هم بدشانس بودی.

بله، بدشانس بودم چون بازیکنان بزرگی در پست من بازی می کردند.

یادم می‌آید یک بار هم در دوره کی‌روش به تیم ملی دعوت شدی.

بله. در اولین دوره کی‌روش به تیم ملی رسیدم ولی به نظرم فکر کی‌روش چیز دیگری بود. او هدفهای دیگری داشت، اوایل که دعوت نمی‌شدم خیلی ناراحت بودم که چرا این اتفاق می‌افتد ولی بعدها فهمیدم معیارهای کی‌روش چیزهای دیگری بوده و او هدفهای دیگری دارد که ناراحتی را از دلم پاک می کرد.

چرا در برنامه ۹۰ از منصوریان گله کردی؟

از منصوریان گله کردم چون از او توقع داشتم. اتفاقاً شرایط من و علی منصوریان یکی بود. او ۵ یا ۶ سال در استقلال بازی کرد و جزء بازیکنان با تجربه تیم بود و از نظر سنی من دو سه سال جوانتر از او بودم. منصوریان در ۳۷ سالگی فوتبال را کنار گذاشت من در ۳۴ سالگی. حرف من این بود وقتی علیرضا منصوریان توسط حجازی و قلعه‌نویی یاد گرفت که با بازیکنی مثل خودش چگونه برخورد کند چرا با من چنین رفتاری کرد؟این طبیعی بود که منصوریان در ۳۷ سالگی شادابی و طراوت ۳۰ سالگی را نداشته باشد ولی قلعه نویی و حجازی به منصوریان عزت دادند تا مقابل صد هزار نفر با هواداران استقلال خداحافظی کند و اتفاقاً حقش هم بود ولی من انتظار نداشتم چنین اتفاقی بیفتد. می‌خواهم برایتان مثالی بزنم تا کاملاً متوجه منظور من شوید. زمانی که الکس فرگوسن سرمربی منچستر بود این تیم بازیکنی مثل نیکی بات داشت. فرگوسن در یکی از جلسات تمرینی متوجه شد که بات دیگر به سبک تاکتیک او نمی‌خورد. او این موضوع را مدتها زیر نظر داشت و نحوه تمرینات و بازی بات را آنالیز می کرد. در همان جلسه تمرینی با همسر خودش تماس گرفت و به او گفت لطفاً با همسر نیکی بات تماس بگیر و بگو ما امشب شام به منزل شما می آییم. او وقتی این کار را کرد با استقبال نیکی بات مواجه شد وهافبک منچستر خیلی خوشحال بود که سرمربی تیمش که لقب سِر را دارد می‌خواهد شام به منزل او برود. آن شب فرگوسن و همسرش به منزل بات رفتند و در فضایی کاملاً دوستانه در کنار خانواده شام خوردند بعد از آن فرگوسن به نیکی بات گفت من با تو صحبتی دارم و حتماً باید چیزهایی را نشانت دهم. آنها مقابل تلویزیونی رفتند و فرگوسن یک سی‌دی به او داد و از بات خواست تا به نحوه تمرینات و بازی‌هایش دقت کند. بعد از اینکه بات نقاط ضعف خود را دید فرگوسن به او گفت حالا می‌خواهم به تو بگویم که تو به سیستم تاکتیکی من نمی‌خوری و بهتر است در کمال احترام از جمع ما جدا شوی. البته من می‌دانم که تو بازیکن خوبی هستی و طرفداران منچستر هم تو را دوست دارند به همین خاطر من اینجا آمدم که به تو کمک کنم و مطمئن باش کاری می کنم احترام تو بین مردم و همبازیانت حفظ شود و تو را به دوستان مربی‌ام معرفی می کنم که اتفاقاً به سیستم بازی آنها می‌خوری و می‌توانی کمک حال آنها باشی. بات هم در کمال احترام توجیه شد و اتفاقاً آن سال از منچستر در کمال احترام جدا شد. من نمی گویم از منصوریان انتظار فرگوسن بودن را دارم اما فکر می کنم می‌شد با احترام بیشتری با من و چند بازیکن دیگر برخورد می کرد.



اما استقلال امسال نفرات جوان زیادی جذب کرد به طور مثال میلاد زکی‌پور ۲۲ ساله، مجید حسینی ۲۲ ساله، رابسون ۲۳ ساله، علی قربانی ۲۳ ساله و سیدحسین حسینی

شما به این شکل یارگیری می گویید جوانگرایی؟ اینهایی که اسم بردید بازیکنان خوبی هستند و همگی آینده‌دار اما تعریف از جوانگرایی این نیست. من دوست دارم تعریف مربیان از جوان گرایی را بدانم. زمانی که خود من به استقلال آمدم با ۲۳ سال سن در جام جهانی بازی کرده بودم. یک قهرمانی با پاس را تجربه کرده بودم و در بازی‌های آسیایی سوم شده بودیم و در لیگ بازی‌های زیادی انجام دادم. من به عنوان یک بازیکن جوان اما باتجربه به

استقلال اضافه شدم. **اگر شما بازیکن ۲۳ ساله را جوان می‌دانید من برای این فوتبال متأسفم. جوان‌گرایی یعنی بازیکن ۱۹ ساله و ۱۸ ساله مثل امید نورافکن که الان در استقلال شاید ۲ یا ۳ نفر چنین شرایطی داشته باشند. البته همه اینها بهانه است، کار من از آنجایی خراب شد که متوجه شدم به رکورد علی جباری نزدیک می‌شوم،** درست در همان روزها نیمکت‌نشینی‌ام شروع شد وگرنه جذب بازیکنان جوان ضروری و در این سالهایی که من بودم بازیکنان جوان زیادی دیدم ولی این موضوع فقط یک بهانه است. باز هم برایتان مثال می‌زنم.همین چند سال پیش میلاد و مهرداد محمدی به تمرینات استقلال آمدند و تست دادند و از من خواستند که با مربیان صحبت کنم و آنها را جذب تیم کنیم. من رفتم به مربیان تیم گفتم به خدا این دو بازیکن خوب هستند و اینها به درد ما می‌خورند اما به من گفتند ما بازیکنان جوانمان را گرفته‌ایم. حالا میلاد محمدی کجاست؟ یا مهرداد محمدی در سپاهان چگونه است؟ همین محمد انصاری بازیکن مستعد و خوبی بود که در تمرینات استقلال حاضر شد ولی در بازی‌های درون تیمی هم از او استفاده نمی کردند. ما یا تعریف جوان گرایی را بلد نیستیم یا می‌خواهیم سر مردم را کلاه بگذاریم. آن سالی که من به استقلال آمدم ناصر حجازی خدابیامرز تعریف جوان را می‌دانست .نه با آوردن من که ۲۳ ساله بودم به طبل جوانگرایی کوبید و نه تبلیغاتی روی من شد.مثلا منتظری، مهرداد پولادی و... من، به استقلال آمدیم اما هرگز مربیان نگفتند که جوانگرایی کردیم. به دو دلیل،اول اینکه به تیم برنخوردودوم اینکه به آن بازیکن ۱۷-۱۸ ساله جوان... ناصر خان این موضوع را می‌دانست که باید به جوان چگونه بازی داد، مراحلی که بازیکنی مثل نورافکن در استقلال طی کرد.

آن سال نزدیک بود به پرسپولیس هم بروی.

نه، فتح‌الله‌زاده دوست داشت من را جذب کند و باور کنید عرف بازیکنان در آن سال ۳۰۰ میلیون بود اگر آن روز من به فتح‌الله‌زاده می گفتم ۵۰۰ میلیون می‌خواهم او به من می‌داد و نه نمی گفت ولی من از این اخلاق‌ها نداشتم و سعی کردم خودم باشم. من یادم می آید زمانی سه، چهار مهاجم استقلال از تیم رفتند ولی من بلافاصله رفتم باشگاه و قراردادم را تمدید کردم. اینها را می‌توانید از معاونان سابق استقلال و هواداران بپرسید این را مردم می‌دانند ولی من آن را تکرار می کنم برای کسانی که شاید آن سالها را به یاد نیاورند. آن زمان که این کارها را می کردم برای این بود که نشان بدهم شرایط مجموعه را درک می کنم اما قرار نیست همیشه یک فوتبالیست در روزهای خوبش باشد و من فکر می‌کنم رفتارهایی که با من شد را مردم خودشان قضاوت کنند بهتر است. شما بازی‌هایی که من اوایل فصل‌ها برای استقلال انجام می‌دادم را به یاد بیاورید، آن وقت متوجه می‌شوید که با نیمکت‌نشینی‌های بی‌مورد چه ضربات روحی بدی خوردم.

امسال وقتی اولین بازی استقلال را تماشا کردی و پیراهن شماره ۹ را بر تن بازیکن دیگر دیدی



چه حسی داشتی؟

فکر می کنم اولین بازی استقلال مقابل نفت تهران بود. وقتی دیدم شماره ۹ را یک بازیکن دیگر پوشیده نه به خاطر اینکه بر تن یک نفر دیگر است ولی به خاطر اینکه خودم در خانه نشسته‌ام و بازی استقلال را تماشا می کنم ناراحت شدم. اول باورم نمی‌شد و با خودم می‌گفتم یعنی چی؟ باور کنید نمی‌توانستم هضم کنم. ناراحتی‌ام به اندازه‌ای بود که ریز جزئیاتش را نگویم بهتر است.



نکته‌ای که در این سالها شاید بارها با آن مواجه شده باشی نحوه خداحافظی برخی از بازیکنان است؛ نفراتی مثل پیروز قربانی، محمد نوازی، امید روانخواه، محمود فکری، سیاوش اکبرپور و خیلی‌های دیگر.

(فکر می کند) وقتی شما این اسامی را می گویید یک جورهایی خجالت می کشم. امید روانخواه جوانی‌اش را برای استقلال گذاشت و به خاطر این تیم مصدوم شد. رضا عنایتی که همیشه گلهای حساسی زده، محمد نوازی که من بازیهای استقلال را به عشق او می‌دیدم. می‌دانید به چه نتیجه‌ای می‌رسم؟ امیدوارم حفظ حرمتها و احترام کسانی که سالها برای استقلال زحمت کشیدند با برنامه‌ریزی خوب و اقداماتی خلاف گذشته جبران شود.افشارزاده می‌خواست این حرمتها حفظ شود اما فرصت نشد.

خب سؤال ما همین بود، وقتی تو رفتار با این نفرات را دیدی چه انتظاری داشتی؟

من فکر می کنم شما این سؤال را باید از علی جباری بپرسید. وقتی با علی جباری و روشن چنین کارهایی می کنند من که دیگر جای خود دارم. من اگر جای مسئولان استقلال بودم حرمت قدیمی‌ها را نگه می‌داشتم. علی جباری، جواد قراب، حسین کشاورز، اکبر کارگرجم، اکبر افتخاری، رضا عادل‌خانی اینها نفراتی هستند که عمرشان در استقلال گذاشتند و من مدتی است که با آنها در ارتباط هستم. سعی کردم همیشه احترام آنها را نگه دارم، هر کدام از این نفرات کوه تجربه هستند. حفظ احترام آنها کار زیاد سختی نیست. می‌توان با یک الگوبرداری ساده از باشگاه‌های بزرگ دنیا مثل بارسلونا و بایرن مونیخ جایگاه اصلی پیشکسوتان را به آنها برگرداند. شما رضا احدی خدابیامرز را در نظر بگیرید که تا فوت کرد همه به یادش افتادند. یکی از نزدیکانش می گفت اگر ۳۰، ۴۰ میلیون تومان خرج دوا و درمان خودش داشت، اصلاً این اتفاقات نمی‌افتاد.

در این سالها آیا هواداری هست که رفتارش در ذهن تو باقی مانده باشد؟

بله. روز اول که به استقلال آمدم با دوستم پژمان باید به ورزشگاه شیرودی می‌رفتیم از در پشت می‌خواستیم وارد مجموعه شویم که دیدم در خیابان ترافیک است و به دوستم گفتم فکر کنم اینجا بازی بوده و مسیر را عوض کن و از در دیگر برویم. وقتی می‌خواستیم مسیر را عوض کنیم متوجه شدم که آن هوادارانی که در خیابان هستند برای من به ورزشگاه آمدند. یادم می‌آید در زمان خدا بیامرز حجازی ۵، ۶ هزار نفر برای تماشای تمرینات ما به زمین شماره ۲ شیرودی می‌آمدند. خلاصه به هر شکلی بود از ماشین پیاده شدم و دیدم یک هوادار من را روی دوش خود برد و فاصله زیادی را تا زمین با همان شکل طی کرد. هنوز هم او را می‌شناسم و این کارش برایم خیلی جالب بود. آن همه هوادار به این خاطر آمده بود که شک داشتند من به استقلال آمدم. آن زمان صفحات مجازی اصلا نبود و سایت‌ها و اینترنت کم بود و همه شنیده بودند برهانی به پرسپولیس رفته ولی یک عده که شنیده بودند من به استقلال آمدم، آمده بودند تا ببینند این خبر درست است یا نه.

روز خاصی از استقلال را به یاد داری؟

همه روزها خاص بود اما روزی که سه گل به پیکان زدم آن هم در کمتر از ۹ دقیقه، یک روز به یادماندنی بود.از طرفی آن ۴ برد پیاپی و به خصوص

بقیه در صفحه ۶۱

جوانانی بی آماده‌گی در راه جام جهانی

تیم ملی جوانان در رقابت‌های حساس جام جهانی ۲۰۱۷ کره جنوبی در اولین بازی خود روز ۳۱ اردیبهشت به مصاف کاستاریکا می‌روند. اردوی تیم ملی جوانان برای شرکت در این مسابقات از اوایل اردیبهشت ماه آغاز شده اما همواره این تمرینات بدون حضور همه بازیکنان برگزار شده است.

در حالیکه حریفان ایران تا دندان مسلح هستند و برنامه‌های آماده‌سازی را به صورت ویژه پشت سر می‌گذارند تیم ملی جوانان ایران با برنامه‌های فضایی فدراسیون اندر خم یک کوچه است.

فدراسیون که نشان داده گاهی در اجرایی کردن برنامه‌ها توان کافی ندارد و در مقابله با باشگاه‌ها شمایل دفاعی به خود می‌گیرد نتوانست با یک رایزنی ساده بستری فراهم کند تا بازیکنان مدنظر امیرحسین پیروانی در اردوی تیم ملی حضور یابند و تمرینات خود را به صورت منظم دنبال کنند. در این بین پیروانی که خود را در مقابل خیل عظیم مشکلات تنها می‌دید هر چندوقت یکبار با فریادها و نجواهای بی تاثیر طلب کمک و یاری از باشگاه‌ها می‌کرد اما آن چیز که به جایی نرسد فریاد است.

به نام دیگران به کام تاج

مهدی تاج رئیس فدراسیون فوتبال موفقیت‌های اخیر تیم‌های پایه، فوتسال، فوتبال ساحلی و... را میراث‌دار تلاش‌ها و برنامه ریزی فدراسیون سابق است. علی کفاشیان رئیس سابق فدراسیون فوتبال نگاه ویژه‌ای به تیم‌های پایه داشت و با برنامه‌ریزی و هزینه‌ای که در تیم‌های نوجوانان و جوانان انجام داد بستر را به شکلی فراهم کرد تا این دو تیم امروز به جام جهانی برسند.



تیم ملی جوانان در شرایطی بعد از ۱۶ سال راهی جام جهانی شد که کفاشیان خون دل زیادی در راه کسب این موفقیت خورد تا فدراسیون تاج راحت‌ترین کار را برای برداشت این محصول شیرین داشته باشد. بر اهالی فن پوشیده نیست که این موفقیت‌ها به نام دیگران و به کام تاج شده است.

منصوریان، قهرمان شعارها

بازیکنانی مثل علی طاهران و محمد امین بهرامی از تراکتورسازی، امید نورافکن از استقلال و مهران درخشانی مهر از ذوب آهن هنوز به اردوی تیم ملی جوانان اضافه نشده و باشگاه‌هایشان به همکاری با تیم ملی جواب منفی داده اند. در این بین موضع باشگاه استقلال نیاز به تامل بیشتری دارد. علیرضا منصوریان که همیشه در رسانه‌ها شعارهای زیبایی در مورد حمایت از تیم ملی بیان کرده و خود را ورزشکاری ملی نامیده که پرچم سه رنگ ایران همیشه برایش در اولویت است اینبار چرخشی ۱۸۰ درجه داشته و اعلام کرده امید نورافکن هافبک تیمش را در اختیار تیم ملی جوانان قرار نمی‌دهد چرا که استقلال در آن مقطع درگیر مسابقات لیگ قهرمانان آسیا است.

در مورد رفتار اخیر منصوریان نیاز به صحبت زیادی نیست. این مربی زمانی به عنوان سرمربی تیم ملی امید همیشه خواستار همکاری باشگاه‌ها بود و حتی به دلیل اینکه باشگاه‌ها به این تیم بازیکن ندادند در فاصله کوتاه تا شروع مسابقات در عمان از سمت خود استعفا داد تا هومن افاضلی هدایت این تیم را بر عهده بگیرد.

اختلافاتی خطرناک

در این شرایط به نظر می‌رسد تیم ملی جوانان تنهاتر از همیشه باید خود را آماده حضور در جام جهانی کند. دود این اختلافات و ناکارآمدی‌ها تنها به چشم تیم ملی جوانانی می‌رود که ۸۰ میلیون ایرانی چشم انتظار موفقیت آن هستند اما تیمی که بعد از سال‌ها توانسته راهی جام جهانی شود نباید به امان خدا رها شود و کوچکترین توجهی به آن نکرد. فدراسیون باید از پیله احتیاط و ترس خارج شود و هر چه زودتر در مورد این مسئله موضع گیری کند. سرمربی استقلال و مسئولان این باشگاه باید به جای سر دادن شعارهای زیبا که گوش همه دیگر از این حرف‌ها پر شده هر چه زودتر اقدام به همکاری کنند و مقابل تیم ملی جوانان سنگ‌اندازی نکنند.

البته مشکل برنامه ریزی در AFC هم یکی دیگر از مشکلاتی است که فوتبال ایران را همواره با چنین چالش‌هایی روبرو می کند که این مسئله هم به دیپلماسی ضعیف ایران و کشورهای غرب آسیا با کنفدراسیون فوتبال آسیا باز می گردد. تا زمانی که برنامه ریزی‌های AFC بی توجه به رویدادهای فیفا باشد، داستان اردوهای تیم ملی در رده‌های مختلف با همزمانی لیگ قهرمانان آسیا ادامه دارد.

قلعه‌نویی در راه پروین

امیر قلعه‌نویی آخرین فرصت خود در تراکتورسازی را برای ادای دین به پرشورها هم از دست داد و جام را دو دستی به علی دایی هدیه کرد.

قلعه نویی از سال ۹۱ که با استقلال تهران قهرمان لیگ برتر شد، دیگر هرگز هیچ جامی نیاورده است. او سال بعد از بین ۴ تیم به قول فتح الله زاده پنجم شد و سال بعد از آن با افشارزاده دو دربی را باخت و ششم جدول شد و از استقلال رفت. قلعه نویی بعد از آن هم هرگز موفق نشده هیچ جامی را ببرد نه لیگ بتر، نه حذفی و نه حتی جام‌های تدارکاتی طوری که خود امیر قلعه نویی هم هرگز چنین فضایی را به یاد نداشته است، او همیشه به فاصله یک یا نهایتا دو سال یک جام را برای خودش در تیمی که کار می کرده به ارمغان آورده است. چه در استقلال چه در سپاهان او همیشه جام داشته اما امسال هم مثل چهار سال گذشته دست امیر قلعه



نویی از جام کوتاه ماند تا با خود بیاندیشد که چه اتفاقی رخ داده که امیر قلعه نویی جام نمی برد؟ سرگذشت این روزهای امیر قلعه نویی را باید در زندگی الگوی وی جست جایی که علی پروین هم در روزهای آخر مربیگری خود به آن دچار شده بود. امیر قلعه نویی درست مثل علی پروین دو دسته نفرات را کنار خود می بیند، یک دسته شامل اطرافیانش می شوند که وظیفه به روز رسانی امیر را بر عهده دارند و البته نمی توانند چنین کنند و بعضا می بینیم که با مشاوره‌هایشان نه تنها این سرمربی باهوش را به روزرسانی نمی کنند بلکه با رفتارها و مشاوره‌های ۵۰ سال قبل قلعه نویی را عقب نگه می دارند. علی پروین هم در روزهای آخر مربیگری خود چنین بودو اجازه نمی داد به جز برخی افراد خاص کسی به دفتر کارش مراجعه کند و در نتیجه با این دایره بسته به روز نشد و در گفتار و رفتار و مربیگری‌اش با مشکلاتی مواجه شد. اشتباه دوم امیر قلعه نویی که البته هنوز تمام نشده این بود که اسیر یک سری نام بازیکن در زمین چمن شد. علی پروین هم این دو سه سال آخر همچنان سعی داشت با حمید استیلی، علی انصاریان، تاتار، خان محمدی، جباری، رافت و... به میدان برود در حالی که اینها حریف جوان‌های سریع لیگ برتر نمی شدند اما پروین هنوز پای آنها ایستاده بود. او هم جوان گرایی نکرد و یا کم چنین کرد. امیر قلعه نویی هم مثل علی پروین در استقلال با نیکبخت، اولادی، پژمان نوری، فرزاد حاتمی و خیلی‌های دیگر که سن و سالی داشتند تیم را بالا برد اما از همین نقطه ضربه خورد و کارش در استقلال خراب شد و در تراکتور سازی هم با بازیکنان پا به سن گذاشته به رقابت آمد و یکی از پیرترین تیم‌های لیگ برتر را بست. بازیکنانی مثل محسن بنگر، مثل ایران پوریان و خیلی از قدیمی ترهای تراکتور سازی و...

حرفهای ابراهیم صادقی، کاپیتان سابق سایپا، پس از خداحافظی‌اش از فوتبال خواندنی است.

اسطوره سازی: یک جایی بودیم، آقایی گفت ابراهیم صادقی تا حالا اخراج نشده. گفتم آقا صبر کن. من ۴، ۵ بار اخراج شده‌ام. تازه یکی، دو بار هم فنی نبود و رفتار بدی در زمین داشتم. من همیشه مسائل اخلاقی را سعی کرده‌ام رعایت کنم ولی این‌طور نباشد که از من اسطوره بسازند. من هم عصبانی شده‌وگاهی اشتباهاتی داشته‌ام. چیزی که در فوتبال حسرتش را می‌خورم، این است که چرا فقط یک فصل قهرمان شدیم و یک بار به آسیا رفتیم. دو، سه بار تا رسیدن به سهمیه پیش رفتیم ولی نشد. ناراحتم فقط یک بار در لیگ قهرمانان با سایپا حضور داشتم و این مسئله اذیتم می‌کند.

مراسم خداحافظی: من خودم نخواستم برایم مراسم خداحافظی بگیرند. متأسفانه شرایط ما حساس شده بود و نمی‌خواستم طوری شود که در این هفته آخر تمرکز بچه‌ها به‌هم

اسطوره سازی نکنید

بخورد. دو روز قبل از بازی با مدیرعامل جلسه داشتیم که به ایشان گفتم برای من مراسم نگیرید. قبلاً در چهارصدمین بازی‌ام مراسم گرفتند و دوربین ۹۰ هم در طول مسابقه و بعد از بازی همراهم بود. خیلی برنامه خوبی شد. گفتم به خاطر خداحافظی من تمرکز تیم از بین نرود. مدیران گفتند مراسم می‌گیریم ولی خودم گفتم نه.

پول: سالی که سایپا قهرمان شد اکثر بچه‌ها از تیمهای دیگر پیشنهاد داشتند. سایپا باشگاهی نبود که پول زیادی بدهد. همان موقع قرارداد ما ۱۵۰ میلیون بود ولی به یکباره قراردادهای فوتبال زیاد شد و به ۳۵۰ میلیون رسید ولی در سایپا از این خبرها نبود. می‌شد با تغییر باشگاه پول خوبی بگیریم ولی راستش من به لقب وفادار متعصّب بودم و دوست نداشتم همان موقع جدا شوم. سال ۸۹ هم باشگاه مراسمی برای دهمین سال حضورم گرفته بود و اصلاً نمی‌خواستم از باشگاه بروم. همیشه دوست داشتم ارزش این



لقب را حفظ کنم و به خاطر همین جایی نرفتم.

نرفتن به استقلال: سال ۸۵ که قهرمان لیگ برتر شدیم، استقلال به من پیشنهاد داد. من به جام ملتها رفتم و پس از آن با این باشگاه مذاکره جدی داشتم. مشکل من و سایپا سر مسائل مالی بود. آن موقع آقای فتحا...زاده مدیرعامل استقلال بود و آقای حجازی سرمربی. نزدیک بود در استقلال شاگرد این مربی شوم. تا ثبت قرارداد هم رفتیم ولی در نهایت در سایپا ماندم. البته بعدها که استقلال نتیجه نگرفت و فصل پرحاشیه‌ای برایش شد، گفتم خدا را شکر به این تیم نرفتم.

آرش برهانی بقیه از صفحه ۵۹

افسوس گذشته را می‌خورم

آن روزی که در ۱۰ دقیقه سه گل به پرسپولیس زدیم در خاطرم مانده است. الان مد شده بعد از بازی هواداران می‌مانند و تیم را تشویق می‌کنند اما آن روز که ما سه گل به پرسپولیس زدیم هواداران تا نیم ساعت بعد از بازی در استادیوم بودند و ما شادیمان را با آنها تقسیم کردیم که جشن آن روز برایم خیلی خاص بود.

روز تلخ چطور؟

یادم می‌آید با برد مقابل اف‌سی‌سئول می‌توانستیم به فینال آسیا برسیم آن روز ۹۰ هزار نفر آمده بودند و جو وحشتناکی برای حریف درست کرده بودند. با وجود آنکه ما به فینال آسیا نرسیده بودیم تماشاگران ماندند و ما را تشویق کردند. آن روز، روز تلخی برای ما بود که نتوانستیم به فینال برسیم.

این روزها چگونه می‌گذرد.

خودم را سرگرم می‌کنم و می‌خواهم از دو هفته دیگر به کلاسهای مربیگری بروم.

به مربیگری در استقلال فکر کرده‌ای؟

دوست دارم به هر نوعی که شده به استقلال کمک کنم. اتفاقاً تعداد بازیکنانی که روزی می‌خواهند مربی استقلال شوند خیلی زیاد است. من فقط فکرم این است که به هر شکل ممکن به این تیم کمک کنم، در سال‌هایی که در استقلال حضور داشتم متوجه شدم که باشگاه در چند بخش حساس و



ضروری احساس خلا می‌کند و به خاطر مشغله و درگیری‌های زیاد مدیران توجهی به این بخش‌ها نمی‌شود. دوست دارم اول اطلاعات و دانش چه در داخل و چه خارج از کشور جمع کنم تا با ایده‌های جدید به باشگاه در این زمینه‌ها خدمت کنم.

در این مدت ظاهراً پیشنهاد بازیگری در سینما هم به تو شده است.

دو پیشنهاد داشتم که هر دو نفر از دوستان بسیار عزیزم هستند. یکی از آنها سالهاست که کارهای بزرگی انجام می‌دهد و از افراد مشهور سینما است حتی زمانی که بازی می‌کردم به من پیشنهاد شد ولی در کل تصمیم گرفتم این کار را انجام ندهم و فکر و ذکرم روی شغلی باشد که سالها برای آن زحمت کشیده‌ام.

در صحبت‌هایت به مباحثی اشاره کردی که شاید نیمکت‌نشینیهای تو و کنایه‌هایی که می‌زنی به امیر قلعه‌نویی ربط داشته باشد. آیا از او دلخوری داری؟

امیر قلعه‌نویی برای من قابل احترام است چون در این سالها جامهای بسیار زیادی برای استقلال به دست آورده و واقعاً دل هواداران را شاد کرده است. ممکن است من شاگرد یک روز دلخوریهایی هم داشته باشم ولی به عنوان یک استقلالی همیشه از او ممنون هستم چون برای این تیم زحمت کشیده. قلعه‌نویی دو رباط و مینیسک پای خود را به خاطر استقلال از دست داده و با مصدومیت این روزهای زندگیش را می‌گذراند. من که نمی‌توانم منکر اینها شوم. من هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دهم اسم امیر قلعه‌نویی را به عنوان یک شخص بزرگ به جاهای بد، تاریک و تلخ زندگی‌ام وارد کنم. زحمات قلعه‌نویی را نه می‌شود منکر شد و نه می‌شود آن را فراموش کرد. او مرد فراموش نشدنی استقلال است. او در این مدت هم که من در استقلال نبودم به من خیلی لطف داشت و از من حمایت کرد و از او ممنون هستم.

اگر صحبت خاصی باقی مانده بگو.

می‌خواستم در مورد کودکانی که مبتلا به بیماری سندرم داون هستند توضیحی بدهم. این کودکان متأسفانه جایی برای آموزش دیدن ندارند و مجبور هستند برای آموزش به پارک بروند. من دوست دارم هر کاری از دستم برمی‌آید برای آنها انجام دهم و با کمک دوستانم سامانه‌ای را برای آنها راه بیندازیم که محلی برای آموزششان باشد و بتوانند صاحب جایی برای تمرین شوند. در پایان هم می‌گویم این حرفها حرهای دلم بوده و هیچ انتظاری از استقلال ندارم. من هر کاری کردم بی منت به خاطر هواداران عزیز استقلال کردم و دوست نداشتم بعد از برنامه ۹۰ در مورد این قضایا حرفی بزنم ولی می‌خواهم دیگر در مورد استقلال حرفی نزنم و به دنبال کلاسهای مربیگری بروم.

هر گاه گرفتن تصمیم را دشوار یافتید بدانید علتش این است که تصور روشنی از آن ندارید • بیبو

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شیمای عزیز و آقای دکتر عباسی، قدم نورسیده (حلما جان) را به شما و مهدی جان تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه خوشبخت و سلامت باشید

خانواده شیرانی ــ تهران

سارای عزیزم، امشب چه ناز دانه گلی در کمند رسید، گویی بساط عشق مداوم به من رسید، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گویم

برادرت علیرضا محمدی ــ تهران

تک ناز گلم، سمیه جان، افتخار می کنم که انگشتانت فاصله بین انگشتانم را پر می کند، بی نهایت دوستت دارم، همیشه تو را در آغوش گرمم حفظ خواهم کرد

مادرت، مریم زرپور ــ اسلامشهر

مادر عزیزم، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گوییم، دوستت داریم خیلی زیاد

وحید، امیرحسین و امیرصدرا سالاری ــ زاهدان

نازنین من، دختر عزیزم، ۲۱ اردیبهشت پانزدهمین سالروز میلادت گلباران باد، بی نهایت دوستت دارم

مادرت، فوزیه صداقت ــ قم

آقامحمد، پسر عزیزم، ۲۶ اردیبهشت، بیستمین سالروز تولدت و اولین سال ورودت را به دانشگاه تبریک می گوییم، امیدواریم در سایه پروردگار موفق و سلامت باشی

پدر و مادرت، مهدی و نرگس سرمدی ــ تهران

مادر، یعنی یار یکدل، یک شفیق، مادر، یعنی همدم دوران درد، مادر یعنی، بهترین یار و رفیق، مادر یعنی، نغمه روح و روان، مرهم هر زخمی، مادر یعنی بهترین وابستگی. مادر جان، دوستت دارم

دخترت، آذر اصلانی مهر

علی جان، بزن به نامم، شش دانگ حواست را من از دنیا یک "تو" برایم کافیست

نامزدت، آرزو کریمی

همسر عزیزم، امیر جان، با وجود پرمهر و نگاه گرمت، دنیای پر از پاکی، صداقت وصمیمیت را برایم به ارمغان آوردی، برای توصیف مهربانی ات واژه ها یاری نمی دهند فقط بدان، تا ابد به تو وفادار خواهم ماند. سالروز تولدت مبارک

همسرت، غزل آرام ــ تهران

امیرعلی جان، همسر عزیزم، ۲۷ اردیبهشت، چهل و یکمین سالروز تولدت را به همراه دو شاخه گل عزیزمان، مهسا و مهدی جان به شما همسر مهربان و پدر دلسوز تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم

همسرت، ناهید بردبار ــ رشت

عروس گلم و معلم خوب فرزندان، معصومه طاهرخانی، هفته معلم را به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم و امید است که خداوند یکتا نگهدار شما باشد

مادرشوهر و پدرشوهرت، هدیه و محمدابراهیم صیامیان گرجی ــ بهشهر

پدر عزیزم، از روزی که با تو آشنا شدم، صدایت آرامش را به من هدیه داد، با زبان قلبم یکی شد و امروز دیگر تنها نیستم، چون هر زمان با انعکاس صدای گرمت، بی کسی هایم زیباتر از همیشه پر می شود و نامت را فریاد می زند. ۲۲ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

دخترت، پری محمدی ــ تهران

همسر عزیزتر از جانم، ای بهترین، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، پس برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودن من هستی، عزیزم تولدت مبارک

عسل علیزاده ــ کرج

محمود جان، دنیای من تویی، و در هر دم و بازدم با یاد تو و نگاهت هستم، دوستت دارم ۲۹ اردیبهشت تولدت مبارک

ثریا یاری ــ تهران

راحله جان، همسر عزیزم، به یاد تو و به عشق تنها دخترم زنده ام، دوستتان دارم ۲۹ اردیبهشت سالروز ازدواجمان مبارک

همسرت، سیدعلی شکارسری ــ کوهبنان

بابک عزیزم، همسر مهربانم، بهترین اتفاق زندگی ام، ۳۰ اردیبهشت سالگرد ازدواجمان را به شما گل زندگی ام تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

همسرت، سکینه صدیقی ــ بانه

ثریا خاله مهربان، به خدا خیلی دوستت دارم، عزیزم قدم نورسیده تان را به شما و همسر گرامی ات دکتر معین تبریک می گویم

خواهرزاده ات، نسرین جلیلوند ــ رشت

جناب آقای سعید طوسی توفیقیان، زادروزت شیرین و پرعشق و نورآفرین باد، من هم از خدا همان بهترینها را برایت آرزومندم، تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی حد بپذیر، تولدت مبارک

همکارت، علیزاده ــ تهران

سرکار خانم پاشا، مدیر محترم و دبیر گرامی سرکار خانم مطیعی، از زحمات شما نسبت به فرزندمان سودا خلخالی کمال تشکر و قدردانی را داریم. امیدواریم که همیشه در صحت و سلامت باشید

اولیای دانش آموز تان ــ خلخالی و خانم خانی

خواهرزاده عزیزم، علی و فاطمه جان، شما دو شاخه گل زیبایید، دو یار و دو دوست و دو عاشق در یک قلبید. پیوند ناگسستنی تان مبارک، امیدوارم تا ابد در کنار هم خوشبخت و شاد و خندان باشید. خیلی دوستتان دارم

دایی حسین شفیعی ــ تهران

دوست عزیز و مهربانم، علی جان، شما دو یار و کبوتر عشقید، پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی شاد و خوشبخت و زیر سایه پروردگار سلامت و موفق باشید

فلاح ــ علیرضا جنانی، صابر عاشوری و مهدی عشاقی ــ اسلامشهر

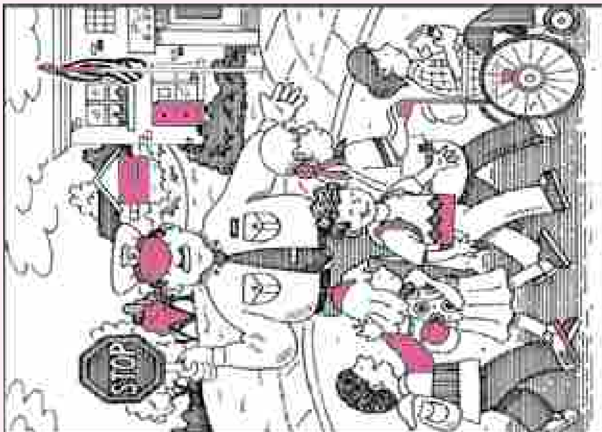
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ نقاشی پنهان : اسب سوار



پاسخ دوازده اختلاف در ماهی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر عبور از خیابان

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

شما جزو اشخاصی هستید که زحمات زیادی برای زندگیتان کشیده اید و لیاقت این پیشرفت را دارید و اطرافیانتان هم احترام خاصی برای شما و افکارتان قایل هستند و باید قدردان آرامشی که خداوند به شما عطا کرده است باشید، هر چند که چند موضوع از ناحیه اطرافیان ذهن شما را به سمت خودش معطوف کرده و باید بپذیرید که مسئولیت پذیری هم شیرین و هم سخت است.



اردیبهشت

درگیریهای ذهنی مربوط به گذشته شما را با خودش همراه کرده و هر لحظه در حال گریز از انرژیهای منفی هستید، در حالیکه خودتان خوب می دانید شرایط به طور کلی هیچ وقت تا این حد در اختیار شما نبوده، ولی فشارها باعث شده است تا دقیقا برخلاف این ایده بیاندیشید و به دنبال محلی برای داشتن احساس آرامش می گردید که با قاطعیت می گویم آنجا خانه است و شما می توانید!



خرداد

این روزها به خاطر بروز احساس زیبا و ارزشمندی که در وجودتان ایجاد شده در پی رفع مشکلات دیگران هستید و در کنار آن تلاش می کنید تا اتفاق جدید و متفاوتی را هم تجربه کنید و به همین خاطر است که قطعی تر از همیشه می توان گفت با لطف عجیب حضرت دوست روبرو خواهید شد و امیدوارم احساس بی حوصلگی این روزها را خیلی جدی نگیرید و سعی کنید خودتان باشید.



تیر

اگر این روزها خوب به اطرافتان نگاه کنید امکانات ارزشمندی برای به نتیجه رساندن روشهای جدید و آرامش بخش در زندگیتان دارید و این موضوع تنها یک اتفاق معمولی نیست و یقین بدانید با رفتاری قاطعانه و تعیین کننده به دور از عادت غلط رها کردن کار در میانه راه می توانید به گونه‌ای عمل کنید که اطرافیان هم به وجود شما افتخار کنند.



مرداد

این روزها انگیزه لازم را برای حرکت دارید، هر چند که مدتهاست ایده‌ها را در سر می پروانید و نداشتن جسارت را بهانه می کنید. پس امیدوارم ابتدا با خودتان روراست باشید و سپس اتفاقات خوب زندگی را با تکیه بر حضرت دوست رقم بزنید. البته یک نکته نباید فراموش کنید که در هر حرکتی به قدرت خود فکر کنید و اگر در آن خللی پیدا کردید گذشته را پیش رو بیاورید و دریابید که شدنی است.



شهریور

معتقدید این روزها کاری که شما را به وجد بیاورد پیش رویتان نیست. اما هرگز به این موضوع اندیشیده اید که این روحیه ممکن است در اطرافیانتان هم رسوخ کرده باشد و گلایه های مختلف اجازه ابراز وجود پیدا نکنند؟!
پس ابتدا خودتان را دریابید و سپس برای خلق زیباییهایی که می توانید در زندگیتان باشد و حالا نیست تلاش کنید.



مهر

به شکلی عمل می کنید که گویی برای شما هیچ حد وسطی وجود ندارد و گاه سعی می کنید با فشار و تاکید کاری را به نتیجه برسانید که خودتان هم می دانید حالا وقتش نیست، پس بدانید حتی بدون در نظر گرفتن امکاناتی که امروز در اختیارتان قرار گرفته زندگی می توانست بسیار متفاوت تر از حال باشد که هست و امیدوارم احساس لطافت و عشق را در وجودتان زنده کنید.



آبان

میل عجیبی به انجام کارهای متفاوت در خود احساس می کنید و سعی دارید تا عملکردتان را در زندگی دچار تغییر اساسی کنید، ولی روی گزینه های ماندگار در تردید به سر می برید و این موضوع روی ذهنتان تاثیری عمیق بر جای گذاشته است. در حالیکه اگر دقت کنید همه چیز سر جای خودش قرار دارد و اتفاقاً شرایط رو به بهبود می رود اگر شما هم با آن همراه شوید.



آذر

به شما تبریک می گویم! توانایی و استعداد خوبی در جنبه های مختلف زندگی از خود بروز می دهید و از این موضوع به خوبی هم استفاده می کنید. اما اگر منتظر این هستید یک شبه همه عوامل دست به دست هم بدهند تا آنچه شما می پسندید شکل بگیرد، در اشتباه هستید و گاه وقتی انسان فشار زیادی را تحمل می کند، طعم شیرین موفقیت را بسیار زیباتر حس می کند و این یک قانون است.



دی

این روزها هماهنگی شما با محیط بیرونی تان فوق العاده است، طوری که خودتان هم متوجه نگاه تحسین برانگیز اطرافیان شده اید، اما به مجرد اینکه با خودتان خلوت می کنید به یکباره احساسات شما در اوج تناقض با شرایط قرار می گیرد و اگر این بخش از زندگی را هم بتوانید تحت کنترل خود بیاورید می توانید کولاک کنید به شرط آنکه نگویید من هر چه از دستم بر می آمده انجام داده‌ام، که اینطور نیست!



بهمن

شرایط این روزهای شما وقتی قصد ثابت کردن خودتان به زندگی را دارید خیلی خوب است. بویژه وقتی پای مسایل آرامش دهنده در میان باشد، اما وقتی با جوانب عاطفی روبرو می شوید گاه نگرانیهای عمیق را در درون خود احساس می کنید. در حالیکه باید یادآوری کنم نگرش مثبتتان در این موضوع هم می تواند تعیین کننده باشد، اگر به این قدرت ایمان داشته باشید.



اسفند

فعالیتهای متفاوتی را در مسیر انجام داده اید و اشکال کار اینجاست که گاه سعی می کنید چند کار را همزمان پیش ببرید و این موضوع باعث بروز حالت سردرگمی می شود. در صورتی که خودتان خوب می دانید خونسردی اثرگذارترین عامل رسیدن به نتایج شگرف است و از آنجا که شما چشم انتظار یک حضور هستید، باید بدانید که اطرافیان روی نوع عملکرد شما حساب ویژه‌ای باز کرده‌اند.

اگر انتظار و توقع نداشته باشی، همه دوست تو هستند

● رابیندرانات

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

بازار باسلیقه‌ها

بازار تجریش یکی از پر رفت و آمدترین بازارهای ایران است. غیر از خود مردم تجریش، اهالی تهران و شهرهای دیگر و خارجی‌ها به این بازار می آیند. خرجش هم یک متر و است که می‌تواند شما را از شرق و غرب و جنوب تهران به تجریش برساند. هر بار به این بازار رفته‌ام، چند توریست هم دیده‌ام که با حیرت به بازار ترشی و لواشک و سمنوی عمه لیلا و محصولات عطاری نگاه کرده و مجذوب شده و عکاسی کرده‌اند. کاسبهای تجریشی که خیلی هم باادبند و ندیده‌ام حلال را حرام کنند، جنسهای خودشان را که از بهترین نوبرانه‌ها و جنسهای گل بازار است، در بسته‌بندی یا با دکور زیبا می گذارند و گرانتر از گران می‌فروشند و شما حتی اگر پولت بس نباشد که خرید کنی، از تماشا بسی محظوظ می‌شوی.



دهنه ورودی اصلی بازار به میدانی می‌رسد که وسطش سبزیجات فروشی است، دورش هم فروشگاههای ترشیجات و... هست. هر چیزی که می‌روید و خوراکی است، همین که سر از خاک بیرون آورد، به تجریش می آید و تاج بازار می‌شود و صد البته که چون نوبرانه‌ی نوبرانه‌هاست، قیمتش بالاست. سبزی شِنگ که امروز مقامی شامخ دارد، سبزی خوشگل و خوشمزه‌ای است که در دشت و صحرا سبز می‌شود. بچه که بودم خیلی خیلی ارزان بود. یک دامنش را می‌خریدیم به ده‌شاهی (۵۰ دینار) و با نمک می‌خوردیم و کیف می کردیم. تهِ شنگ یا شاید هم والک شیره سفیدی داشت. آن را به پیشانی می کوبیدیم و خشک که می‌شد، مثل تتو می‌شد.



بهارنارنج سیری پنج تومان. گل محمدی سیری پونزده تومان. سماق و معجون اعصاب و چای کوهی چای ترش و انواع ادویه و چاشنی‌های خوشبوی و دمنوش‌های اصیل جلو چشم خریداران است و کاسبها اجازه می‌دهند هرچه دلت خواست، عکس بگیری. توریستها برای عکاسی از همه جای بازار تجریش اشتیاق زیادی دارند. این بازار یک طرفش به امامزاده صالح(ع) می‌خورد که خودش از بخشهای دیدنی تجریش است.



وقتی که این عکس را انداختم، چاقاله کیلویی چهل تومان بود و گوجه سبز کیلویی شصت تومان. اگر زودتر رفته بودم، گوجه سبز کیلویی ۱۳۰ تومان هم دیده بودم. این حاج آقا "سبز فروشِ سرِ بازار" است. برخی از رهگذرها می‌پرسیدند دونه‌ای چَند؟ و او یک دانه تعارف می کرد. همین جایی که این حاج آقا بساط کرده، شبهای جمعه که از صبح پنجشنبه شروع می‌شود! به کسی اختصاص دارد که مردم خرمای خیراتی می‌خرند و در سینی او می‌ریزند تا رهگذرها خرمایی مضافتی بخورند و از اهل قبور یاد کنند.



بیرون بازار هم بازار هست. میوه‌فروشها بهترین میوه‌ها را زیر نور چراغهای خود در دکانها چیده‌اند و بااینکه همه چیز خیلی گران است، مشتری از سر و کولشان بالا می‌رود. آواکادو دانه‌ای هفده هزار تومان. می‌شود یک دانه آواکادو خرید و آن را کادو پیچ کرد و کادو داد. بیخود نیست که آخرش کادو دارد. یکی از بخشهای خوشمزه بازار تجریش، غذافروشی‌های دور میدون است. اگر طالب کباب اصیل تهرونی و دوغ اصیل و ریحون پاکیزه و نون داغ هستید، بعد از بازار گردی، سری به غذافروشی‌های دور میدون بزنید. مراقب باشید زیادی سفارش ندهید چون یک پرس کوبیده‌اش دو نفر و نصفی آدم را سیر می کند.



قیمتها بالاست اما جنسها عالی است. بهترین گوجه فرنگی خشک، بهترین لیموعمانی، بهترین ترخینه و چیزهایی از این دست را می‌شود در بازار تجریش خرید. ترخینه یک جور آش یا سوپ نیمه آماده است. بایک نصفه ترخینه و دو تا پیاز درشتِ پیازداغی، یکی دو



قاشق زردچوبه و مقادیری کشک و کمی سبزی سوپ یا آش می‌شود یک قابلمه ترخینه درست کرد که بسی هم خوشمزه است. یک بار در نمایشگاه غذاهای محلی که یونیسف برگزار کرده بود، ترخینه را معرفی کردم و اول شد.

قصه‌ی هفته

ای سرنوشت... یا عشق یا هیچ!

بقیه از صفحه ۴۱

سوار موتور بشه. اما اینا مهم نیست. تو باید بفهمی که سپیده از همین امشب مثل یه دختریه که نامزد داره. حالا دیگه به ساسان تعلق داره. می‌فهمی چی میگم؟" ودر چشمم خیره شد و گفت: "زن شوهردار محسوب میشه. فهمیدی؟" گفتم فهمیدم و دیگر حرفی نزدیم. در خانه بغ کردم و به اتاقم رفتم.

از لجم هر یادداشتی که برای او نوشته بودم، پاره کردم. هرجا توی دفترم خطی از او بود که چیزی را توضیح داده بود، پاره کردم. تمام گنجینه‌هایم را پاره‌پاره کردم ونشستم به گریه کردن. کسی سراغم نیامد. شاید فکر می‌کردند اگر تنها باشم و اشک بریزم سبک می‌شوم.

فردا ظهر با تبی بالا و سردردی خیلی سنگین بیدار شدم. حس می‌کردم چیزی مثل پرتقال در حلقم گیر کرده. دکتر خانوادگی را آوردند. پدر و مادرم مدتی با او خصوصی حرف زدند. بعد دکتر تنها آمد و مرا معاینه کرد و سرم زد. از دکتر پرسیدم ممکنه انسان از غصه بمیره؟ گفت: "تا غصه‌ش سر چی باشه و تا آدمش کی باشه ولی به نظر نمیاد که این غصه‌ای که داری، بتونه آدمی مثل تو رو بکشه." و آهسته گفت: "پدرت همه چی رو برام تعریف کرده. دوای دردت فقط وصاله. هجران هیچ دارویی نداره اما اگه یه نازنین دیگه از راه برسه و رگهای قلبت رو به هیجان بیاره، دردت درمون میشه. عشق مخصوصاً برای پسرها ممکنه بارها تکرار بشه. پس به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیارا" عصبی شدم و گفتم: "دوست ندارم آدم بی‌عاطفه‌ای مثل شما دکترم باشه!"

رفت و آنقدر بی‌ادب بود که در را پشت سرش نبست. حس کردم خیلی تنها هستم و کسی درکم نمی‌کند. دستهایم را روی صورتم گرفتم به گریه کردن. بعد از هفت هشت تا هق‌هق، صدایی لطیف شنیدم: "مامانت گفت برات سوپ بیارم!" دستم را برداشتم. فرشته بود. گفتم دستمال لطفاً. دستمال داد. اشکم را پاک کردم و گفتم: سوپ نمی‌خوام. گفت: "ولی خیلی خوشمزه‌س. اولش خوشمزه نبود. مثل سوپ مریض بدون چاشنی بود. یواشکی بهش نمک و فلفل و آبلیمو زدم. خاله جون نفهمه خوشمزه‌ش کردم!" یک قاشق به طرف دهانم آورد. درحالیکه می‌خوردم، نگاهش کردم و درحالی که قورت می‌دادم، دیدم چه خوشگل و مهربان است. روی تخت جابجا شدم و ظرف سوپ را گرفتم و گفتم به مامان نمیگم. خودت نمی‌خوری؟ خندید: "واسه خودمم قاشق آوردم. چِندِشت نمیشه با هم تو یه ظرف بخوریم؟"

لطفاً مرا سرزنش نکنید! شاید مادرم در آن سوپ جادو ریخته بود. شاید هم جادوی دو قاشق و یک سوپ بود که نگاه قلب مرا از سپیده به فرشته کشید و ترم چهارم سر سفره عقد نشستیم. خودم هم باورم نمی‌شد که سرنوشتم به اینجا کشیده شود ولی زندگی سیبی است که وقتی که آن را هوا می‌اندازیم، صد چرخ می‌خورد تا پایین بیاید.

روزهای ماندگار

بازگشت یاران

بقیه از صفحه ۱۷

مبهوت اطراف را جستجو کردم که با پیکر یک شهید دیگر روبرو شدم. درحالیکه از شوق فریاد می‌زدم شروع به کنار زدن خاکها کردم. هرچه خاکها را کنار می‌زدیم با پیکر شهدایی که در کنار یکدیگر در یک گور دسته جمعی قرار داشتند مواجه می‌شدیم. با احتیاط و دقت هر کدام از استخوانهای پیکری را داخل کیسه پلاستیکی قرار دادیم و آنها را به داخل خاک ایران منتقل کردیم.

در آخرین روزی که مشغول تفحص و جستجوی پیکر شهدا بودیم، بعد از آنکه پیکر عزیزانمان را داخل خودرو انتقال دادیم و آماده حرکت می‌شدیم. خودرویی که دوستان داخل آن بودند، روشن نشد. کوشش و تلاش برای روشن شدن خودرو هم بی‌نتیجه بود که سرانجام تصمیم گرفتیم خودرو را با تویوتا وانت حامل پیکر شهدا بکسل کنیم. منطقه کوهستانی بود و خودرو توان کشیدن تویوتا و دوستان را نداشت، بنابراین با پای پیاده به دنبال خودروها شروع به حرکت کردیم. خسته و نفس زنان به پاسگاه مرزی رسیدیم که فرماندهی آن را افسر جوانی بر عهده داشت. گویی او با تعمیر خودرو آشنایی داشت و درحالیکه می‌کوشید در موتور را باز کند از راننده خواست تا استارت بزند. و عجیب اینکه با اولین استارت بدون آنکه افسر جوان کاری انجام دهد، خودرو روشن شد. او زمانی که دریافت پیکر شهدای جنگ را به همراه داریم، اشک در چشمانش حلقه زد و درحالیکه ما را به داخل پاسگاه هدایت می‌کرد از برکت وجود پیکر شهدا سخن گفت. نیروهای ارتش سه مزدور منافق را دستگیر کرده بودند. آنها در بالای ارتفاعی که بر روی جاده تسلط داشت با آرپی‌جی و تیربار در کمین خودروهای ایرانی بودند تا آنها را هدف قرار دهند. نیروهای ارتش درحالیکه با دوربین به بررسی منطقه پرداخته بودند از وجود آنها آگاه شده، برای دستگیری مزدوران اقدام می‌کنند. افسر جوان با شور و حال وصف ناشده‌ای در حالیکه اشک می‌ریخت گفت: "لطف خدا و برکت وجود پیکر شهدا بود که خودرو از کار افتاد، شاید در بازگشت و قبل از دستگیری مزدوران، هدف حملات منافقین کوردل قرار می‌گرفتید."

سرانجام پس از سی و پنج روز جستجو در منطقه عملیاتی "والفجر شش" بود که توانستیم پیکر پاک چندین شهید مظلوم را به معراج شهدا انتقال دهیم. بازگشت دوباره پرستوهای عاشق بود که می‌توانست مرهمی باشد بر دلهای زخم خورده و چشمان منتظر پدران و مادرانی که سالها در انتظار رسیدن فرزندانشان چشم به در دوخته بودند و...

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

رابطه‌ای که تاریخ انقضا ندارد

بودم. در آن دوران کاری از دستم برنمی‌آمد. روزها، گوشه‌ای می‌نشستم و به نقطه‌ای نامعلوم زل می‌زدم ونمی‌فهمیدم چند ساعت در آن حالت می‌ماندم. در یکی از آن خلسه‌های نومیدی چیزی در من جرقه زد. چیزی شبیه معجزه. صدایی در قلبم نجوا کرد: با خدا درد دل کن. حرفهایت را نخور!

با خدا درد دل کنم؟ چطور؟ بی‌اختیار دستم سمت نوشتن رفت. هرچه در دلم تلنبار شده بود، روی کاغذ آوردم. گویی روح مادرم کمک می‌کرد راحت و روان بنویسم و خالی شوم. و دیدم دارم از این می‌نویسم که خدایا چه کار خوبی کردی که به من قدرت مادر شدن و باروری دادی! تازه به حرف مادرم رسیده بودم که می‌گفت مادری و فرزندی رابطه پیچیده و زیبایی است. رابطه‌ای که در خون مادر و فرزند و در قلب آن دو جریان دارد و البته درد هم در آن آمیخته است اما تردیدی نیست که برای بیشتر ما، مادر شدن و مادری کردن تجربه منحصر به‌فردی است و رنگ خاصی دارد که هرگز تیره و محو نمی‌شود. سن و سال بچه هم مطرح نیست برای همین است که مادرها همیشه نگران هستند حتی وقتی فرزندشان بزرگ شده و ازدواج کرده و خودش خانه و زندگی و فرزندانی دارد. رابطه مادر و فرزندی تاریخ انقضا ندارد و هیچ وقت تمام نمی‌شود.

پسر سومم را زمانی باردار شدم که واقعاً مادر بودم. شاید پسرهای بزرگم وقتی کوچک بودند مادری من را ندیدند اما برای پسر سومم مادر کاملی بودم. از پسرهایم برای همه چیز عذرخواهی کرده‌ام و امیدوارم مادرشان را ببخشند. وقتی پسرهایم از نوزادی درآمدند و نوپا و کودک و نوجوان شدند، صدای خنده‌هایشان تمام خانه را پر کرد و واژه‌های شیرینی به زبان آوردند، تمام وجودم گرم شد. پسرها در حیاط می‌دویدند، شعر می‌خواندند، نقاشی می‌کشیدند و... دیگر از ترسهای من هم خبری نبود. دنیای من رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود. وقتی از سنت‌های دست و پاگیر و حرفهای بیهوده رها شدم، آنچه باقی ماند، رابطه واقعی مادر و فرزندی بود. دیگر مادر نبودم چون زن هستم و وظیفه یک زن است که برای بچه‌هایش مادری کند. عشق ورزیدن و عشق کسی بودن یکی از بزرگترین و عمیق‌ترین نیازهای هر انسانی است و شاید به جرات بگوییم، تنها در رابطه مادر و فرزندی است که چنین عشق الهی و افسانه‌ای و عجیبی با تمام ابعاد و کمالش وجود دارد. شاید هیچ رابطه دیگری اینطور ابدی و همیشگی نباشد. هیچ چیز شبیه مادری نیست.

مشکلات آدم موفق کمتر از آدم شکست خورده نیست ● آنتونی رابینز

سهراب صفادار



چتر اعتراض: زوریخ - سوییس:
یک معترض در حالیکه لباس دلقک پوشیده بود، وسط مانور پلیسی وقتی که باران شروع به باریدن گرفت چتر خود را بالای سر مامور پلیس گرفت تا به او نشان دهد با او دشمنی ندارد و عکاسان تیزبین هم از این صحنه غافل نماندند.



دنیای گلک هیتاچیناکا - ژاپن:
انبوه مسافران و گردشگران برای تماشای گلهای زیبای پارک هیتاچیناکا در ژاپن به این پارک آمده‌اند. در بخش گسترده‌ای از این پارک گل تعداد ۴/۵ میلیون گل بیشه دوست کاشته شده است که در این فصل با شکوفه کردن آنها، منظره زیبایی ایجاد می‌شود و به جاذبه تماشایی برای این شهر تبدیل شده است.



مزرعه زنبور: نوار غزه - فلسطین:
در سویی دیگر و دور از درگیریهای بین فلسطینیان و رژیم صهیونیست، فشارها و محدودیتهای شدید جلوه دیگری به خود می‌گیرند و مردم برای اقتصاد خود به نوعی دیگر در مبارزه هستند. زنبورداری و تولید عسل از جمله معدود کارهایی است که مردم مظلوم فلسطین می‌توانند در شرایط موجود برای رشد اقتصادی و تامین مایحتاج خود انجام دهند.



پناهگاه: اوزاکا - ژاپن: سیشیرو نیشیموتو، مدیر عامل شرکت ساخت پناهگاه، در یک اتاق نمونه از پناهگاههای هسته‌ای ساخته شده توسط این شرکت که در زیر زمین خانه‌اش ساخته، با یک ماسک گاز ایستاده است. بدین ترتیب نشان داد که خودش نیز از این پناهگاههای هسته‌ای استفاده می کند. به دنبال آزمایشات متعدد هسته‌ای و موشکی کره شمالی، فروش پناهگاههای هسته‌ای و دستگاههای تصفیه هوایی که بتوانند جلوی تشعشعات رادیواکتیو را بگیرند به شدت در ژاپن افزایش یافته است.



تا بینهایت: واشنگتن - آمریکا: یکی از بازدیدکنندگان در حال تماشای اثر هنری جدید ساخته شده توسط هنرمند ژاپنی "یایوی کاساما" در موزه‌ای در واشنگتن است. این اثر که "اتاقی با آینه‌های بینهایت" و "ساکنانی در میلیونها سال نوری دورتر" نام دارد از تعداد بسیار زیادی آینه و چراغ تشکیل شده که به نحوی کنار هم قرار گرفته‌اند که تصویر هر فردی که در این فضا ایستاده باشد بی‌نهایت بار تکرار می‌شود و جلوه زیبایی ایجاد می کند.



نمایش جنگ: سن پترزبورگ - روسیه:
در نمایشگاه ادوات و اسلحه‌های جنگی در روسیه، یک دختر دانشجو را می‌بینید که با هیجان در حال شلیک کردن گلوله‌های مشقی با یک مسلسل متعلق به جنگ جهانی دوم است. آزاد گذاشتن امکان استفاده از ادوات جنگی البته با نظارت مسئولان نمایشگاه یکی از جذابیتهای این نمایشگاه جنگی بود که افراد توانستند برخی از این تجهیزات را از نزدیک ببینند.

عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل

Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

